



سیاوش انوشک

رمان تاریخی [جلد اول]

www.aliaram.com

بنام خداوند جان و خرد

سیاوش انوشک

علیرضا عطاران «آرام»

سخنی با خواننده:

چند سال پیش، تصمیم به پژوهشی در باره «رازهای پنهان سقوط و زوال امپراتوری ساسانی» گرفتم که به نوعی سنگ بنای کتاب حاضر گردید.

ایران از گذشته‌های دور؛ سرشار از رمز و راز و شگفتی و پیچیدگی بوده است. سرزمینی که در طول رویدادهای بی‌شمار چند هزار ساله، با یورش‌ها و تاخت و تازهای نیروهای بیگانه، همچنان زنده و پاینده به حیات خود ادامه داده است. مهمتر از آن دیگر تمدن‌ها، فرهنگ‌ها و آیین‌های دیگر

را به روش خاص ایرانی از سرزمین خود رانده است، مگر دورانی که با استیلای اعراب و فروپاشی امپراتوری ساسانی بوجود آمد. از این دوران ایران و ایرانی دچار دگرگونی بنیادی گردید. هویت او در تمامی ابعاد: قومی، دینی، ملی، میهنی، زبانی و فرهنگی از هم پاشید.

پیش از این همه چیز در وحدت کامل بود، خط و زبان، آیین و مراسم، فرهنگ و تمدن، حتی دین و حکومت. اما با ورود اسلام دارای دوچهره شدیم. بین مسلمانی و ایرانی سرگردان شدیم. زندگی ما دارای اندرونی و بیرونی شد. زبان مان پارسی و خطمان عربی. چون ناچار شدیم ساز و آواز را کنار بگذاریم، عرفان و رقص و سماع را بوجود آوردیم. با نابودی بناها - چه آتشکده‌ها یا قصرها - معماری ما بسوی مساجد و کاشی‌کاری کشیده شد. آیین و اساطیر ملی و دینی ما لطمه خورد. با اینکه آئین توحیدی و یکتاپرستانه - زرتشت - را داشتیم، حتی

کیش‌هایی چون مانی و مزدکی و زروانی که پیروان بی‌شماری هم داشتند، هیچ کدام را نگه نداشتیم. بر خلاف یهودیان و مسیحیان - حتی ارامنه که دین و آیین خود را حفظ کردند - آیین پاک زرتشت را رها کردیم و تن به پذیرش اسلام دادیم، اما مانند دیگر مسلمانان اسلام را درست نپذیرفتیم، بلکه گرد خاندان پیامبر حلقه زده و تشیع را برگزیده و آنرا با باورهای خودمان درآمیختیم. (امام حسین را جای سیاوش، تعزیه خوانی را جای سیاوش خوانی، شخصیت پرستی را در غلو امام علی، سلطنت را در امامت، اختیار- یکی از اصول دین زرتشتی - را در عدل و سوشیانس «منجی موعود» را در امام دوازدهم جستجو کردیم).

آیا این دو گانگی هویت، آگاهانه و بنا به ضرورت بود؛ یا آن را باید در عواملی چون: شکست نظامی - سیاسی از مسلمانان، جنگ‌های دراز مدت، کشت و کشتار و تاراج نیروی فاتح و

مهمتر از همه سختگیری دشمن در دریافت جزیه و مالیات‌های سنگین جستجو کرد، پاسخ به این پرسش‌ها از عمده مواردی است که پنج سال تحقیق سخت و دشوار را بر خود هموار کرده و تلاش کردم در حد توان و بضاعتم به آن بپردازم.

در این کتاب که جلد نخست آن می باشد، به بررسی اوضاع اجتماعی، اقتصادی و سیاسی واپسین سال‌های امپراتوری ساسانی پرداختم، بدون اینکه بخواهم واقعه مهمی اعم از جنگ، شورش، انقلاب، سرکوب، توطئه و مبارزه مردم با دوستی‌ها، عشق‌ها، خیانت‌ها، دشمنی‌ها، پیروزی‌ها و شکست‌های آنان را از نظر دور بدارم.

همچنین نگاهی داشتم به اسطوره‌ها و آئین‌هایی که میان مردم رواج داشت، با مناسبات طبقاتی و روابط آن. رابطه حکومت ساسانی و همسایگانش، مناسبات دربار، دین رسمی

مزدیسنا، شیوه زندگی مردم فرودست و همه آن چیزی که تمدن ساسانی را - با همه نیکی‌ها و بدی‌های آن - بوجود آورده بود.

برای این که بتوانم شرایط اجتماعی و فرهنگی آن مقطع را هرچه بهتر و عینی‌تر تجسم بخشم، از روش ترکیب تاریخی سود جست. چرا که تحلیل تاریخ - که متأسفانه چنین شیوه‌ای در جامعه ما مسلط است - همیشه در جهت منظور و مقصود خاصی به رشته تحریر آمده است. حتی تاریخ تفکیکی که به بررسی یکی از فعالیت‌های اقتصادی، سیاسی، فلسفی، دینی، هنری، ادبی پرداخته و مقطعی از تاریخ را بصورت مجزا و جداگانه مورد بررسی قرار می‌دهد، چاره ساز و سودمند نبوده است.

تلاش کردم با نفوذ به اعماق پنهان جامعه و گوشه‌های ناپیدای روابط اجتماعی؛ بتوانم علل بوجود آمدن رویدادها و

تحولات را کشف و شرایط مشترک و تأثیرات متقابل هریک را مورد مطالعه قرار دهم تا تصویری واقعی - گرچه نه به طور صددرصد کامل - از جامعه آن عصر ارائه دهم. سرگذشت زندگی و تفکرات مردمی را بازگو کنم که برای استقرار آزادی و نفی استبداد و اختناق مبارزه می کردند، آزادمردانی که سیاوش و باورهای ملی و دینی را داشتند و برای تحقق این باورها و گریز از دنیای جور و ستم و بیداد، به سوی سرزمینی دیگر قدم گذاشتند که شاید بتوانند در آن جا شهر خوشبختی را بنا نهند.

روایت شخصیت‌ها را متأثر از زندگی دو رادمرد اسطوره‌ای و ماندگار تاریخ قرار دادم، یکی قدسی ملی و افسانه‌ای «سیاوش» که در دل فرهنگ مردم ایران جای گرفته و روح آزاده‌اش در طول تاریخ جاودانه و انوشک‌وار همدم ایرانیان بوده است و دیگری آزادمرد نستوه «حسین» که جان خود را برای

آرمان های الهی و انسانی نثار کرد و لقب شهید جاوید
(انوشک) برانده نام او گردید.

در این راستا ضمن برگزیدن قالب رمان «تاریخی» همه
کوشش خود را بکار بردم حوادث و رویدادهای تاریخی با وقایع
کتاب تطبیق یابد. از منابع بسیار سود برده و مآخذ زیادی را
جستجو کردم، تا درست‌ترین یافته را بازگو کنم و آنجا که
دسترسی به مستندات تاریخی وجود نداشت، تخیل را - بدون
اینکه لطمه‌ای به واقعیت بزند - با واقعیت در هم آمیختم.

سعی کردم تا جایی که امکان داشته باشد از بکار بردن
واژه های عربی اجتناب کنم، - چیزی که شاید به نثر و
زبان داستان لطمه زده است - اما این روش را به عنوان
تجربه‌ای تازه برگزیدم، که موفقیت یا عدم موفقیت را به
داوری خوانندگان می‌گذارم.

تا جایی که مقدور بود، اصطلاحات و واژه‌هایی نامأنوس را جداگانه در پایان کتاب توضیح داده‌ام. ضمن اینکه امیدوارم خوانندگان لغزش‌ها و کاستی‌های کتاب را ببخشند. نیز از همه عزیزانی که به گونه‌ای در این راه یاری‌ام دادند و مشوقم بودند، به ویژه دوست خوبم «سیامک شاهونه» که در بیشتر بخش‌های کتاب از نظر و راهنمایی او سود بردم، و از دوستان گرامی، آقای غلامرضا غضنفری مدیر لیتوگرافی شایان و آقای حسین حیدریان واحدی مدیر نشر نوند تشکر می‌کنم.

ع.ع. آرام

در باره نام کتاب و بعضی شخصیت‌های رمان:

سیاوش: قدیس افسانه‌ای که با آموزش‌های پهلوانان (رستم) و خردمندان بزرگ شد. سپس از سوی پدر (شاه کاوس) به جنگ تورانیان رفت، اما چون دوستدار آشتی و دشمن جنگ‌افروزی بود، از فرمان پدر روی برتافت و با دشمن پیمان آشتی بست. سپس دختر شاه توران «فرنگیس» را به همسری گرفت، تا آنجا زندگی کند. اما درباریان نیرنگ‌باز و حيله‌گر علیه او بدگویی کردند، به ناچار به سرزمین دوری رفت که شهر خوشبختی را بنا نهد، اما آنجا نیز از کید و نیرنگ آن‌ها در امان نماند، تا این که به فرمان شاه توران ناجوانمردانه و ستمکارانه کشته شد و بی‌گناه جان بر سر پیمان خود گذاشت.

مردم ایران هر ساله پیش از سال نو در اسفندماه ماه آیین سوگواری برای او برپا می‌کردند. چنانکه تمثیل گیاهی که از خون او می‌روید، - لاله - در پهنه زمان به تقدس انجامید و تا

به امروز ادامه دارد. این آیین پس از گسترش اسلام در ایران، با باورهای اسلامی - شیعی درآمیخت.

انوشک Anoshak یا انوشه واژه پهلوی و به معنای بی‌مرگ، بی‌زوال و جاویدان است. چنان که خسرو اول را انوشه روان می‌گفتند، کسی که روانش جاویدان است. اما انوشک با تلفظ Anoshk به معنای شاه نو یا شاه جوان و نیز به معنای داماد و شاه‌داماد یا شاداماد است، که من برای نام کتاب هر دو معنا را در نظر گرفتیم.

اسفندیار: در منابع گوناگون از شخصی نام برده شده است به نام مهرسپند. کریستین سن جایی او را فرمانده سپاه جنوب «تیم‌روز» نامیده و جایی دیگر ایران سپهبد (فرماند کل سپاه). دینوری در تاریخ الطوال نیز او را فرمانده نیروهای پیاده پایتخت نامیده است. اما مسعودی در مروج الذهب و طبری در

تاریخ طبری؛ او را صاحب خانه گنج یا همان انبار گنج و خزانه، معرفی کرده است.

از آنجایی که در هیچ نبردی یا واقعه‌ای که نشان دهد او سپاهی بوده است، ذکری نیامده و به استناد آن دو منبع که او را صاحب گنج خانه دانسته اند، یعنی کسی که دسترسی به خزانه شاهی داشته است. مقام او را چیزی در حد نخست وزیر منظور کردم. در ضمن اسم او را به اسفندیار تغییر دادم که مأنوس‌تر باشد.

شه براز: از بزرگترین فرماندهان سپاه امپراتوری بوده است. نام اصلی او فرهان بوده که در تواریخ او را شهربراز و شهرگراز نیز نامیده اند. اما چون پسوند شاه یا شه بیشتر رایج بوده، «شه براز» را بجای «شهر براز» برگزیدم.

شهپا: پسر «یزدین» وزیر خراج امپراتوری بوده است. پدر او با اینکه فردی میهن پرست و وفادار امپراتوری بود، بخاطر اینکه

مسیحی بود، در رقابت‌های میان دو فرقه «یعقوبی و نستوری» مسیحیان؛ همراه همسرش مورد خشم شاه قرار گرفت و پس از شکنجه‌های جان‌فرسا کشته شدند.

«شمطا» از کسانی بود که تأثیر بسیاری در رویدادهای بعدی داشت. گرچه هیچ مشخص نیست که مقام و شغل او چه بوده است. شاید برابر کاست طبقاتی امپراتوری، همان شغل را پدر را داشته است. - شاید مقامی کم‌اهمیت‌تر از پدرش - در ضمن نام او را از شمطا به «شهپا» تغییر دادم.

گشتاسب : نام واقعی او آذرگشنسب بوده است که طبری نام او را با پسوند استفاذ گشنسب نوشته است. که درست نیست و نام درست او آذر گشنسب بوده است.

از آنجا که در بیشتر تواریخ از او به عنوان یک سپاهی نام برده شده است، [حتی پس از «راتزاد» به فرماندهی سپاه «نیم‌روز» منصوب شد.] برای همین او را فرمانده سپاه

پایتخت در نظر گرفتم و نام او را از آذر گشنسب به
گشتاسب تغییر دادم.

جلینوس «ژولیوس»: فرمانده گارد شاهی. این شخص
مسیحی بوده است و شاید اصلیت او رومی باشد. از
آنجایی که در شرح شهدای مسیحی از شخصی نام برده
شده است که برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. [طبری
نوشته؛ «آذر گشنسب» برادر رضاعی «شیرویه» بوده
است. کریستین سن نیز همین قول را گرفته است.] اما
این نمی‌تواند درست باشد. از طرفی بودن فرماندهی با نام
رومی کمی جای تأمل دارد. برای همین استنباط من این است
که «ژولینوس» برادر رضاعی «شیرویه» بوده است. ضمن
اینکه نام او را به «جلینوس» تغییر دادم.

مردان شاه [دستگرد - پایتخت تابستانی خسروپرویز]

در یکی از روزهای پاییز سال ۶۲۶ ترسایی سپهبد مردان شیر مردان شاه، پاذگوسبان سرزمین نیمروز، به همراه آزادبه؛ شهربان حیره و دسته‌ای سرباز چالاک تیزرو، در جاده کوهستانی؛ به سوی دستگرد روان بودند. پیرمردی رنجور و تکیده نیز میان آنان؛ سوار بر اشری دیده می‌شد که از زور سرمای کوهستان در خود مچاله شده بود.

شب‌ی از شب‌ها شاه خوابی ترسناکی دید، چنانکه خواب را از سرش پراند. پس اخترماران کاهنان، پیش‌گویان و خواب‌گزاران را فراخواند و برسرشان بانگ زد: «این خواب شوم را دریابید و بازگویید!»

اما آن‌ها درمانده و ناتوان زبان در کام فرو بردند. خشمگین خروشید: «سال‌ها خرج شما کردم که چنین ناتوان و درمانده بمانید.»

سپس خواست آنان را به دژخیمان بسپارد، اما سالار اخترماران پیشدستی کرد و نالید: «شاه!... شتاب نکنید، که کسی نمی‌تواند این خواب را بخواند مگر سایب خواب‌گزار که در یمن بسر می‌برد.»

مردان شیر با چهره آفتاب‌سوخته و استخوانی؛ سر در گریبان فرو برده بود و با خود می‌اندیشید: چرا باید خواب‌ها و کابوس‌های شاه؛ ایران‌شهر را چنین آشفته کند. بدتر از آن چنان پایبند سخنان پیش‌گویان شود که اگر پیش‌گویی آنان به زیانش باشد، باز آنرا را به کار بندد. مانند سال‌ها پیش که پیش‌گویان

گفتند نباید در تیسفون زندگی کند، پس پایتخت را ترک کرد و به دستگرد آمد. یا زمانی که کاهنی هندی پیش‌گویی کرد، یکی از نوه‌هاش تاج و تخت را خواهد بستاند و بر جای او خواهد نشست، فرمان داد همه فرزندان را زندانی کنند و تا سال‌ها نگذاشت برای خود همسری برگزینند که مبادا نوه‌دار شود. رومیان دشمن سوگند خورده ایران‌شهر، نیز این را دریافته بودند. برای این با گستاخی و بی‌پروایی به شهرهای مرزی یورش می‌آوردند. هنوز چند سالی نیست که به آذربایجان تاختند و آتش پاک آذرگشسب را آلوده کردند و اکنون نیز سخن‌ها پراکنده‌اند که در اندیشه شاه‌نبرد خود هستند.

با نمایان شدن؛ نوک برج باروی دستگرد از اندیشیدن دست کشید و به رفتن خود شتاب داد. اسب‌ها نیز دریافتند و جان گرفتند. لختی نگذشته بود که بارو و دیوارهای پایتخت از میان کوهستان خودش را به رخ آنان کشید. بارویی دراز و پیچان مانند ازدهایی که گرد گوهری چنبره زده باشد؛ شهر را در میان گرفته بود.

ناگاه ترس ناشناخته‌ای به جان مردان شیر دوید. سَه‌شی که هر گاه به اینجا می‌آمد؛ به آن دچار می‌شد. می‌دانست کسان فزونی به اینجا وارد شدند، اما دیگر هرگز بیرون نیامدند. اما دریافت نبایستی سستی بر او چیره شود. برای این که خودش را باز یابد؛ دستی بر چهره‌اش کشید، شل دارچینی‌اش را سفت کرد و به آهستگی نجوا کرد: «این خوی پادشاهان است؟ به سخنان پیش‌گویان گوش می‌سپارند، فرزندان خود را زندانی می‌کنند و به چشمان آنان میل می‌کشند. ستم‌کاری پیشه می‌کنند. آنگاه پشیمان می‌شوند و دوباره دل می‌سپارند به یاهوسرایي احتراماران و کاهنان.»

آوای گوش خراش مانده به چکاوک جنگ افزار سپاهیان ، او را بخود آورد. دروازه بزرگ به آهستگی گشوده شد. هیبت چند سوار به چشم آمد پوشیده در زره و جوشن . در پی آن آوای گرم و آشنایی شنید: «مردان شاه!»

استفاد جیلنوس؛ فرمانده گارد شاهی پوشیده در جامه ی رزم؛ و سوار بر اسب جنگی به پیشواز مردان شاه آمده بود. هر دو از دیدن هم شاد شدند. مهربانانه یکدیگر را در برگرفتند. جیلنوس از دیدن دوستش بیشتر شادمان بود ، او مردان شاه را استاد خود می دید. او و دیگر جوانان خاندان شاه، آموزه های رزم را از مردان شاه آموخته بودند. آموزه های استاد به همراه شایستگی اش، در اندک زمانی او را به فرماندهی گارد جاویدان رساند.

جیلنوس پس از آن به سوی آزادبه رفت و با او نیز دوستانه برخورد کرد. سپس نگاهی به سوی پیرمرد خواب گزار کشیده شد، مردان شاه اندیشه دوستش را دریافت، اما در این باره چیزی نگفت با اشاره فرمان داد او را با تخت روان به درون قصر ببرند.

جیلنوس نیز این را دریافت، خدایگان برای دیدن خواب گزار یمنی؛ دمی نیاسوده است. تا آنجا که با بودن مترجمان تازی قصر، فرمان داده بود خود آزادبه که فرماندار و شهربان حیره است؛ بیاید سخنان پیش گوی یمنی را برگرداند.

همگی سواره از خیابان پهن سنگ فرش شده باغ به سوی قصر راه افتادند. باغی که آن را فردوس می نامیدند. با درختان تنومند، بوته های آراسته، گل هایی رنگارنگ، سبزه های شاداب و پرندگان دست آموز که میان درختان و گل بوته ها می پریدند و خنیاگری می کردند.

نرسیده به پله‌های قصر؛ از اسب‌ها پایین آمدند. سربازان به همراه اسب‌ها به ستورگاه رفتند. گروهی از ورزیده‌ترین سربازان تخت پیش‌گو را بر شانه‌های خود گذاشته و همراه مردان‌شاه و جیلنوس و آزادبه از میان نگهبانان گارد جاویدان گذشتند و خود را به قصر رساندند. سالار نگهبانان پرده بزرگ و گل‌دوزی شده قصر را کنار زد و روبروی آن‌ها خم شد.

مردان شیر بارها به این قصر آمده بود و آنجا را به نیکی می‌شناخت، اما آزادبه برای نخستین بار به اینجا می‌آمد، برای همین از شکوه و بزرگی آن شگفت‌زده شد. گرچه خودش در قصر خورنق زندگی می‌کرد، قصری که به فرمان شاه بهرام ساخته شده بود و بزرگی و زیبایی آن زبانزد بود، اما اکنون می‌دید خورنق پیش این قصر؛ کلبه‌ای خُرد و کوچک است.

پیش از آن که وارد تالار بیرونی وارد شوند، برابر آیین دربار؛ شنل و جنگ‌افزارهای خود را به سالار دربار گبذ سپردند، اما کلاه از سر برنداشتند. کسی نمی‌توانست با جنگ‌افزار بدرون قصر برود، اما کلاه و نشانه‌ها؛ رسته آن‌ها را نشان می‌داد و شکوه و سرافرازی برایشان می‌آورد.

بهرام [شهر بابل]

با فرو نشستن آفتاب؛ واپسین پیکان را پرتاب کردم. تیراندازی را به اندازه ده گز آغاز کردم، اما به زودی آن را به دو برابر رساندم. دو ماه بود که این آموزه را انجام می‌دادم. اکنون به اوج آمادگی رسیده بودم.

نگاهی به آسمان انداختم، چون هوا داشت تاریک می‌شد؛ نیز خسته شده بودم، از پیشکار خواستم پیکان‌ها را گردآوری کند تا به آتشکده برویم.

تا پیشکار کارش را انجام دهد؛ رفتم تخته سنگی نشستم و به دوردست‌ها نگاه کردم. به خانه‌های شهر که چسبیده به یکدیگر بودند، با کوچه‌های تنگ و پیچان و جوی‌هایی که آب فرات را به درون خانه‌ها می‌برد. فرات تیره و گل‌آلود؛ خروشان پیش می‌رفت.

اینجا دژ نه چندان بزرگ است که روی تپه‌ای بیرون شهر بنا شده است. میان دژ دژ دیگری ساخته شده است که در آن شاهزادگان زندانی هستند. با نگهبانانی که شبانه روز از آن پاسداری می‌کنند. فرمانده نگهبانان «سردار نامدار» است. نیز بیشتر فرماندهان سپاه نیمروز با خانواده‌های خود در اینجا زندگی می‌کنند.

من آرزو دارم بتوانم آزادانه از دژ بیرون بروم و توی شهر بابل گردش کنم. جایی که آتشکده‌های مزدایان، دیرهای ترسایان، کنشت‌های یهودیان و معبد‌های مانویان دارد، با انبوه درختان کهن‌سال و باغ‌های پهناور که هر بامداد با اندک نسیمی بوی دل‌آویز آن را به درون شهر سرازیر می‌شود. اما افسوس! تنها دروازه بزرگ دژ با زبانه‌های آهنین و روکش‌های میخ‌کاری شده، دژ را چون زندانی درآورده است. دروازه زمانی باز می‌شود که برای انجام کاری؛ آنهم با نشان داشتن برگه گذر بتوانیم بیرون برویم.

هیچ چیز شیرین‌تر از این نیست که در کوچه‌های خاکی شهر بگردم، به بازار گیوه‌دوزان بروم و پادوزهای رنگین را تماشا کنم. یا در بازار مسگرها گوش به

آوای چکش کاری سازندگان ابزار مسی بسپارم. آوایی که تا دور دست‌ها به گوش می‌رسد.

از بس در دژ گشته‌ام، گوشه و کنار آن را مانند کف دست می‌شناسم. آموزشگاه آمادگی که در آن آموزش می‌بینم، به همراه آموزشگاه افسری که چسبیده به آن است. آتشکده کوچک که چسبیده به دژ شاهزادگان است.

میان دژ شاهزادگان؛ برج سر به آسمان کشیده‌ای دارد که شاهزادگان در آن زندانی هستند. با چند پنجره کوچک؛ که تاکنون کسی وارد آن نشده است. اما درون دژ چندین میدان بازی و ورزش دارد که شاهزادگان بتوانند سواری یا چوگان بازی کنند. کسانی که به درون آن رفته‌اند می‌گویند آنجا به راستی زیبا است، پیرامون آن را با بوته‌های پر گل و درختان میوه آراسته‌اند. میان آن برکه‌ای است با فواره‌ای که آب را با فشار به هوا می‌فرستد و پس از اوج گرفتن دوباره روی برکه فرو می‌ریزد.

سردار نام‌دار که سالار چابک سواران سپاه نیم‌روز است؛ به آن‌ها آموزش سوارکاری و رزم می‌دهد. او با این که مانند دیگر افسران زیر فرمان پدر بزرگ است، اما در امور شاهزادگان تنها از شاه فرمان می‌گیرد. شاهزادگان که شمارشان هیجده تن است؛ نه می‌توانند از آنجا بیرون بیایند و نه با کسی دیدار کنند، تنها مادرهایشان - که همگی همسران شاه هستند - سالی یک‌بار برای دیدن آنان، به دژ می‌آیند و پس از چند روز دوباره به پایتخت باز می‌گردند.

«سرورم... آماده‌اید برای رفتن به آتش‌کده؟»

از سخن پیشکار بخود می‌آیم. بدون آن که پاسخش را بدهم، برمی‌خیزم و راه می‌افتم. پیشکار نیز خاموش و وفادارانه دنبال می‌آید. او سرپرست

زمین‌های پدربزرگ است. شصت سالی عمر دارد با چشمانی تنگ و سبیلی پهن و بزرگ که به پیروی از پدربزرگ همیشه آن را آراسته نگه می‌دارد. سال‌هاست با ما زندگی می‌کند. گفته می‌شد زمانی اندیشه مزدکی داشته است و پس از دستگیری تا مرز پادافره شدن می‌رود، اما چون همراه سپاه پدربزرگ به جنگ تازیان رفته بود، پدربزرگ پادرمیانی کرد و از مرگ رهایی‌اش داد. آنگاه او را به سرپرستی زمین‌های اینجا گماشت. او نیز همراه همسر و دخترش برای همیشه برای زندگی نزد ما آمد. از انگشت شمار سربازان آزادان است که خواندن و نوشتن می‌داند و کارنامک‌های چندی خوانده است. تنها هم‌دم و دوستی است که آموزه‌های فزونی از او آموخته‌ام، برای همین رفتارم با او فراتر از سرور و چاکری است.

از این که آموزه‌هایم را به نیکی فرا گرفته‌ام کمی بخود می‌بالم، اما هنوز کمی دلهره دارم و نگرانم. فردا آزمون رزم انجام می‌شود، پس فردا نیز آیین سدره‌پوشی و کشتی‌بستن برگزار می‌شود. پدربزرگ پیمان بسته خودش را به بابل برساند و در آیین سدره‌پوشی و کشتی‌بستن کنارم باشد. کاشکی عمویم مهران نیز بود، اما او به سرزمین دوری رفته است و گمان نکنم بتواند به بابل بیاید.

با این که دوست دارم؛ در آموزشگاه افسری در رسته دیوانی نام‌نویسی کنم، اما پدربزرگ مرا شایسته این رسته نمی‌داند. تازه به دشواری پذیرفته در سبک رزم نام‌نویسی کنم.

از اندوه چشمانم را می‌بندم و وردی زمزمه می‌کنم. چنان که زیر لب با خودم واگویه می‌کنم، باد در گوش‌هایم می‌پیچد. هرهر آن را زمزمه گنگی

می‌پندارم که در همه‌ی اختران آسمانی؛ همراه با درخشش‌های پریها و از میان گرد و خاک تیره به سویم یورش می‌آوردند. آنان چی هستند؟ سربازان با جنگ‌افزارها، جوشن‌ها، خُودها، سپرها، نیزه‌ها، شمشیرها و پیکان‌ها به تندی پیش می‌آیند. همه جا کالبد سربازان روی زمین پخش است. مرغان مردارخور پروازکنان در آسمان می‌چرخند. زخمیان، بندیان و کودکان آواره؛ همه جا دیده می‌شوند. دست‌گرت‌ها سوخته است. زمین‌ها به سم اسبان کوبیده شده است و شهرهای ویران است. با دارایی‌های چپاول شده و تباهی؛ درد؛ رنج و مرگ بی‌پایانی که پیش چشمانم هویدا می‌شوند. از ترس ناله خفیفی از دهانم بیرون می‌آید و به خود می‌آیم. در پی آن سراپایم دچار لرز می‌شود. اما با دیدن روشنایی پرفروغ بام آتشکده؛ کمی به خود می‌آیم. نوری که همچون اختران رازگو مرا به سوی خود می‌خواند. تا جایی که دچار سهشی شیرین می‌شوم. نگاهی به آسمان می‌اندازم، ماه در دوردست‌ها نمایان است. آوای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسد. آوازی که در گوشم فرو می‌روند و تارهای ناپیدای جان را می‌نوازند. به رفتنم شتاب بیشتری می‌دهم، تا زودتر به آتشکده برسم.

خسرو پرویز [دست‌گرد]

مردان شیر پیشاپیش دیگران با گام‌هایی لرزان به درون تالار پا گذاشت. در پی او آزاده و سپس جیلنوس وارد شد. آنگاه سربازان قوی پیکر، پیش‌گوی یمنی را با تخت روان، به درون قصر آوردند.

در تالار بزرگ همه‌ی کرکنده‌ی برپا بود. همسران و زنان سپیددیا؛ به همراه نوازندگان و آوازه‌خوانان افسانه‌گو، بازیگران و نمایش‌دهندگان شورانگیز، کنیزکان و خواجهگان رنگارنگ، کارگران و بردگان نیرومند، چاکران و پزندگان ماهر و فزونی از درباریان؛ در میان خنده و فریادها و در پناه بوی خوش نواز عود و کندر میان یکدیگر می‌لولیدند و از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر در رفت و آمد بودند. گروهی از درباریان با دیدن آن‌ها کمی به خود آمده و کرنشی کردند، اما بار دیگر کار خود را از سر گرفتند. از آن سوی تالار بانگ گئورگ‌بذ ترسایی؛ سالار چاکران قصر شنیده می‌شد که آنان را به آرامش فرا می‌خواند. او که با پشتیبانی شه‌بانو شیرین به این رسته رسیده بود، با خود پسندی شاهانه‌ای بر چاکران و کارگران قصر فرمانروایی می‌کرد.

آنگاه سر و کله ماه‌آذر پیدا شد. اگر گئورگ‌بذ نورچشمی شاه‌بانو بود، ماه‌آذر رای‌زن بزرگ دربار و نزدیکترین کس به شاه بود. او با این که کارش را از آشپزخانه قصر آغاز کرد، اما در اندک زمانی توانست پیشرفت کند و رای‌زن دربار شود. گرچه این نوآوری را او آغاز کرد، اما اینک خواجهگان و بی‌مایگان به آسانی به رسته‌های بالا می‌رسیدند.

مردان‌شاه با دیدن ماه‌آذر دوباره دچار همان سه‌ش گنگ شد. نمی‌دانست چکارش شده است، هیچ‌گاه این اندازه هراسان نشده بود، نگاهش را بسوی دیگران چرخاند. نشانه‌های ترس و نگرانی را در چهره دیگران نیز خواند، مگر جیلنوس که آرام و خاموش بود. انگار هیچی آرامش او را برهم نمی‌زد. جیلنوس همه چی را دریافت و با اشاره خواست آرام باشد. پیش از آن که بخود بیاید؛ زخم پای‌ش تیر کشید، زخمی که از پیکان تیراندازی تازی درست شده بود.

می دانست هرگاه هراسان می شد؛ درد به جانش می افتاد. ناخودآگاه نالید: «باز این درد اهریمنی به جانم افتاد.»

چشمانش را بست؛ شاید درد از جانش بیرون رود، اما هیکل های سیه چرده تازیان پیش دیدگانش نمایان شد. با چفیه ها و دشداشه های سپید و شمشیرهای خمیده خون آلود. تندی چشمانش را گشود. در پی آن آوای گرکننده شیپورها در تالار پیچید. هنوز زخم پایش درد می کرد، اما به خود نهیب زد، مبدا ذره ای بلند، که کوران، کژاندامان و بیماران نزد شاه جایگاهی نداشتند.

پیش از خاموش شدن غرش شیپورها، ماه آذر نزدیک شد و آنان را به سوی تالار بارعام راهنمایی کرد. بار دیگر پیشاپیش دیگران با گام های لرزان راه افتاد. از میان دهلیزهای تودرتو و دیوارهایی که سراسر آن را با نگاره ها و پیکرهای پادشاهان پیشین، در جامه رزم یا شکار پوشیده شده بود؛ گذشتند و روبروی پرده بزرگ در جایگاه بارعام نشستند.

همگی دست ها در آستین فرو بردند، پدامبه دهان زدند و نگاه خود را به زمین دوختند. ماه آذر سمت راست پرده نشست، کنار او سالار اخترماران و سپس سالار دبیران پنج گانه به همراه پنج دبیر، با همراه داشتن دفتری بزرگ و غلاف های پاپیروس زانو زده بودند.

در واپسین دم موبدموبدان به همراه هیربدان هیربد پیدا شدند و هر دو سمت راست پرده ایستادند. کمی دورتر نگهبانان نیزه بدست خاموش و خشک تندیس وار نگهبانی می دادند. گرزهای آتشین روی دیوارها و ستون ها؛ اخگر لرزان خود را می پاشیدند؛ بدون اینکه نور لرزان آن ها بتوانند بر تاریکی

ترس آور آنجا چیره شود. روشنایی رمزآلودی نیز از میان روزنه‌های آسمانه به درون می‌تابید و دنیای زندگان را به رخ می‌کشید.

ناگهان شیپورها از جایی که دیده نمی‌شدند؛ غریزند. همگی مگر موبدموبدان و هیربدهیربدان، سر بر زمین گذاشتند و آوایی که کسی نمی‌دانست از کجاست، شنیده شد: «**خسرو خسروان؛ شاه ایران‌شهر، سرور نیمی از جهان، مردی جاوید در میان آسمان و پادشاهی توانا در میان مردم. شهریاری که با خورشید بر می‌تابد و دیدگان شب بخشش اوست؛ خواب‌گزار تازی را می‌پذیرد.**»

پرده بزرگ جایگاه کنار رفت و شاه دیده شد که بر تختی بزرگ و بالشی نرم تکیه زده بود. جامه‌ای ابریشمی به رنگ بنفش پوشیده بود، و تاجی آراسته با حک و نگار از طلا، نقره، مروارید و سنگ‌های گران‌بها روی سرش بود. با ابروانی پیوسته، ریش و مویی سیاه و دراز که با وجود گذر سال‌ها، نه کم شده بود و نه سپید. انگشتانه‌ای نیز به ریش او گره خورده بود که در پرتو نور می‌درخشید.

زمان درازی گذشت، اما هنوز فرمان نداده بود برخیزند. شاه با نگرانی و کمی ترس به پیش‌گوی می‌نگریست و با خود نجوا می‌کرد: «آتش سپنددر آتشکده‌ها فروزان. موبدان، این نگهبانان روشنایی، آماده نگهداری و گسترش آیین مزدا. فرماندهان نیز هرکدام گوش به فرمان... پس چیست این بدشگونی و خواب‌های پریشان؟ مزدا اهورا یاریم کن تا بر این پریشانی چیره شوم!»

گویی با این سخنان نیرو گرفت، چون یک‌باره دست راست خود را بالا آورد. همگی سر از زمین برداشتند. سالار دبیران دفتر خود را باز کرد، دبیران برگه‌ها را

از غلاف‌ها بیرون آوردند. هر سخنی بایستی نوشته می‌شد، آیین دربار چنین دستور می‌داد.

با گشوده شدن غلاف پیام‌ها، بوی زعفران و گلاب آمیخته با پاپیروس بینی آن‌ها را نوازش داد. بویی که از برگه‌های پاپیروس پراکنده شد. همگی می‌دانستند سال‌ها پیش پیام‌ها روی برگه‌هایی نوشته می‌شد که به دشواری از پوست گیاهان ساخته می‌شد، اما زمانی که سرزمین مصر با دلاوری شاهین گشوده شد، پاپیروس را با خود به ایران‌شهر آورد، اما چون بوی آن شاه را می‌آزد، آن را با خوش بوکننده‌های زعفران و گلاب می‌آمیختند.

آزادبه کنار پیش‌گو زانو زد. دستان نیرومند و بزرگش بر شانه نزار و استخوانی‌اش نشست. آنگاه به آهستگی خواب شاه را به تازی در گوش او زمزمه کرد.

لختی گذشت تا خواب‌گزار توانست سخن بگوید، سخنانش به دشواری شنیده می‌شد. آزادبه واژه به واژه با آوای رسا آن را برگرداند: «شاه بنی‌ساسان در خواب دیده: اشتران تازی؛ اسبان پارسی را در پی خود می‌کشند، دجله را در می‌نوردند و سراسر سرزمین ایران را می‌گیرند.»

سایب دوباره خاموش شد، بار دیگر که سخن گفت آهسته‌تر و کندتر: «اما پیش از آن؛ مردم برمی‌خیزند، کاوه شورش می‌کند، دارنده عصا می‌آید. شاه می‌شکند. دوازده شاه و شاه‌دخت بر تخت می‌نشینند. آنگاه دودمان ساسان برباد می‌رود.»

آوایی به گوش نمی‌رسید، مگر جزلولزی سوختن روغن گرزهای آتشین، که به ناله و زاری شکنجه‌شدگان می‌مانست. چهره شاه در پرتو روشنایی تالار دگرگون شده بود. لختی که گذشت؛ با خشمی فزاینده بانگ زد: «دودمان ساسانی برباد برود!... چه سخن گستاخانه‌ای؟»

اندیشید؛ تاکنون کسی چنین بی پروا با او سخن نگفته است. اما چرا... سالیان پیش مردی از تازیان که خود را پیامبر می نامید، پیامی گستاخانه فرستاد و از واژگونی تخت شاهی سخن گفته بود. نیز نام خود بالاتر از نام شاه نوشته بود. چنان از کار او خشمگین شد که پیام او را پاره کرد و فرمان داد او را به سزای این گستاخی نابود کنند، اما کاهنان او را از این کار بازداشتند.

ناخودآگاه خشم خود را فرو خورد. نیز دریافت بایستی نخست همه چیز را از زبان پیش گو بیرون بکشد. پس غرید: «دارنده عصا! کاوه زمان! این ها چه یاهوهای است؟ این گستاخ کیست، نامش را بگو؟»

سایب که توان خود را از دست داده بود و دیگر نمی توانست درست سخن بگوید، واپسین نیرویش را به کار برد. واژه ها به دشواری از دهانش بیرون می آمد. بریده بریده گفت: «او مردی است توانا و دانا؛ مردی از سرزمین نیمروز، نام او ...» دیگر سخنی نگفت. آزاد به گوش خود را نزدیک تر برد. اما سر پیش گو به یک سو کج شده بود. شاه با چهره ای برافروخته بانگ زد: «چرا خاموش شد؟!»

کسی چیزی نگفت. سایه ترس و هراس بر چهره یک یک آن ها سنگینی می کرد. دوباره فریاد زد: «این بزه کار کیست که می خواهد تاج و تخت ما را آلوده کند؟... چرا زبان در کام فرو برده اید؟»

موبد موبدان که خشم شاه را دید؛ پیش آمد و با آوای لرزان گفت: «شاهانوشک بویذا! بهتر است بدگمانی را از خود دور کنید. اگر گفته های این کاهن درست باشد، سالیانی که دوازده پادشاه و شاه دخت بر تخت نشینند، زمان درازی خواهد بود.»

همگی با شنیدن سخنان موبد کمی دلگرم شدند. مردان شیر از زیر چشم؛ نگاهی به سوی دیگران انداخت. تازه دریافت هیربدان نگاه اهریمنی خود را به او دوخته است.

شاه از خشم کبود شده بود. نمی خواست پیش از آن به سخنان موبدموبدان گوش کند. به سوی سالار احترامان اشاره کرد و خروشید: «در این کار بنگرید و پاسخ آن را بیابید، ما او را می خواهیم!»

سپس به تندی از تخت پایین آمد و در تاریکی دهلیزی که پشت سرش بود ناپدید شد. با رفتن او تاج بزرگ میان زمین و هوا آویزان ماند. تاجی که از سنگینی؛ هیچ سری تاب نگه داشتن آن را نداشت، برای همین آن را با زنجیرهای باریکی به آسمانه آویزان می کردند و شاه زیر آن می نشست.

بزرگان آهی به آسودگی کشیدند. مردان شاه دریافت بار سنگینی از دوشش برداشته شده است. پیش از آن که سربازان و خواجگان، به فرمان سالار احترامان کالبد سایب را به بیرون ببرند؛ تا در گورستان ترسایان به خاک بسپارند، همراه جلینوس و آزادبه از قصر بیرون آمد. می خواست بی درنگ بسوی تیسفون روان شود، اما جلینوس نگذاشت. ناچار شد شب را نزد او بسر ببرد و پگاهان فردا راه بیفتد.

بهرام [بابل]

پیش از آن که وارد آتشکده شوم، پیش کار خود به گوشه ای رفت و گفت: «سرورم می مانم تا باز گردید.»

تنها سپاهیان می توانستند وارد آتش کده شوند، دهقانان و کسانی که رسته دیگر داشتند، نمی توانستند وارد آن شوند.

پایم که به محراب آتشکده رسید، دریافتم زودتر از دیگران آمده‌ام. زمان درازی ماندم تا دیگران نیز برای نیایش شام گاهی آمدند. موبد دژ به همراه تنی از دستیارانش؛ روبروی آتش سپند ایستاد بود و آهسته وردی را زمزمه می کرد. چشمانم را به آتش سپند دوختم و همراه موبد زمزمه کردم.

- ای روشنایی پاک!

- ای آتش ورجاوند!

- تو جلوه فروغ بیکران خداوند هستی!

- تو جلوه خرد آفریننده آفریدگار هستی! ما نیز می کوشیم با نیایش های خود در پناه روشنایی تو؛ به مزدا نزدیک شویم.

دریافتم چه آرامشی دارد اینجا. همیشه از اینکه روبروی آتش نیایش کنم، دچار آرامش و آسودگی می شوم. از کودکی آموخته‌ام، آتش را که پاک و پاک کننده و گرما بخش زندگی و دشمن تیرگی و تاریکی است ارج بدارم و آن را ستایش کنم. چنان به این امر خو گرفته‌ام که هر بامداد با آوای خروس از خواب برمی خیزم، پس از شستشو، روبروی آتش نیایش می کنم، بدون اینکه در میان روز و شام گاه فراموش گردد.

برای روان پدرم که سال ها پیش از دنیا رفته بود. نیز برای مادرم که مرا ترک کرده است و نمی دانم اکنون کجا است.

از آتشکده که بیرون آمدم، آهسته و آرام راه افتادم. برای بازگشت شتابی نداشتم. بار دیگر به اندیشه فرو رفتم. به پدر که سال ها پیش از سوی شاه پادافره شده

بود و به مادر که همگی می‌گویند زنده است، اما کسی بروز نمی‌داد کجاست!

با این که چیزی از پدر به یاد ندارم، اما یادمان‌های مادر را تا زنده‌ام فراموش نمی‌کنم. چگونه موهایم را نوازش می‌کرد. شب‌ها پیش از خواب؛ در گوشم افسانه می‌گفت از پدرم می‌گفت. از ستمی که بر او روا داشته بودند. چنان از پدر برایم گفته بود که در رویاهایم او را پهلوانی افسانه‌ای می‌بینم با چهره‌ای زیبا، موهای مشکی و فرو ریخته. به راستی چه روزهایی بود، نوازش‌های همیشگی، بیدار شدن‌های چندباره شبانه، فراخوان‌های بامدادی، آموخته‌های کودکانه، بازی‌های بچگانه و انبوه یادمان‌های دیگر که با آن یادمان‌ها دلخوش هستم.

از بدببیری عمومیم نیز بیش از دو سال است از اینجا رفته است. باز اگر او بود؛ تنها نبودم. نمی‌دانم اکنون کجا بسر می‌برد. آخرین بار که پدر بزرگ همراه دایی آزادبه آمده بودند، شنیدم که به سرزمین قفقاز رفته است.

عمومیم با این که هفت سال از من بزرگتر است، اما ما مانند دو برادر هستیم. نامش مهرهرمز است، اما من او را مهران می‌نامم. دو سال پیش بود؛ پس از گذراندن آموزشگاه افسری، با پدر بزرگ به پایتخت رفت. زمان وداع را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. روی ایوان نشسته بودیم، پدر بزرگ گفت: «اینک که مهرهرمز آموزشگاه افسری را به پایان رسانده است، نباید در بابل بماند. او باید به تیسفون برود چون اینجا جایی برای پیشرفت ندارد.»

تابستان بود و هوا گرم و آتشین، شب را تا دیر هنگام با یکدیگر گذراندیم. اما یکریز با خودم می‌اندیشیدم؛ ما که همیشه با هم بودیم، پس از این با تنهایی

چکار کنیم. مادر بزرگ نیز ناآرام و بی‌تابی می‌کرد. باور نمی‌کرد تنها پسرش دارد از او دور می‌شود.

روی ایوان قالی پهن شده و گرداگرد آن پشته‌های بزرگ چیده بودند. هوا نیز خنک و دل‌انگیز بود. پدر بزرگ زمان درازی با مهران سخن گفت، از پایتخت و اینکه آنجا چگونه با بزرگان برخورد کند و چه رفتاری داشته باشد. پند و اندرزهایی که ما خاموش گوش می‌کردیم. مادر بزرگ چون دریافت؛ به راستی تنها واپسین شب مهران نزد ما است، دمی از نزد او دور نمی‌شد.

پاسی از شب گذشته بود پدر بزرگ خواست بخوابیم؛ تا فردا بتوانند پگاهان بیدار شوند. خودش زودتر از ما؛ همچنان نشسته به خواب رفت. سپس خروپفش به هوا برخاست. شگفت‌زده شدم چگونه می‌تواند نشسته بخوابد. مهران گفت: «یک سپاهی بایستی بتواند هرگونه‌ای بخوابد.»

اما ما دیر خوابیدیم و تا توانستیم گپ زدیم. مادر بزرگ نیز با بی‌تابی و چشمان پراشک، برای ما درد دل کرد که در زندگی چه دشواری‌ها و رنج‌های فزونی کشیده است. در نوجوانی بدون اینکه بتواند به سیری پدر و مادرش را ببیند، همسر پدر بزرگ شده بود، آنگاه ناچار شد برای همیشه از آن‌ها دور شود و همراه پدر بزرگ از خراسان به پایتخت بیایند. بدتر از آن هنوز خود بچه‌ای بیش نبود که بچه‌دار شد. نخستین فرزند آن‌ها دختری بود که از بیماری روی دستانش جان داد. چند سالی بدون فرزند بودند تا این که پدرم به دنیا آمد، اما پدر بزرگ ناچار شد آن‌ها را تنها بگذارد و به جنگ برود. مادر بزرگ می‌گفت گاه پدر بزرگ را سالی یک یا دو بار بیشتر نمی‌دیده است. سال‌ها گذشت و کمی آرامش یافتند، پدرم با مادر عروسی کردند، اما من که تازه بدنیا آمدم، پدر از سوی شاه

دچار خشم گردید و اندکی پس از آن پادافره شد. پس از آن آرامش از زندگی مادر بزرگ دور شد و از اندوه مرگ پدر بیمار شد. چنان که جوانی او به تندی سپری شد.

ماه در آسمان نورافشانی می کرد و ایوان در پرتو سپید ماه روشن شده بود که خوابیدیم. اما مادر بزرگ روزهای دیگر بهم گفت تا سپیده دم بیدار مانده تا بتواند به سیری مهران را ببیند.

مردان شاه [جاده شاهی]

مردان شاه روز دیگر، پیش از آنکه آفتاب بزند، به همراه آزاد به و سربازانش از دستگرد بیرون آمد و در جاده شاهی به سوی تیسفون تاخت.

همچنان که در خاموشی جاده می تاخت؛ یاد سخنان پیش گو افتاد. زیر لب نجوا کرد: «براستی آن پیش گو از چه کسی سخن می گفت! مگر چه کسانی در نیمروز زندگی می کنند؟ مگر گروهی بیابان گرد که پراکنده زندگی می کنند و هر گروه اندکی جنگ جو دارند که تنها مهارتشان شبیخون زدن به کاروانها است.

در پی آن یاد نبردی افتاد؛ که سالها پیش با تازیان کرده بود. دورانی که پیشوای تازیان نعمان منذر بود. اما او که دشمنان فزونی از میان تازیان داشت، کسانی گزارشها و بدگوییهایی از اودر گوش شاه خواندند. که او بخش کمتری از باجهایی که از تازیان دریافت می کند، به دربار می فرستد.

شاه نسنجیده فرمان داد نعمان را دستگیر و زندانی کنند. چون گزارش‌های دیگری رسید؛ که پیروانش می‌خواهند شورش کنند. فرمان داد او را در زندان بکشند. سپس امر کرد؛ دارایی و جنگ‌افزا او را نیز به سود خزانه بستانند. آنگاه یکی دیگر از تازیان به نام ایاس که ترسایی بود؛ جانشین نعمان کرد.

دیگر تازیان که این خواری را تاب نیاوردند؛ پیش از آن که ایاس بتواند جنگ‌افزارها را به پایتخت بفرستد، بر او شوریدند و برکنارش کردند.

نخویرزادگان شهربان ایرانی حیره، نیز نتوانست از پس شورشیان برآید، چنان که خودش و سربازانش به دست تازیان کشته شدند. آنجا بود که شاه به مردان‌شاه فرمان داد؛ با سپاه سواره زرهی نیم‌روز به سوی تازیان بتازد و آنان را به یکی از سه راه وادار کند. نخست جنگ‌افزار بر زمین گذاشته و در بند شوند. دوم در بیابان پراکنده شوند و سوم خود را برای نبرد آماده کنند.

تازیان سومین راه را برگزیدند، همان که مردان‌شیر از آن ناخشنود بود. سیاوش فرزندش نیز که تازه آموزشگاه افسری را به پایان رسانده بود و همراه سپاه بود، از این امر رنجید و با خشم خروشید: «پدر...! چرا باید با خراج‌گزاران خود نبرد کنیم؟»

اما او به سخنان فرزندش گوش نداد. چرا که نه می‌خواست و نه می‌توانست از فرمان شاه سرپیچی کند. پس با سپاهی گران با اسب و پیل و به همراه راهنمایان تازی به سوی حیره تاخت.

تازیان راه بلد چون دانستند باید با برادران خود نبرد کنند، گریختند و او را در بیابان رها کردند. به ناچار، بدون راهنما به بیابانی پا گذاشت که آن را

نمی‌شناخت. جایی که تا چشم کار می‌کرد تیرگی بود و بارش شن. شنی داغ و سوزان که بیابان را موج می‌داد و دنیا را پیش دیدگانش تیره و تار کرده بود. هوا چنان داغ و سوزان شده بود که بدن اسب‌ها و پیل‌ها خیس افشرد شده بود. سربازان نیز از تشنگی زبانشان به کام‌شان چسبیده بود.

با سپاه سرگردان پیش می‌رفت، بدون اینکه ره به جایی ببرد. نه تازیان دیده می‌شدند و نه آبادی بود. بدتر از آن هوا هر دم بیشتر داغ می‌شد. تا این که در پس تپه‌ای گروهی از تازیان دیده شدند؛ که کمین کرده بودند. سپاهیان که چنین چیزی می‌خواستند به شتاب به سوی آنان تاختند.

دو سپاه در دشتی که به آن جبابات می‌گفتند، آرایش یافتند. تازیان در سه رسته جداگانه آماده نبرد شدند، میانه سپاه جنگجویان نعمان و دو سوی دیگر جنگاوران خاندان طی و عجمان سوار بر اسب و شتر آرایش یافته بودند.

هنوز خورشید در آسمان بود که نبرد آغاز شد. تازیان که تاب جنگیدن با سپاه سنگین را نداشتند، تا به خود آمدند دشت به خون سرخ آنان رنگین شد. در پی آن شیرازه سپاه‌شان از هم پاشید و گروه فزونی از مردان جنگی‌شان نابود شدند. اسب‌ها و شترهای بی‌سوار به هر سویی می‌گریختند. تازیانی که زنده مانده بودند، چون مرگ را در یک گامی خود دیدند؛ از میان کشته‌ها و زخمی‌های به سوی چادرها دویدند تا زنان و فرزندان خود را برداردند و بگریزند. اما فرمانده خاندان طی که حنظله نام داشت و کشنده ایاس و جانشین او شده بود، می‌دانست پارسیان در پی دشمن گریزان نمی‌تازند، پس پیش‌دستی کرد و فرمان داد بند هودج‌ها را ببرند که یارانش نتوانند بگریزند،

آنگاه خروشید هر کس نماند، دیگر او را به آبادی راه نمی‌دهد و باید آواره بیابان شود.

زنان تازی که بیشتر از مردان از ننگ گریز شرمگین شده بودند، به یاری او شتافتند و با سرایندگی و رجزخوانی مردان را وادار به بازگشت کردند. آن‌ها یک‌دل آواز سردادند، اگر شکست بخورند پارسیان زنان و فرزندان را به بردگی خواهند برد.

حنظله که زمینه را مناسب دید، به سوی خیمه‌اش رفته؛ خفتان خود را به نیزه کرد و از همه خواست سوگند یاد کنند، تا زمانی خیمه فرو نریخته، کسی نگریزد.

یکی از رزمندگان تازی نیز برای اینکه هرگونه دودلی را از آنان دور کند، با هیجان خروشید: «حنظله بندبر...!»

دیگران نیز او را همراهی کردند. به زودی آوای خروشان تازیان در دشت پیچید. حنظله نیز برای این که بیشتر آن‌ها را به هیجان بیاورد، آستین‌های خود را برید تا بهتر بجنگد. سپس هم‌آورد خواست و به پارسی بانگ زد: «مرد... مرد!»

مردان شاه تنی از رزمندگان خود را برای نبرد تن به تن فرستاد. تازیان مگر در یک مورد شکست خوردند، آن جا بود که رو به نبرد فرسایشی آوردند. سوار بر شترهای خود یورش می‌آوردند، اما نزدیک نشده دوباره باز می‌گشتند.

مردان شاه نمی‌خواست جنگجویانش را برای نبرد پراکنده و بیهوده درگیر کند؛ از سویی نمی‌توانست بیش از آن بماند. هوا چنان داغ و سوزان شده بود، انگار از آسمان آتش می‌بارید. بدتر از آن آب آشامیدنی رو به پایان بود. پس گروهی از

چابک‌سواران تیرانداز را به رویارویی آنان فرستاد و خود با سپاه به جستجوی آب درآمد.

همچنان که به سوی دیگر دشت روان بود، زمزمه‌ای شنید که در پشت تپه روبرویی می‌توان آب یافت. سپاهیان تشنه گول خوردند و چشم بسته به سوی دشتی تاختند که به آن ذوقار می‌گفتند. اما پیش از آن که برسند، با تازیان کمین کرده روبرو شدند. آنگاه تا خواستند به خود بیایند، گروه فزونی از آنان گرفتار شده و از پا درآمدند.

مردان شاه چهره درهم کشید و زیر لب زمزمه کرد: «چه دوزخی بود! اسبم در گرد و خاک تیره، سرگردان گرد خود می‌چرخید. در میان پیکرهای مه‌آلود سربازان می‌پنداشتم در دوزخ هستم. گرفتار گروهی از مردان سیاه‌چرده با موهای وزوزی و لب‌های کلفت شده بودم؛ که بوی تنشان بیزارم کرده بود. بهترین تکاوران و جنگجویان از پای درآمدند. نزدیک بود سیاوش نیز به کام مرگ فرو رود که آزادبه به یاریش شتافت. آزادبه نیز که دلاورانه می‌جنگید گرفتار چرخه تازیان شده بود. دریافتم اگر چرخه آن‌ها را نشکافم، از این گرداب مرگ رهایی نخواهیم یافت. تندراسا تاختم تا راه گریزی بیابم. هُرم گرما در تیرگی میان‌روز بیابان؛ همراه با هلهله تازیان آشفته‌ام کرده بود. سپاه از تشنگی یارای جنگیدن نداشتند. بیشتر آنان نه از زخم دشمن که از گرما و تشنگی برزمین می‌افتادند. خودم نیز گرم شده بود. به ناچار زره را از تن کردم، ساق‌بند را نیز باز کردم. چشم‌پسته به پیش راندم، خروشیدم و جنگ‌آوران را به پیشروی فرا خواندم. اسب نیز دریافت بایستی از این گرداب مرگ رهایی یابد؛ چنان که از جا کنده شد.

بر روی زین خم شدم تا بهتر بجنگم. سبکبال و چالاک در پی دشمن تاختم و شمشیرزنان به سوی آنها یورش بردم. گویی در هوا پرواز می کردم. توانستم گروهی از آنان را نابود کنم. اما ناگه پیکانی ران پایم را درید. چنان که درد توان فرسایی به جانم نشست و دنیا پیش دیدگانم تیره و تار شد. دیگر هیچ درنیافتم. لختی که گذشت خود را در بیابانی خشک و بروهوت سرگردان دیدم. به هر سو نگاه می کردم شن بود و ماسه. نه سبزه ای دیده می شد؛ نه آب و آبادانی بود. ناگهان سیاهی از دور دیدم. به آن سو رفتم. کمی که نزدیک شدم، بندیانی دیدم که با زنجیر به هم بسته شده بودند. دو سوی آنان نگهبانان نیمه برهنه ای با شمشیرهای خمیده خونین؛ آنان را به درون آسیاب می بردند. آن جا به نوبت سرشان را با تبری می بریدند، خون آن را روی پره های آسیاب می ریخت و آن را می چرخاند. از ترس چندگام پس گذاشتم، ناگهان آوایی شنیدم. آمرانه فریاد می زد: «بدان این سزای نافرمانی است. چنین است که با خون آنان چرخ کشور به گردش در می آید.»

تا خواستم به خود بیایم، سیاوش را دیدم که زانو به زمین زده بود و از گردنش خون روان بود. تندی به سوی او رفتم. سیاوش یک ریز می نالید: «پدر...! جنگ ره آورد شومی است که شاهان برای مردم به ارمغان می آورند.»

این بار شاه را دیدم، که امر کرد تازیان را سرکوب و نابود کنم. نمی دانستم چکار کنم، نزد سیاوش بروم و یا او را رها کنم و با تازیان بجنگم. بدنم داغ شده بود و زبانم به کامم چسبیده بود. همه بدنم از

افشره چسب‌ناک شده بود. ناگهان آبشار آبی روی چهره‌ام پاشیده شد. چون بخود آمدم؛ دریافتم آزادبه آب به چهره‌ام می‌پاشد. با این که درد زخم پیکانی که در پایم فرو رفته بود، آزار دهنده بود، اما از خنکی آب جان گرفتم. سه‌ش شیرینی پیدا کردم، گویی از دوزخ به بهشت افتاده‌ام. آزادبه چون دریافت به هوش آمده‌ام؛ گفت در جایم بمانم و نجنبم. آنگاه با نیروی فزون پیکان را بیرون کشید. بار دیگر موجی از درد جانم را در نوردید. دردی که تا بن استخوان رسید، اما دم نزدم. با پارچه‌ی پاکیزه‌ای زخم را بستم تا خون بند بیاید.

چرخه تازیان را درهم شکسته بودیم و تازیان نیز گریخته بودند. اما شکست بدی خورده بودیم. بیشتر سپاهیان کشته شده بودند. به هر جا می‌نگریستم کالبد سپاهیانم روی زمین پخش و پلا شده بود. درنگ نکردم، سپاه پراکنده را گرد آورده و باز گشتیم.

مردان‌شاه باز بیاد آورد؛ اندگی پس از آن، با سپاهی دیگر تازیان را تار و مار کرد. که پاداش آن پیروزی پاذگوسبانی نیم‌روز بود. آزادبه نیز جانشین نخویرزادگان، شهربان حیره شد. اما زخم آن شکست رهایش نکرد. برای همین نتوانست با زندگی در بابل خُو بگیرد. از سویی همسرش نیز نمی‌خواست در تیسفون زندگی کند. هر چه او از زندگی در بابل گریزان بود، همسرش از زندگی در پایتخت بیزار بود، نیز سوگند خورده بود هیچگاه پایش را به پایتخت نگذارد، جایی که به فرمان شاه فرزندش پادافره شده بود.

اما آزادبه که تا آن زمان با آنان زندگی می‌کرد، پس از اینکه شهربان حیره شد، چنان از این امر خشنود شد؛ که همراه خانواده خود به حیره رفت و در قصر

خورنق که سال‌ها پیش به فرمان بهرام شاه ساخته شده بود و به قصر بهرام گور شناخته می‌شد؛ زندگی تازه‌ای را آغاز کرد. او با هزار سوار سنگین رزم هزارید و شهباء، همانجا ماندگار شد، که مبادا دوباره تازیان اندیشه یورش تازه‌ای پیدا کنند.

بهرام [بابل]

پگاهان روزی که پدربزرگ و مهران می‌خواستند به پایتخت بروند، مادر بزرگ به همراه سارا و مادرش ناشتایی شاهانه‌ای آماده کردند. اما مهران هیچی نخورد. تنها جامه‌ها و ابزارهای خود را درون صندوق چوبی گذاشت. سپس جامه افسری خوش دوختی پوشید. پیراهن سفیدرنگ تنگی به تن کرد و روی آن کمر بند چرمی به کمرش بست. موزه‌های نوک تیز خود را پوشید و درواپسین دم شل افسری که دارچینی پررنگ بود روی شانه انداخت و بندهای آنرا سفت کرد. جنگ افزاری با دسته جواهرنشان نیز روی آن بست و کلاه پوستی‌اش را سرش گذاشت.

مادر بزرگ بار دیگر دیدگانش پر اشک شد، اما از ترس پدربزرگ تندتند با آستینش آن را پاک می‌کرد. آجودان پدربزرگ به همراه پنج سوار در بیرونی آماده بودند. پیشکار اسب مهران را از ستورگاه آورد. اسبی تازی به رنگ سیاه و براق با پاهای کشیده که انوشک نام داشت. دایی آزادبه آن را برای مهران؛ از حیره پیش کش آورده بود.

در آن دم؛ دیدم نیم‌رخ مهران در پرتو سپیدی پگاهان روشن شده است و زخم کوچک روی پیشانی‌اش می‌درخشد. زخمی که باعث و بانی‌اش انوشک بود. نخستین بار که خواست سوارش شود؛ ناآرامی کرد و سم‌پرانی. اما مهران خیره‌س‌تر از او بود، نخواست پس بنشیند، چنان پای‌فشرد که پدربزرگ به پیشکار اشاره کرد او را نزدیک بیاورد.

سراسر دشت از علفزار سبز و گل‌های سرخ لاله پوشیده شده بود، چنانکه با اندک نسیمی موجی از عطر و گرما سرازیر می‌شد. مهران آرام نزدیک شد و پوست سیاه و سفت‌اش را دست کشید. بال‌های آشفته انوشک روی گردنش یله شد و ماهیچه‌هایش کشیده شد. همچنانکه او را نوازش می‌کرد، برگشت و فریاد زد: «پدر! پوستش همچون مخمل نرم و درخشان است.»

گویی انوشک هم شنید، چون سرش را راست کرد؛ لرزه‌ای به پوستش داد و آماده جهیدن شد. پیشکار سفت نگاه‌اش داشت. مهران با یک جهش روی پشتش پرید و توی یال‌های افشانش چنگ انداخت. انوشک از جا کنده شد و میان دشت به تاخت درآمد. پدربزرگ و آجودان با نگرانی، سواره از پی او تاختند. مادربزرگ از ترس لب فرو بسته بود. من نیز خودم را باخته بودم. زمان درازی که برای همه کشنده بود، گذشت تا مهران را با چهره خون‌آلود آوردند. انوشک او را از پشت خود پرت کرده و پیشانی‌اش شکسته بود.

مادربزرگ دیگر نمی‌خواست مهران سوار انوشک شود، می‌گفت سیاه است و بدشگون. مهرهمز اعتراض کرد: «اما او انوشک است.»

مادربزرگ نالید: «نامش انوشک است، اما سوارش را می‌میراند.»

پدر بزرگ به پیش کار فرمان داد کسی به انوشک نزدیک نشود. اما مهران که شیفته‌اش شده بود، دور از دیگران به او سر می‌زد. تا این که به سرش زد دوباره سواری بگیرد. خواست برایش کمی شیرینک بیاورم، می‌دانست کسی به من بدگمان نمی‌شود. تندی رفتم و مشتی شیرینک آوردم. هر دو به آرامی به ستورگاه رفتیم. انوشک با چشمان سرخ و آتشین به ما می‌نگریست. آرام و نجیب. گویی از کاری که کرده بود پشیمان است. مهران کمی گردنش را نوازش کرد، انگار اکنون رام و گوش به فرمان شده بود. با دست دیگر شیرینک‌ها را به دهانش نزدیک کرد. چندبار آن را بویید و بعد با لبان کلفت و لرزنده‌اش آن‌ها را در دهان فرو برد. خواستم من هم کمی نوازشش کنم. مهران چیزی نگفت. به آرامی به او نزدیک شدم. انوشک نیز دریافت می‌خواهم نازش کنم. گوش‌هایش که کج شده بود، راست کرد و خودش را بسویم یله داد. به آرامی بر تنش دست کشیدم. به درستی که مهران راست می‌گفت؛ پرزهای پوستش به نرمی مخمل بود. ماهیچه‌ها ورزیده‌اش را چنان نوازش کردم که خوشش بیاید. انگار با من بیشتر آشنا بود. آهسته در گوشش پیچ‌پیچ کردم: «به عمویم سواری می‌دهی؟»

پوزه‌اش را برگرداند و لف‌لفی کرد. انگاری می‌خواست بیشتر بداند، گفتم: «دوست دارد سواری شود تا مانند تو انوشک شود.»

بار دیگر سرش را جنباد که باید سوار کار نیکی باشد، تندی گفتم: «او سوار کار ماهری است، می‌تواند بدون زین سواری بگیرد، یا زیر شکمت برود، به پهلوی راست و چپ تو بیاویزد؛ تا هر جا بتازی او هم با تو بتازد.»

چند بار سرش را به چپ و راست چرخاند و در پی آن شیشه‌ای کشید. گویی از شنیدن سخنانم خرسند شده باشد. تندی رفتم در ستورگاه را باز کردم. مهران نیز دریافت، چون با یک خیز پرید روی انوشک و به میان دشت تاخت. ناگاه صدایی شنیدم: «اکنون ما با هم هستیم و هر دو انوشک خواهیم بود.»

مردان شاه [تیسفون]

مردان شاه پس از این که به دو راهی تیسفون رسید، فرمان ایست داد. اسب‌ها شیهه کشان به یک‌باره ایستادند. آنگاه از آزادبه خواست به همراه نیمی از سربازان به پادگان پیروزشاپوربرود و آنجا بماند.

با رفتن آزادبه، برای واپسین بار برگشت و نگاهی به پشت سر خود انداخت. دستگرد در دوردست‌ها میان کوهستان پنهان شده بود. لختی به کوهستان نگریست، شاید هنوز باور نمی‌کرد؛ بی دردرسر از آنجا بازگشته است.

پیش از آن نماند. به اسب خود مهمیز زد و از جاده‌ای که به تیسفون می‌رسید، به تاخت در آمد. همچنان که روی اسب خم شد و یک‌ریز مهمیز زد. جاده با تندی باورنکردنی از پیش دیدگانش می‌گریخت.

چنان تاخت تا به جاده‌ای رسید که دو سوی آن با تاکستان‌های انبوه پوشیده شده بود. با اینکه پاییز بود، اما هنوز تک و توک درختانی سبز میان تاکستان‌ها دیده می‌شدند، با کشاورزان و دهقانانی که میان آن‌ها داشتند کار می‌کردند.

بدون این که بگذارد اسبش دمی آرام بگیرد؛ می‌تاخت و پیش می‌رفت. در خاموشی هراسناک جاده، تنها زوزه باد بود که در گوش‌هاش هُر هُر می‌کرد.

میان‌روز به پاسگاه بزرگ شاهی رسید. آنجا اسبش را نگه داشت، تا کمی بیاساید و خوراکی سبک بخورد.

همین که دریافت خستگی از تن اسبان و سربازان بیرون رفت، دوباره راه افتاد. چند فرسنگ دیگر که تاخت، با آوای فروخته‌ای که تنها خودش شنید؛ نجوا

کرد: «باید پیش از تاریکی از دروازه‌ها بگذرم.»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود؛ آب گل آلود و خروشان دجله دیده شد. با شناورهای بهم پیوسته‌ای که مردم را از این سوی دجله به آن سوی رود می‌بردند. در پی آن وزش باد که بوی خاک و نای را در هوا پراکنده بود، بینی‌اش را نوازش داد.

لختی دیگر نیز باروی بزرگ پایتخت خودش را به رخ کشید. باروی نیم گردونه که پیرامون شهرهای پایتخت کشیده شده بود و تا کنار دجله می‌رسید، با کمان دارانی که شبانه روز روی آن نگهبانی می‌دادند و آنجا را دژی دست نیافتنی ساخته بودند.

همچنان تاخت تا به دروازه رسید. با آن که آفتاب از روی زمین پریده بود، اما پیش از بسته شدن دروازه بزرگ؛ توانست بگذرد و وارد پایتخت شود. می‌دانست اگر کمی دیرتر رسیده بود، بایستی شب را پشت دروازه بسر می‌برد.

اکنون دیگر آهسته می‌رفت. دیگر شتابی نداشت. به زودی هوا گرگ و میش شد و سایه آن‌ها در پرتوی گرزهای آتشین روی زمین آن‌ها را دنبال می‌کردند.

هنوز زمین از آفتاب گرم بود که خود را نزدیک میدان بزرگ تیسفون دید. خانه خودش در تیسفون بود، اما به سمت خانه اش نرفت. راه خود را کج کرد و به سوی شاهراه اسبانبروان شد. جایی که بیشتر بزرگان خانه داشتند. اسفندیار مانند بیشتر بزرگان خانه‌ای بزرگ و اعیانی در اسبانبر داشت. اما او در همان خانه‌ای که در جوانی در تیسفون بنا کرده بود و اکنون دیگر کهن شده بود، با پسرش زندگی می‌کرد. گرچه از زمانی که پسرش با دختر وزیر نامزد شده بود، او نیز کمتر به خانه خود می‌رفت و نزد آن‌ها بسر می‌برد.

از پناه خانه‌هایی که از سنگ و خشت ساخته شده بودند و از میان کوچه‌های سنگ‌فرش با آب‌راه‌های بی‌شماری که آب را از دجله به درون خانه‌ها می‌برد، گذشت تا به زمین بایر و بی‌درختی رسید که مرز دو شهر تیسفون و اسبانبور بود. این جا دیگر مردم دیده نمی‌شدند، تنها گاه سوار یا پیاده‌ی به چشم می‌خورد که به سوی تیسفون می‌رفت یا از آنجا باز می‌گشت.

بادی خنک و تند وزیدن گرفت و خاک و خاشاک چسبناک و پلشت را به سر و روی او نشانید. این امر آزارش داد، اما همینکه وارد شهر شد؛ دیگر گرد و خاک فرو نشست و آزارش نداد.

از کوچه‌های پاکیزه و سنگ‌فرش شده که با چراغ‌های روغنی؛ مانند روز روشن شده بود، گذشت و به خانه دوستش رسید. نور کم‌سویی از پنجره‌های خانه به روی درختان افتاده بود و سایه شاخه‌های درخت روی زمین با وزش باد، مانند مترسکان پیچ و تاب می‌خوردند.

هنوز از اسب پایین نیامده بود نگهبانی درب چوبی را باز کرد. در پی آن میرآخورپا پیش گذاشت برای بردن اسب‌ها به ستورگاه. سربازان به جایگاه خود رفتند و خودش به همراه آجودانش به درون خانه رفتند. پیش از آنکه پایش به دالان برسد، سالار چاکران خانه پیش آمد و کرنشی کرد. شغل و جنگ‌افزارش را به او داد و پرده را کنار زد. همه‌همه گفتگوهایی را شنید که با خنده درآمیخته بود. دریافت دوستش مانند همیشه میهمان دارد.

پیش از آن که گامی دیگر بردارد؛ اسفندیار به پیشوازش آمد و یکدیگر را شادمانه در بر گرفتند. با این که دوستش می‌دانست خواب‌گزار تازی را نزد شاه

برده است، اما می خواست از زبان او بشنود. مردان شاه گفتنی ها را بیان کرد،
آنگاه با چشمان ترس خورده گفت: «می ترسم.»
اسفندیار با آرامش و مهربانی دلجوینانه گفت: «چرا باید نگران باشی؟ این نمایش
بارها انجام شده است.»
«دلم گواهی بد...»

اسفندیار نگذاشت سخنش را به پایان ببرد و وادارش کرد به میهمانان بپیوندد.
چیزی نگفت، اما اشاره کرد باید گرد و غبار راه را از خود بزدايد. دو تن از
چاکران، که چنین چیزی را پیش بینی می کردند، با لگن های مسین شستشو
پیش آمدند و او را تا سوی آب ریزگاه همراهی کردند.

پس از شستشوی به تالار بزرگ وارد شد، جایی که با چلچراغ های پیه سوز،
مانند روز روشن شده بود. بوهای خوشی نیز در هوا پراکنده بود. گوشه تالار؛ میز
بزرگی به چشم می خورد که روی آن سینی هایی از میوه های پاییزی و کنار آن
کوزه های می با جام های سفالین چیده بودند.

میهمانان به سوی او آمدند. نخست راه زاد، فرمانده سواران پیش آمد، در کنار او
گشتاسب فرمانده پیادگان دیده شد. پس از آن زاذان فروخ سالار دژ انوشبرد با
اندام فربه و کوهی از پیه و چربی دیگران را پس زد و او را در بر گرفت.

به شادباش یک یک آن ها پاسخ داد. میهمانان بی تابانه و با کنجکاوی از
خواب گزار یمنی پرسیدند. اما چون پاسخ های کوتاه شنیدند، با یکدیگر گفتگو
پرداختند و هرکس سخنی گفت.

چنان به اندیشه فرو رفت، که ندانست میهمانان کی رفتند، تنها زمانی که
همسران اسفندیار برای خوش آمد نزدش آمدند، به خود آمد. زن ها با

روسی‌های گلداری که از بین موهای سیاه روغن زده روی شانه‌ها و بازوان برهنه‌شان افتاده بود، یک‌ریز از او پذیرایی کردند. اما با پیوستن اسفندیار آن دو را تنها گذاشتند تا بتوانند به آسودگی با هم گفت‌گو کنند.

پاسی از شب گذشته بود که خواجه‌ای آن‌ها را برای خوردن خوراک شام‌گاهی فراخواند. چاکری نیز آتش‌دان مسی بزرگ را پر از روغن کرد تا آتش فروزنده‌تر شود. همگی روبروی آتش ایستادند و نیایش شام‌گاهی خواندند، مگر اسفندیار که خاموش بود. او چندان دلبسته آیین مزدا نبود. از دید مردان‌شاه این تنها خوی ناپسند او بود.

پس از نیایش پشت میز چوبی بزرگ نشستند. یکی از همسر جوان اسفندیار که آرایش دل‌ربایی ابروانش را پیوند داده بود؛ موهای روغن‌زده‌اش از زیر چادر گلدارش بیرون ریخته بود و یک‌ریز لب‌های سرخش به خنده باز می‌شد. او چشم از میهمان برنمی‌داشت. دیگری نیز بازوان خود را از زیر روسری‌اش بیرون آورده بود و از میهمان پذیرایی می‌کرد. اما همسر بزرگ اسفندیار که او را پادشاه بانو می‌نامیدند با فرنگیس و دو پسر خردسالش در گوشه میز خاموش نشسته بود. فرنگیس شرمگین از بودن او چشم‌های زیبای خود را به میز دوخته بود.

مردان شیر زود از خوردن دست کشید، اسفندیار دریافت دوستش خسته است و خوابش می‌آید. چون خودش روزها دیر بیدار می‌شد، پیش از خواب با او وداع کرد و یکی از کنیزکان جوان را به نزد او فرستاد؛ تا تنها نباشد. خواست سرباز زند، اما دوستش در را روی آن‌ها بست. او نیز خاموش شد.

از خستگی روانداز را روی خود کشید و چشمانش را بست، اما پیش از آن که خواب اندیشه‌اش را تباه کند، دستان گرم و نرمی به زیر جامه‌اش سر خورد. ندانست چگونه شد که او نیز دستانش را به تن زن آشنا کرد، آن گاه دستانش به چیز سفت و ناآشنایی خورد. اینک که پس از ماه‌ها زنی در بستر خود می‌دید، دچار سه‌شی شیرین شد. پیش از آنکه خود را دریابد، لبان نمناک و داغ زن بر دهانش نشست و گرمای شیرین آن به تنش دوید.

بهرام [بابل]

با اینکه زود خوابیدم، اما سراسر شب کابوس دیدم. خواب دیدم در بیابانی خشک و سوزان هستم و خورشید راست به چهره‌ام می‌تابد. نمی‌دانم کجا بودم. به هر جا نگاه می‌کردم شن و ماسه بود، نه جنبه‌ای بود و نه سبزه‌ای. هراسان به بالای تپه‌ای دویدم. چند بار زمین خوردم، تا اینکه توانستم خودم را روی تپه برسانم. در دوردست‌ها کاروانی دیدم که به آرامی دور می‌شد. با دشواری خودم را به کاروان رساندم. گروهی از زنان تازی بودند که روبنده‌های مشکی بر سر داشتند. به سوی یکی از آن‌ها رفتم و به تازی پرسیدم: «چگونه می‌توانم به بابل بروم؟»

اما آن زن به پارسی پاسخ داد: «نمی‌دانم کجاست! ما به نمایش سوگ سیاوش می‌رویم، اگر دوست داری همراه ما بیا.»

آنگاه بدون آن پاسخم را بشنود؛ از نزدم دور شدند. گیج و منگ رفتن آن‌ها را تماشا کردم. تا بخود آمدم همه جا را تاریکی و سیاهی فرا گرفت. دچار ترس و

هراس شدم. لرزان و هراسان به هر سویی می چرخیدم. تا این که از دور اخگر آتش‌هایی دیدم. تندی به سوی آن رفتم. میدانی دیدم با خیمه‌هایی نیم سوخته. انگار گروهی راهزن به کاروانی یورش آورده باشند. کمی دورتر اسب‌های بی‌سوار، هراسان به هر سو می چرخیدند. آوای ناله و زاری نیز به گوش می‌رسید. باترس و شگفتی به دور و بر نگاه کردم، از ترس توان انجام کاری نداشتم. یکباره مرد سیاه‌پوشی از میان خیمه‌ها پیش آمد. از ترس زبانم بند آمده بود، با دستپاچگی گفتم: «شما کیستید؟»

تبسمی کرد و گفت: «چگونه مرا نمی‌شناسی، مگر سال‌ها پیش اینجا نبودى؟ اینجا کجاست؟»

کربلا... سرزمین جنگ و کشتار.»

«کشتارگاه!»

«آری، جایی که پدرت نیز بود.»

با دشواری پرسیدم: «شما پدرم را می‌شناسید.»

پاسخم را نداد و راه افتاد. در پی او دویدم و دوباره از پدر پرسیدم. بدون اینکه

برگردد گفت: «همراهم بیا!»

«کجا؟»

«مگر نمی‌خواهی پدر را ببینی.»

هیچی نگفتم و در پی او روان شدم. از میان خیمه‌های نیم سوخته گذشتیم. غباری سرخ پیرامون را فرا گرفته بود. در میان دود و غبار؛ اسبی خون‌آلود با یال افشان و بلند، گرد خیمه بزرگی می چرخید و شیهه می کشید. پشت خیمه بندیانی به یکدیگر زنجیر شده و میان سواران گرفتار بودند.

سیاه‌پوش با اندوه به آن‌ها اشاره کرد و گفت: «خاندانم هستند که به سوی سرزمینی دیگر می‌روند.»

شگفت‌زده به آن‌ها چشم دوختم. کمی دورتر گروهی زن و کودک در میان سربازان در بند بودند. دو جوان نیز دیده می‌شدند. همچنان که با شگفتی آنها را تماشا می‌کردم، سیاه‌پوش نزدیکم آمد و با آوایی رمزآلود گفت: «میان آن بندگان دو بیگانه است، که یکی از آنها تو هستی!»

«من؟!»

پاسخم را نداد و راهش را گرفت و رفت. سخنش را پیش‌گویی شوخ آمیز پنداشتم، چنانکه کمتر به پیش‌گویی باور داشتم.

در تاریکی شب همچنان پیش می‌رفتیم، شن‌های گرم سیاه زیر پایم به نرمی فرو می‌رفت و سوز سرمای بیابان آزارم می‌داد. چنان رفتیم تا سپیدی پگاهان از درون تاریکی خودش را نشان داد. در اندک زمانی هوا گرم شد، اما هنوز آسمان تیره و کبود بود. گویی زمان ایستاده است. نه شب بود و نه روز. لختی پیش هوا چنان تاریک بود که نور آتش خیمه‌ها را سایه‌های لرزانی می‌پنداشتم که با پیچ و تاب سوگواری می‌کردند، اینک دود آتش‌ها بر فراز سرمان ابری تیره و تار درست کرده بود.

به آبادی رسیدیم که گروهی برابر آیین ترسایان کالبد‌های مردگان را در چاله‌ها فرو می‌کردند و روی آن خاک می‌ریختند. خاک‌سپاران نه چشم داشتند و نه گوش و نه دهان! سیاه‌پوش خواست از آنجا دور شویم. از آنجا به میدان نبردی رسیدیم که سربازان فزونی گرد گروهی را گرفته بودند و می‌خواستند آنها را از

پای در بیاورند. پیشوای گرفتار شدگان یکریز می خروشد: «آیا یاری دهنده‌ای نیست؟»

فرمانده سربازان که به دژخیمی می مانست، پاسخ داد: «کسی یاری ت نمی کند، باید پیروی کنی یا بمیری!»

«سوگند که اگر همه جهان را بدهند، پیروی نخواهم کرد، اگر پیروی کنم، نه دین دارم نه آزادم.»

سربازان هیاهویی راه انداخته بودند. می خروشدند و دشنام می دادند. فرمانده سربازان بار دیگر بانگ زد: «تو شورشی هستی، از سرور خود پیروی نکردی، پس باید کشته شوی!»

همان پیشوا پاسخ داد: «چه چیزی را می خواهید بکشید؟ مرا یا آزادی را؟» اما چنان هیاهویی برپا شده بود که دیگر هیچی نشنیدم. پیش از آن که از آنجا دور شویم، سرداری از میان سربازان خود را به پیشوا رساند و بانگ زد: «من نامم آزاد است، نخستین کسی که به جنگ شما آمد. اینک می خواهم نخستین جان سپار شما باشم.»

گروهی نیز در میان آن ها از پارسیان بودند، آنها گرد پیشوا را گرفتند تا در رکابش بجنگند. سیاه پوش گفت: «اینان فرزندان ساسان و شاپور هستند که اکنون نام مهدی و عبدالله بر خود گذاشته اند!»

پیرمردی خمیده با ریش سپید پیش آمد و گفت: «ای پیشوا، آن ها فزوند و از کسی نمی ترسند. شما را با کودکان و زنان می کشند، چنان که پدر و برادرت را از میان برداشتند.»

گروه دیگری هم به سخن آمدند. همگی پیشوا را از رفتن باز می‌داشتند. یکی دیگر گفت: «آن‌ها که پیک‌ها فرستادند و پیام‌ها دادند، اینک جا زده‌اند و گریخته‌اند. اگر شما بازنگردید، با خاندانت کشته خواهید شد و ما کاری نمی‌توانیم بکنیم، مگر اینکه بر سوگت بگرییم!»

پیشوا بانگ زد: «برادران من از ارزش‌ها سخن می‌گویم، شما از کاستی دوستان و فزونی دشمن مرا می‌ترسانید. بدانید اگر کشته شوم باکی نیست، چون نزد پروردگار می‌روم.»

یکی از یاران پیشوا رو به سوی مردم کرد و خروشید: «مگر شما نبودید پیام دادید به اینجا بیاییم؟»

چون کسی پاسخ نداد، گامی پیش گذاشت و گریبان مردی را گرفت. بر سرش خروشید: «پس پیمان‌تان چه شد؟!»

آن مرد به پیچ و تاب افتاد و همچنان که می‌خواست گریبانش را آزاد سازد، پاسخ داد: «ما می‌خواهیم زندگی کنیم، دیگران نیز. ما خانواده داریم و نمی‌خواهیم جان آنها را بستانند. تازه مگر چه شده است؟ همه پیام دادند، ما هم مهر زدیم، اینک هنوز دیر نشده است، می‌گویند باز گردید! پس برگردید. می‌گویند پیروی کنید، پس پیروی کنید! ما نیز پیروی می‌کنیم. اگر برگشتیم و پیروی کردیم نه اینکه در دل پیروی آن‌ها هستیم، برای این است که زنده بمانیم.»

سیاه‌پوش خواست آنها را با بگومگوهای بیهوده و دروغین‌شان رها کنیم و برویم. باز چنان رفتیم تا از دور سیاهی شهری دیده شد. به دروازه رسیدیم، اما سرباز و نگهبانی دیده نمی‌شدند. آزادانه از دروازه گذشتیم و وارد شدیم. کوچه‌ها

خاموش و تهی از مردم بود. خودمان را به میدان شهر رساندیم. مردمی دیدیم که به تماشای پادافره ایستاده بودند. سیاه پوش به آهستگی در گوشم گفت: «دلیر باش.»

ترس جان فرسایی به تنم افتاده بود. بدون اینکه بدانم چکار می کنم؛ از میان مردم راه باز کردم و خودم را نزدیک سکوی پادافره رساندم. مردی پشت به من روی سه پایه ای نشسته بود. موبدی از روی تخت روان بر سرش فریاد می زد: «چرا از جنگ روی برتابیدی سیاوش سیاوشان؟»

«نبایستی مزدپرستان را در برابر دیگران به جنگ و ستیز وادار کرد، بایستی برپایه آیین دوستی، یگانگی و مهربانی جهانی نیک بوجود آورد.» موبد خشمش را نتوانست پنهان کند، فریاد زد: «سربازی که جنگ افزار بدست نگیرد مزدایی نیست.»

«جنگ ره آوردشومی است که شاهان برای مردم به ارمغان آورده اند.»

«اگر برای گسترش آیین مزدا باشد.»

«پیام مزدا با جنگ افزار گسترش پیدا نمی کند.»

شاه نگهدارنده آیین ما است.»

«بیزارم از آیینی که برپایه جنگ و ستم باشد.»

«اگر شاه نباشد؛ آیین مزدا فرو می ریزد.»

«من پیرو دستورهای راستین مزدا هستم، نه دروغگویانی که ...»

گرزی سهمگین بر دهان پدر خورد که سر و پیشانی اش را شکافت. خون سرخ از روی سر و چهره اش روان شد. در پی آن گروهی سرباز بر سر و

رویش ریختند و بدنش را آماج نيزه‌های خود کردند. هم‌زمان آوای گوش‌خراش موبد شنیده می‌شد: «تو بزهکاری و سزاوار مرگ» دیگر تاب نیاوردم و فریادی از ترس کشیدم. یکباره از خواب پریدم. پاهایم از سوز سرما کرخت شده بودند. زمانی دراز به کابوسی که دیده بودم اندیشیدم، تا اینکه آواز سارا را از پشت در شنیدم. برایم آب آورده بود. دهانم خشک شده بود و بدنم سست. نای جنبیدن نداشتم، اما چاره‌ای نبود. به دشواری از رختخواب بیرون آمدم. جامه گرمی روی شانهم انداختم و در را باز کردم. سارا با تبسم همیشگی با لگن مسین پشت در ایستاده بود. آهسته پرسیدم: «سرد است یا گرم؟»

تره‌ای از موهای سیاهش از زیر روسری بیرون آمده بود و روی چشمش افتاده بود، سرش را کمی کج کرد و شوخ‌آمیز گفت: «کمی آب داغ به آن افزودم؛ سرورم!»

هیچ مزدایی نمی‌توانست با آب گرم شستو کند، این کار آب را آلوده می‌کرد و گناه بزرگی شمرده می‌شد. اما چون من از دست زدن به آب سرد چندشم می‌شد، سارا پنهانی برایم آب گرم درست می‌کرد.

با پشت دست گونه‌اش را نوازش کردم. خرسندی‌ام را دریافت و لبخندی نرم زد، چنانکه گونه‌هایش سرخ شدند. همراهش به آبریزگاه رفتم. مادر بزرگ و مادر سارا در آشپزخانه با یکدیگر گفتگو می‌کردند. از روبروی آشپزخانه که گذشتم برایشان درود فرستادم. در آبریزگاه سارا برایم جا باز کرد و لگن مسین را پیش آورد، نگاهی به آب زلال انداختم و خودم را در آن دیدم، چهره‌ای دراز و کشیده، با ریش نرم و کم‌پشتی که از نزدیک گوش‌ها تا روی چانه آمده بود. یاد سخن

مادربزرگ افتادم که همیشه می گفت: «تو به پدرت رفته ای و مهرهرمز به پدربزرگ، اما دل بستگی او به مزدا مانند پدربزرگ استوار نیست!»

بار دیگر خوابم را به یاد آوردم. ناخودآگاه دلم ریش شد. آهسته دستم را درون آب فرو کردم. چهره ام به تندی از بین رفت. شستم که به پایان رسید، سارا هوله ای که از پیش آماده کرده بود، به دستم داد. بیش از آن که به سرایم بازگردم، مادربزرگ روبرویم سبز شد و با چشمان کم سویی گفت: «بهرام بجنب، پیش کار دیری است بیرون ایستاده!»

تندی رفتم و جامه پشمی ام را پوشیدم، روی آن زره پدر را به تن کردم و موزه های او را پا کردم. آنگاه کمان، تیردان و کلاه خود او را برداشتم و آمدم روی ایوان. پیشکار کرنشی کرد. می خواست تا آموزشگاه همراهی ام کند. پاهایم کشش رفتن نداشتند. هوای خاکستری مه آلود اندیشه ام را نابسامان کرده بود. با ناآرامی از روی ایوان پایین آمدم. از روبروی ستون های سنگی به دشواری گذشتم. آسمان سربی افتاده بود روی دلم، چنان سنگین بود که راه رفتنم را بسته بود. پیش کار مهربانانه دست برشانه ام گذاشت و گفت: «از آزمون می ترسی؟»

«نمی ترسم، اندوهگینم. نمی خواهم به سرنوشت پدر دچار شوم.»

چیزی نگفت. در خاموشی رمزآلود از کنار دیوار و پناه کنگره خانه ها می رفتیم. سوز هوا شلاق وار بر چهره ام می کوبید اما سرما را حس نمی کردم. برای این که به خود بیایم، با آوایی که به دشواری شنیده می شد، آموزه های شاهزاده سیاوش را واگویه کردم: «از آنهمه نبرد، ویرانی را دیدم تا سپاسگزار آبادانی باشم و از آن همه کشتار، آشتی را آموختم تا

وام دار زندگی باشم. باید از این همه کینه، دوستی را بیابم تا رستگار شوم.»

پیشکار شنید و نالید: «آن را فراموش کنید سرورم! آرمانی رویایی بود که سیاوش انوشک پراکند، بدون اینکه به کار خودش بیاید. امید پوشالی که بهره‌اش شکنجه و مرگ بود. تو نیز اگر پافشاری کنی سرنوشت بهتری نخواهی داشت.»

می‌دانستم به فرمان پدر بزرگ چنین اندرزها و سخنان پندآمیزی بر زبان می‌آورد. اما نخواستم کوتاه بیایم؛ برای همین ایستادم و نگاهم را به چهره‌اش دوختم و نالیدم: «کاش می‌شد همیشه در آتشکده بمانم و...» سخنم را برید و گفت: «رها کنید این اندیشه را، یادتان باشد شما بایستی یک سپاهی دلاور و جنگجوی بی‌باکی باشید که بتوانید دشمنان را نابود، بزهکاران را سرکوب و سرافرازی و یکپارچگی برای ایران شهربه‌ارمغان آورید.»

«چنین آرامشی که با مرگ و نیستی دیگران بدست آید، دوست ندارم.» پوزخندی زد و واژه‌های نارسایی از دهانش شنیدم. شاید ریشخندم می‌کرد. پندارم درست بود، چون با کمی دودلی و آهسته نالید: «جای این سخنان شیرین؛ توی کارنامک سرایندگان است. اگر به میدان نروید در بند می‌شوید، و اگر نجنکید کشته می‌شوید.»

چشمانم را بستم و گفتم: «نمی‌توانم و نمی‌خواهم ارابه مرگ را بکشم، چنان که پدر تن در نداد.»

این بگومگوی همیشگی ما بود. اما هر بار که نام پدر را بر زبان می‌آوردیم، خاموش می‌شد. از یک سو به خواسته پدر بزرگ ناچار بود مرا پند دهد، از سوی دیگر دلش در گروی اندیشه‌های پدر بود. اندیشه‌هایی که بارها برایم بازگو کرده بود، یا بهتر است بگوییم در دلم کاشته بود.

مردان شاه [تیسفون]

پیش از آن که سپیده بزند، مردان شاه از خواب بیدار شد. کنیز پهلویش به خواب ژرفی فرو رفته بود. به آهستگی برخاست. خواجه‌ای لگن شستشو را به آب‌ریزگاه برد. خودش را شست و جامه نویی پوشید. سپس آمد روبروی آتش‌دان مسی نیایش بامدادی خواند. چاکران ناشتایی باشکوهی روز میز چیده بودند. عسل کوهی، کره، شیر داغ با نان تازه که هنوز گرما از آن بر می‌خاست. اما او تنها کمی نان خورد و کاسه‌ای شیر نوشید. زمانی که روشنایی پگاهان از روزنه‌های آسمانه به درون خانه تابید، از خانه بیرون آمد. سپس به سربازانش که بیرون سواره آماده بودند، فرمان داد به سوی پل بزرگ نزدیک قصر سپید بروند و همان‌جا بمانند.

با رفتن سربازان به همراه آجودان خود از راه دیگری به تاخت درآمد. شاهره را که پیمود به سوی میدان بزرگ رفت. جایی که بزه‌کاران را کیفر می‌دادند. گوشه میدان چندین نیزه دیده می‌شد، با سپرهایی که به آن آویزان بود. ناگهان آوایی شنید. در پی آن پیادگانمرد نگون‌بختی را برای پادافره کشان کشان به

سوی میدان آوردند. زنی نیز زاری کنان در پی آنان می‌دوید. نمی‌خواست تماشاچی پادافره باشد، به اسبش مهمیز زد و به تندى از آنجا دور شد.

نخست به خانه‌اش رفت، پیش‌کشی‌هایی که از یمن برای همسر و نوه‌اش تهیه کرده بود در صندوقچه‌ای گذاشت و نیز از خانه سرکشی کرد. دریافت مهرهرمز هنوز بازنگشته است. بار دیگر همه چیز را به پیشکار خانه سپرد و خود بیرون آمد و به سوی آتش‌کده تیسفون تاخت.

به زودی به بنای آجری چهارگوش بدون پنجره‌ای رسید. پیش از آن که به درون آتش‌کده برود، چشمش به مردی افتاد که او را می‌پایید. کمی بدگمان شد، اما به روی خود نیاورد؛ اسبش را به آجودانش سپرد و از پله‌های آجری وارد راهروی تاریکی شد و به سوی نمازگزاران نزدیک شد. هنوز به جایگاه نیایش‌کنندگان نرسیده بود، آوای رسای موبد روشن‌افروغ گوشش را نوازش داد.

«ای خداوند جان و خرد، ای اندیشه رسا و ای خرد جهان‌آفرین که همه نیکی‌ها از آن توست!

ای خداوندی که به جهانیان آزادی دادی و راه نمودی که اگر بخواهند به راستی گردند و یا دروغ را برگزینند! پس آنکه به راستی گروید به روشنایی رسید و آنکه دروغ را برگزید بهره‌اش تیرگی همراه با آه و پشیمانی شد، به راستی که هر کسی وجدان و کردارش او را به چنین سرانجامی می‌کشاند!»

موبد استوار و با شکوه، روبروی نیایش‌گران ایستاده بود و سخن‌رانی می‌کرد.

«آیین مزدا به ما می‌آموزد که رستگاری در اندیشه؛ گفتار و کردار نیک است نه در برگزاری آیین‌های بی‌ارج، اینک بیش از هر زمانی روشنی مزدا تیره و تاریک گردیده است. مردم دستورهای مزدا را رها کرده و به دربار پناه برده‌اند. سادگی

و مردم دوستی از رفتار آنها رمیده است و شکوه و نمایش و بزرگ‌نمایی جای آن را گرفته است. بدتر از آن گروهی مزدا نما با برخورداری از پوشش مزدا اندیشه‌های دروغینی پراکنده‌اند. اما این دروغگویان نمی‌دانند که این رفتار و کردار ناپسندشان؛ به آمدن سوشیانس بزرگ شتاب می‌دهد؟»

سخنان موبد بوی نوگرایی می‌داد. برای همین کسانی اندیشه او را نمی‌پسندیدند. شاید هم می‌ترسیدند. برای همین تنها در آیین‌های ویژه به آتش کده می‌آمدند. از سویی این رفتار او دشمنی موبد موبدان و هیربد هیربدان را برانگیخته بود. او نیز با این که خود را وارد این درگیری و کشمکش نمی‌کرد، اما هربار که در تیسفون می‌آمد، سری به موبد می‌زد. دیدار او برایش دل‌پسند و آرامش‌بخش بود. و اکنون بیش از هر زمانی به رای‌زنی او نیاز داشت.

دستانی گرم روی شانه‌اش نشست و او را به خود آورد. نگاهی به پیرامون انداخت. نمازگزاران رفته بودند. با آسودگی نگاهش را به چشمان کبود موبد دوخت و خواب شاه و گفته‌های سایب یمنی را موبه‌مو بیان کرد. موبد لختی خاموش ماند، سپس بدون آن که به او نگاه کند گفت: «شاید خواب‌گزار از پیامبری سخن گفته که در سرزمین تازیان زندگی می‌کند. گرچه چیزهایی پراکنده از پیشوایان ترسای و یهودی شنیدم که پیامبری تازه در سرزمین تازیان آمده که آموزه‌هایی نویی دارد.»

«آیا او با پیروانش به سوی ایران‌شهر یورش خواهد آورد؟»

موبد تبسمی کرد و مهربانانه پاسخ داد: «نه فرزندم، آن‌ها نمی‌توانند به ما آسیبی بزنند، اگر هم بیایند کاری از پیش نخواهند برد. چنان که تاکنون هیچ

کیش و آیینی نتوانسته دل های مردم را بگشاید. آیین یهود و ترسایی تا کنون چه اندازه گسترش پیدا کرده است؟ زندیکان نیز با داشتن پیروانی که از فرودستان هستند، برای ما دردسری نداشته اند.»

موبد لختی خاموش شد و چند بار آب دهانش را فرو داد، این بار به چهره مردان شاه نگریست و گفت: «اهورامزدا نخستین بار که با پیامبر سخن گفت، به مردم نوید زندگی پاک داد. زندگی که با پیروی آموزه های او به دست می آید. اما مردم چه کردند؟ گروهی دوگانگی دروغینی با آیین مزدا درآمیختند و به مزداپرستان نوید زندگی برابر و یکسان دادند، برابری که با ستاندن دارایی دیگران بدست می آید. آنان تخم دشمنی و بیزاری در دل مزداپرستان کاشتند که بهره آن شورش و خیزابه بود. شورشی که درد و رنج مردم را کاهش نداد، که مرگ و نیستی به ارمغان آورد. گروهی نیز آیین پاک را دست آویز و ابزاری برای گسترش آرزوهای خود کرده و آن را در دستان شاه گذاشتند، تا به گونه ای دیگر مزداپرستان فرودست را از یاد ببرند.»

موبد از سخن گفتن بازماند و زمان درازی خاموش ماند، اما دوباره با آوای اندوهناکی گفت: «آری! ما بایستی از این چیزها نگران باشیم، نه از گسترش کیش و آیینی که در سرزمین دور و میان مردم گرسنه و چادر نشین هست! فرزندانم! اگر نابسامانی های خودمان را بزدااییم، هیچ کس نمی تواند به ما گزند بفرستد.»

«ای موبد بزرگ! من نیز سخنان شما را درست می دانم، اما من چه می توانیم بکنیم؟!»

«هرکسی باید در پاک سازی پیرایه های آن بکوشد و دیگران را آگاه کند.»

«اما من سربازی بیش نیستم، کاری نمی‌توانم انجام دهم.»

«شما بیش از دیگران گنه‌کارید، تا کی می‌خواهید بجنگید؟ ایران‌شهر کشتارگاه شده و شما این ارابه مرگ را می‌کشید. باید هر چه زودتر به این جنگ خانمان‌سوز پایان داده شود، تا مردم کمی آرامش پیدا کنند و بتوانند اندوه مرگ کسان خود را از یاد ببرند.»

مردان‌شاه چندبار سرش را به چپ و راست چرخاند و پاسخ داد: «برای گسترش آیین مزدا در بیرون ایران‌شهر باید که جنگ‌افزار بدست بگیریم!»

«آیین مزدا با جنگ‌افزار گسترش پیدا نخواهد کرد، چه درون ایران‌شهر و چه بیرون از آن. مگر سخن پیامبر را فراموش کردی: «نبایستی مزداپرستان را در برابر دیگران به جنگ و ستیز وادار کرد، بایستی برپایه آیین دوستی، یگانگی و مهربانی جهانی نیک درست کرد.»

«اما من سربازی هستم که ناچارم از فرمان شاه پیروی کنم.»

«درست نیست فرزندم!» سپس با دستان خود به آسمان اشاره کرد و افزود: «ما باید از مزدا پیروی کنیم، تنها او سرور مزداپرستان است.»

مردان‌شاه بیش از آن به سخنان موبد گوش نداد. گرچه موبد را دوست داشت و به او ارج می‌گذاشت، اما خود را سربازی گوش به فرمان شاه می‌دانست. او یک چیز می‌دانست؛ شاه به او فرمان می‌داد و او نیز پیروی می‌کرد. از دید او؛ جنگ و آشتی تنها در فرمان شاه بود.

با موبد وداع کرد و از آتشکده بیرون آمد. پیش از آن که سوار اسب شود، باز آن بیگانه را دید که داشت او را می‌پایید، این بار بیشتر بدگمان شد، اما باز هم واکنشی نشان نداد و به سوی دجله تاخت.

به زودی به قصر سپید رسید. قصری زیبا که سال‌ها پیش به فرمان شاه شاپور ساخته شده بود. روبروی قصر دو پل چوبی درست شده بود، برای مردمی که می‌خواستند از شهرهای آن سوی دجله به تیسفون بیایند. گرچه نخست یک پل داشت، اما چون آوای مردمی که با یکدیگر برخورد می‌کردند، شاه را آزار می‌داد، فرمان داد پل دیگری بسازند تا مردم از یک پل بیایند و از پل دیگر بروند. اما اکنون مردم هرچه داد و فریاد می‌زدند، کسی کاری با آنان نداشت، چون در قصر کسی زندگی نمی‌کرد، مگر گروهی نگهبانان و کارگرانی که از آن نگهداری می‌کردند.

سربازان با دیدن او به دو دسته شدند، دسته‌ای پیشاپیش و دسته دیگر پشت سر او آرایش یافتند. سپس با رسیدن به پل از اسب‌های خود پیاده شدند و دهنه آن را گرفتند، مگر مردان شیر که سواره گذشت. او از انگشت‌شمار کسانی بود که می‌توانست سواره از پل بگذرد. کاری دشواری و بی‌باکانه، چون با کوچک‌ترین سستی و ناشیگری؛ اسب و سوار به درون دجله سرنگون می‌شدند. پل را که پشت سر گذاشت وارد شهر ویه‌اردشیر شد. از کوچه‌های خاکی شهر گذشتند و به ماحوزا رسید، شهری که چسبیده به ویه‌اردشیر بود. کمی دورتر نیز شهر ولانش‌آباد بود. اما بدون این که وارد آن شهرها شود، از شاهراه میان دو شهر به سوی دروازه تاخت. پیش از رسیدن به دروازه با رمه‌انبوهی روبرو شد که برای چرا به نزدیک دجله می‌رفتند. لختی ایستاد تا چارپایان بگذرند. آن جا بود که اندیشه‌اش سوی بابل کشیده شد. جایی که همسر و نوه‌اش بی‌تابانه گوش به راه آمدن او بدند. به اسب‌ها مهمیز زد و به سوی دروازه تاخت.

بهرام [بابل]

هنوز وارد آموزشگاه نشده بودم، تیرداد نام‌دار روبرویم سبز شد، دوست نداشتم با او روبرو شوم، اما دیر شده بود. آوای جیغ ماندش در گوشم پیچید: «شنیده‌ای رومیان می‌خواهند به ایران‌شهر یورش بیاورند؟»

پنداشتم می‌خواهد دستم ببندازد. پاسخش را ندادم و راهم را گرفتم و دور شدم. آنگاه برای یافتن سیاوش راهزاد به گشت زنی پرداختم. سیاوش چون از اسب پرت شده بود و شانه‌اش آسیب دیده بود، آزمون رزم نمی‌داد و تنها در آزمون کارنامک نویسی، نامه نگاری، گیتی شناسی، آمار و شمارش جنگ‌افزار را انجام می‌داد، که بتواند در امور دیوانی سپاه بکار گمارده شود.

چون سیاوش را نیافتم، از زور سرما به گوشه‌ای پناه بردم. آنگاه به یاد گفته تیرداد افتادم. چشمانم را بستم و خود را در میدان نبرد دیدم. میدانی بزرگ با انبوهی از لشگریان. روبرویم رومیان و پشت سرم سپاه ایران‌شهر. همه جا فریاد و جار و جنجال و همه‌سپاهیان بود. پدر بزرگ فرمانده بود. سخنان سوشیانس به دیگران نیرو داد. هیاهوی شگفتی برپا بود، در آن هیاهوی سپاهیان؛ آوای آنان دم به دم فزون‌تر می‌شد؛ فریاد هورا و شادی، خروش و ناله دشت را فرا گرفته بود. از میان آواها کسانی نامم را می‌خواندند. برگشتم پدر بزرگ را دیدم که داشت به من نگاه می‌کرد، پهلوش مهران ایستاده بود. ندایی شنیدم، از آن سوی مرزها، میان سپاه، ورای دشت‌ها، کوه‌ها، صخره‌ها، تپه‌ها، صحراها، ریگ‌زارها و از درون اندیشه‌ها. همگی می‌خروشدند: بهرام! پیکان را به دوردست‌ها پرتاب

کن، تا مرز دو سرزمین شناخته شود، که جنگ پایان بگیرد، که مردم به آسایش بزنند، که دهقانان و تهی‌دستان به میدان نبرد فرا خوانده نشوند، که مرگ و نیستی از گیتی رخت ببرند. اما تا خواستم دست به سوی ترکش ببرم، یکی دستم را گرفت و کشید. چشمانم را باز کردم، سیاوش را دیدم. با شگفتی پرسید: «کجا هستی؟»
بدون اینکه پاسخش را بدهم، گفتم: «درسته که رومیان می‌خواهند به ایران شهر یورش بیاورند؟!»

با اندوه گفت: «از کی شنیدی؟»
پیش از آن که بگویم از تیرداد شنیده‌ام؛ خودش پیدا شد و و با پاهای نی ماندش به تندی پیش آمد. به کمانم اشاره کرد و باریش‌خند گفت: «تیر و کمان بزرگ، تیرانداز بزرگ می‌خواهد.»
چیزی نگفتم و خاموش نگاهش کردم. دوباره گفت: «بدان با هر کمان بازنده آزمون هستی!»

باز هم چیزی نگفت. او نیز بیش از آن نماند و دور شد، اما پیش از آن گفت: «زمان آزمون همدیگر را خواهیم دید!»

برای کشتن سرما، دو تایی تندتند راه رفتیم شاید کمی گرم شویم. چیزی به دمیدن آفتاب نمانده بود که شیپورها از روی بام آموزشگاه نواخته شدند. به تندی به سوی ساختمان راه افتادیم. نخست جنگ افزارها را به انبارگبذ سپردیم سپس برای نیایش بامدادی به آتشکده آموزشگاه رفتیم. دستوربذی ما را به سوی تالار نیایش راهنمایی کرد. تالاری با هشت درگاهی، که تنها چهارتای آن

باز بود. هر درگاهی نیز سوار بر دو ستون استوار بود. و چنان گشاد بودند که چند تن با یکدیگر می توانستند وارد شوند.

در تالار نیایش روبروی آتش پاک ایستادیم. آتش دان مسی روی سکویی بود. هیچ روزنه‌ای برای تابش آفتاب نبود، اگر روشنایی آتشدان و گرزهای آتشین نبودند، آنجا مانند شب سیاه و تاریک بود. عودسوزها نیز همه جا را آکنده از بوی خوش عود و کندر کرده بود.

هفت تن از موبدان نزدیک آتش پاک ایستاده بودند. پیشاپیش آنها موبدی میان سال با اندامی لاغر و ریشی دراز و خاکستری دیده می شد که تاکنون او را ندیده بودم. بی گمان از پایتخت آمده بود تا آزمون را رهبری کند. پهلوی او موبد بزرگ بابل ایستاده بود و داشت وردی زمزمه می کرد. واپسین نفر موبد آتشکده آموزشگاه نزدیک آتش ایستاده بود. او پدام به دهان بسته بود و تکه های نبات هومرا به میان آتش می انداخت و گاهی با ترکه برسمآن را زیر و رو می کرد، تا فروزان شود. موبد میان سال که از پایتخت آمده بود، زمزمه کرد:

– ای خداوند جان و خرد؛ درستی را برمن آشکار ساز تا در پرتو فروغ مینوی همه مردم را به آیین دانش پروری و خردورزی بگردانم!

– درستی را برای همه مردم آشکار ساز تا مردم بی دانش نتوانند دیگران را گمراه سازند.

– خردی نیکو بر من ببخش، تا بتوانم به بهترین سخنان گوش داده و آن را با اندیشه ای روشن بسنجم و بهترین را برگزینم.

- مردمانی که ارزش راستی و نیک اندیشی را برای دیگران آشکار می‌سازند یاری کن و بهترین نیکی را به کسی ببخش که راه راست را می‌نمایاند.

پس از پایان نیایش سخن‌رانی کوتاهی کرد که چگونه آموزش‌های مزدا را به کار بیندیم تا مزدایی راستین و سربازی میهن پرست باشیم، چیزهای دیگری هم گفت که به یاد نسپردم. پس از آن موبدی که رسته‌اش دستور بود همگی را به تالار بزرگ راهنمایی کرد و نام شاگردان و رسته‌ای که باید آزمون بدهند در دفتر بزرگی نوشت. آنجا شنیدم موبدی که از پایتخت آمده است، ماه‌یار نام دارد و او آزمون را رهبری خواهد کرد.

نمی‌دانم چه زمان گذشت که نوبت من شد. به آهستگی وارد تالار بزرگ شدم. موبد ماه‌یار روی تشکچه‌ای نشسته بود و زیر لب وردی زمزمه می‌کرد. آتشدان مسی روبرویش با شراره‌های فروزان؛ چنان گرمایی پخش کرده بود که گونه‌هایش برافروخته شده بود. هوا نیز آمیخته از بوی بخور و هوم بود. بویی که از میان پیچ‌ها، زمزمه‌ها و نجواهای وهمناک به درون سرم پیچید و هراسانم کرد. نخواستم سستی نشان بدهم، سرم را بالا آوردم و به او نگاه کردم، او نیز دریافت و تندی نامم را پرسید؟

«بهرام»

«بهرام مردان‌شاه؟»

«نه، بهرام سیاوشان موبد بزرگ. سپهبد مردان‌شاه پدر بزرگم است.»
نمی‌دانستم مرا نمی‌شناخت، یا از دستی چنین پرسشی کرد. این بار گفت: «برترین آموزش‌های مزدا را نام ببر؟»

پنج پایه اساسی آیین مزدا را شمردم. دوباره پرسید: «برترین آن‌ها کدام است؟»

پاسخ ساده بود: «کردار نیک، گفتار نیک و اندیشه نیک» چه پرسش‌های ساده‌ای؟ آیا می‌خواست بازی م دهد؟

این بار دیدگانش را به چشمانم دوخت، نگاهش آزارم داد، سرم را پایین انداختم و به خشت‌های شطرنجی چشم دوختم. آهسته پرسید: «مزدآگستر گیتی کیست؟»

ناخودآگاه اندیشه‌ام نابسامان شد، خواب دیشب را به یاد آوردم. پنداشتم مرد سیاه‌پوش بر بالین پدر زمزمه می‌کرد: «برخیز که گیتی را ستم و بیدادگری فرا گرفته است.»

انگار او همان سوشیانس بزرگ بود. پس ناخودآگاه با آوای رسا پاسخ دادم: «باور به سوشیانس بزرگ و رهایی دهنده مردم.»

واکنشی نشان نداد، تنها زهرخندی زد که مانند زهری به جانم خلید. با پدر نیز چنین کرده بودند. بارها از زبان پیش‌کارشنیده بودم. «او چه خواهد کرد»

«جنگ و ستیز را برخواهد چید و دوستی و مهر را گسترش...»

با چهره برافروخته سخنم را برید و گفت: «اما ما برای گسترش و پایداری مزدا می‌جنگیم.»

سرم را پایین انداختم و دیگر چیزی نگفتم، او نیز خاموش شد و زمان درازی نگاهم کرد. سپس گفت: «بهرام، من پدرت را می‌شناختم، او برای برزبان راندن

چنین سخنانی جانش را از دست داد. گرچه بسیاری در باره او نادرست داوری کردند، اما من چنین پنداری ندارم.»

آب دهانش را فرو داد و سخنش را پی گرفت: «بدان پدر بزرگ تو مزدایی راستین و از جان سپاران شاه است، بر زبان راندن چنین سخنانی برای او نیز گرفتاری درست خواهد کرد.»

چیزی نگفتم و همچنان سرم پایین بود. زمان درازی گذشت، آنگاه به سردی گفتم: «پذیرفته شدی! می توانی برای آزمون رزم به میدان بروی»

پیش از آن که بیرون بروم، دستی به ریش خود کشید و به نشانه ناخرسندی گره درون شکاف نیم تنه اش را در دست گرفت و زیر لب وردی زمزمه کرد.

به راهرو آموزشگاه رفتم. کمی که گذشت، از برخوردی که با موبد کرده بودم، پشیمان شدم. دیگران داشتند ناشتایی می خوردند، اما من چیزی از گلویم پایین نمی رفتم. از روزنه های پنجره به بیرون چشم دوختم. اندیشیدم اگر سخنانم برای پدر بزرگ در دسر درست کند، هیچگاه نمی توانم خودم را ببخشم. پشیمانی مانند موجی فرساینده جانم را فرا گرفت. گونه هایم سرخ شد و پشت چشمانم تیر کشیدند. در پی آن افشرد سردی بدنم را فرا گرفت، اما یاد آزمون که افتادم بخود آمدم، می دانستم نباید سست شوم و گرنه در آزمون بهره نیک بدست نخواهم آورد. برای این که سستی را از خودم دور کنم، در دل گفتم: با پدر بزرگ گفتگو می کنم و همه چی را با او در میان می گذارم.

با غرش شیورها همراه دیگران برای دریافت جنگ افزارمان به سوی انبار رفتم. سپس برای گرفتن اسبم به ستورگاه رفتم و سواره به سوی میدان چوگان تاختم. شاگردان دو گروه شده بودند، آن هایی که در رسته سنگین رزم نام

نویسی کرده بودند به میدان رزم رفتند، اما من و دیگرانی که در رسته سبک رزم آزمون می‌دادیم به میدان چوگان بازی رفتیم. شمار ما کمتر بود.

بایستی میدان را می‌تاختیم و در برگشت سه پیکان به سوی نشانه‌ای که در گوشه‌ای گذاشته بودند، پرتاب می‌کردیم. نشانه راست برای راست دستان و نشانه چپ برای چپ دستان. دنباله پیکان‌ها نام دارنده آن حک شده بود، تا در پایان تازش شناخت آن از یکدیگر آسان باشد.

به اسبم نگاه کردم، آرام و سر به زیر بود. اسب سپیدی از تیره تازی که تنها لکه‌ای سیاه روی پیشانی داشت. با ماهیچه‌های ورزیده و پاهایی کشیده. آن را دایی‌ام همراه انوشک از حیره آورده بود. دستی به پهلویش کشیدم و گردنش را نوازش کردم، سرش را برگرداند و جنبشی به آن داد، می‌خواست بگوید می‌داند چکار کند.

با غرش شیپورچی نخستین نفر به تاخت در آمد. تاختن او را دنبال کردم. دومی و سومی هم آغاز کردند. آنگاه نوبت تیرداد رسید، به راستی تند می‌تاخت. نوبت من که شد، خود را به زین چسباندم و چشم بسته تاختم. در برگشتن چشم‌هایم را گشودم و به نشانه‌ها را دنبال کردم.

نخستین پیکان را پرتاب کردم، آنگاه دومی و سومی را. اما یک‌باره سرم گیج رفت. در پی آن پنداشتم در هوا پرواز می‌کنم. دیگر چیزی دریافتم. نمی‌دانم چه زمان گذشت که از خنکی آب به خود آمدم. چندبار چشمانم را باز و بسته کردم. واپسین بار که چشمانم را گشودم، سایه‌هایی بالای سرم دیدم. به زودی چهره آشنای سرگرد نامدار و موید ماه‌یار را شناختم. روی سرم خم شده بودند و به چهره‌ام آب می‌پاشیدند. همین که دریافتند چشمانم را باز کردم؛ پرسیدند

درد ندارم. با اشاره سر گفتم کاریم نشده است. لختی گذشت تا توانستم برخیزم.

هنوز سرگیجه داشتم. موبد به همراه چند تن دیگر مرا به آموزشگاه بردند. روی تختی دراز کشیدم تا بهتر شوم. یکی در گوشم زمزمه کرد: «بهرام! تو بهترین نمره را بدست آوردی!»

از این امر خرسند شدم، اما واکنشی نشان ندادم. با آمدن پیشکار؛ موبد خواست مرا با خودش ببرد. به خانه نرسیده بودم که آوای پارس سگم شنیده شد. در پی آن سارا با شادی به پیشوازم آمد. یک دست را سایه بان چشم‌هایش کرده بود و با دست دیگر پارچه گل‌دار سرخ و زرد و سفیدش را روی روسری‌اش گرفته بود. چهره‌اش در پرتو کم فروغ پرتو خورشید، پریده به چشم می‌آمد.

پیش از آنکه نزدیک او برسم، با آوای فروخته‌ای گفت پدر بزرگ آمده است. تندی خودم را به مادر بزرگ رساندم. مادر بزرگ با دیدنم پیش‌دستی کرد و گفت: «پدر بزرگ در سرای کارش است و می‌خواهد باهات گفتگو کند.»

از این که پدر بزرگ آمده بود و در آیین سدره پوشان فردا تنها نبودم، از شادی خودم نبودم. هیچ دوست نداشتم در میان دیگر بچه‌ها تنها باشم. مادر بزرگ درخشش شادی را در نگاهم دریافت. دستش را روی سرم گذاشت و با دست دیگر مرا در برگرفت و آهسته گفت: «بهرام، از فردا یک مزدایی راستین خواهی شد.»

همچنان که مرا در بر گرفته بود به سارا اشاره کرد نزدیک بیاید. تازه یادم آمد که در آزمون برنده شده‌ام. با سربلندی گفتم: «مادر بزرگ؛ من بهترین بهره را بدست آوردم.»

بدون اینکه به سخنم گوش دهد، از سارا خواست برایم آب بیاورد. آنگاه افزود:
«باید خودت را بشویی و موهایت را شانه کنی، آنگاه به نزد پدربزرگ بروی!»
خاموش به همراه سارا به آب ریزگاه رفتم. پس از شستن به سرایم بازگشتم.
جایی که در گذشته با مادرم زندگی می کردیم. از روی رف؛ آینه مادر را
برداشتیم. چشمم به کارنامک های پدر افتاد، که شب پیش برای برداشتن زره و
موزه های او از صندوقچه بیرون آورده بودم. اما آوای مادربزرگ مرا به خود آورد:
«بهرام! پدربزرگ تو را می خواهد!»

انگاری هنوز سرم کمی درد می کرد. نمی دانم چرا از روی اسب زمین خوردم.
شاید برای این که ناشتا هیچی نخورده بودم.

با سستی برخاستم و بیرون آمدم. از پله ها بالا رفتم و به آرامی در زدم.
پدربزرگ با آوای گرفته ای خواست وارد شوم. تو که رفتم؛ پدربزرگ را دیدم
کنار پنجره ایستاده است و بیرون را تماشا می کند. درود گفتم و همانجا ایستادم.
سرای پدربزرگ سرد و نیمه تاریک بود. پاسخ درودم را داد، اما برنگشت. زمان
درازی گذشت، آنگاه آمد نزدیکم و به آهستگی گفت: «بنشین!»

رفتم روی سه پایه نزدیک آتشدان نشستیم. چنان سردم بود که چانه ام بهم
می خورد و تق تق آن را می شنیدم.

پدربزرگ خودش پشت میز نشست. روی میز دفتری بزرگ با غلاف و نامه های
لوله شده دیده می شد. با چشمان گود شده نگاهم کرد. چهره اش از همیشه
خسته تر بود. لختی گذشت تا اینکه پرسید: «در آزمون پذیرفته شدی؟»

«بله.»

«از پیش کار شنیدم از اسب پرت شدی، آیا زخمی شدی؟»

«زخمی نشدم پدر بزرگ!»

«سردته؟»

هیچی نگفتم. برخاست و پنجره را بست. با بسته شدن پنجره آنجا تاریک تر شد، کمی آرام شدم. پدر بزرگ گفت: «باید با تو گفتگو کنم.»

«بله.»

«اما بهتره نخست نیایش کنیم.»

چیزی نگفتم. آنگاه هر دو روبروی آتش ایستادیم. پدر بزرگ به آهستگی زمزمه کرد:

ای آتش ورجاوند:

- تو را با همه فروزه‌های جاودانه‌ات، در برابر فروغ روشنایی می‌ستاییم.

- ای بهترین پرتو فروغ یگانه هستی، در این خانه فروزان باش و همواره پرتوات با زبانه‌های سرخ‌فام رخسنداده باد. تا با فروغ آتش به شناخت مزدا اهورا نزدیک و نزدیکتر شویم.

- به کسی گوش دهیم که از روی راستی می‌اندیشد.

- کسی که در میان سخنان راستین خود تواناست.

- آیا چنین کسی در پیوند با آتش تابناک مزدا، شادی نمی‌آفریند.

پس از نیایش دوباره پشت میز نشست و خواست سه پایه را نزدیک‌تر بیاورم. هنوز جابجا نشده بودم، رگبار باران که به پنجره و پشت بام می‌خورد، آرامش آنجا را برهم زد.

پدر بزرگ آب دهانش را فرو داد و گفت: «بهرام! تو دیگر سیزده ساله شده‌ای، فردا با سدره پوشی و بستن کشتی یک مزدایی شمرده می‌شوی. نیز باید خودت

را برای رفتن به آموزشگاه افسری آماده کنی. برای همین بهتر است به پایتخت بروی تا نزد عمومیت باشی و هردو از یاری یکدیگر برخوردار باشید. اما باید بدانی سربازی که جنگ افزار بدست گرفت، دیگر به بازگشت نمی اندیشد. نیک می دانی سال هاست می جنگیم. اما دیگر کسی از پیگیری آن خرسند نیست.»

پدربزرگ یکریز سخن می گفت، اما اندیشه من جای دیگر بود. تا این گفته مرا بخود آورد: «دوست دارم در میدان کارزار کشته شوم، اما انگاری سرنوشتی دیگری خواهم داشت!»

یاد سخنان موبد ماه یار افتادم. با خودم گفتم؛ پدرم را گرفتند، اگر پدربزرگ بخواهد ترکم کند، زندگی برایم بی ارج خواهد شد. چیز سفتی از درونم توی گلوی ام گره خورد. ناخودآگاه اشکم سرازیر شد. پدربزرگ دستش را روی شانه ام گذاشت و با مهربانی گفت: «نمی خواستم اندوهگین ات کنم، اما اینها را گفتم پند بگیری. اما چیزهایی دیگری نیز هست که با خودم پیمان بسته بودم، زمانی که به این سن برسی بگویم، در باره مادرت.»

با شنیدن نام مادر گوش هایم تیز شدند و دلم به تپش افتاد. هوا را درون سینه ام نگه داشتم و بدون اینکه دم بزنم، به دهان پدربزرگ چشم دوختم.

پدربزرگ زمان درازی که برایم کشنده بود؛ خاموش ماند. آنگاه بدون اینکه به من نگاه کند؛ سخنش را پی گرفت: «سال ها پیش؛ زمانی که تازه پاذگوسبان نیمروز شده بودم، یکی از کاهنان هندی پیشگویی کرد؛ شاه به زودی نوه دار خواهد شد، اما آن نوه تخت شاهی را از او خواهد ستاند. برابر پیشگویی آن کاهن، در اندام نوه نشانه ای است، که با آن شناخته می شود. شاه از این

پیش‌گویی دگرگون شد و فرمان داد همه شاهزادگان را به بابل بفرستند که در دژ زندانی شوند و فرمان داد نباید زناشویی کنند، که مبادا نوه‌دار شود.»
با خودم گفتم، داستان زندانی شدن شاهزادگان را هر کسی می‌داند. برای همین تندی گفتم: «شما گفتید می‌خواهید از مادر سخن بگویید!»
«شتاب نکن، همه چی را خواهیم گفت.»

این بار آرام‌تر سخن گفتم: «سال‌ها گذشت تا روزی که پدرت به فرمان شاه پادافره شد. آن زمان تو تازه به دنیا آمده بودی. من بیکار نماندم، بارها دادخواست بخشودگی دادم. نیز روزی که شاه‌بانو برای دیدن فرزندانش به دژ آمده بود، دست به دامان او شدم، اما هیچ کدام سودی نبخشید. والا گهر اسفندیار نیز از این امر آزرده شد، خود نزد شاه رفت و گفت بایستی با سپاهیان میهن‌پرست به دادگری رفتار شود. اما شاه که پیشاپیش از والا گهر کینه داشت، نه تنها از رای خود برنگشت که به فرمان خود پای فشرد.»

از شنیدن این سخنان گریه‌ام گرفت. پدر بزرگ نیز از یادآوری آن چنان آزرده شد که نم‌اشکی گوشه چشمانش دیده شد. دست‌هایم را روی چهره‌ام گذاشتم، تا اشک پدر بزرگ را نبینم و خودم نیز آرام شوم. پدر بزرگ این بار نجوamانند گفت: «شاید اگر والا گهر پادرمیانی نکرده بود، شاه آنچنان خشمگین نمی‌شد.»

باز کمی خاموش ماند. دوباره گفتم: «باید بگویم؛ دشمنی آن‌ها به گذشته برمی‌گشت. زمانی که شاه می‌خواست شاه‌بانو را به همسری بگیرد، والا گهر و دیگر درباریان؛ شاه را از این کار باز داشتند، سخن آن‌ها این بود؛ شه‌بانو از خاندان شاهی نیست و تبار شاهی ندارد، اما شاه که او را می‌پرستید، از سویی

می دید سخن آن‌ها درست است، با کمک ماه‌آذر نیرنگی به کار برد. او بزرگان را در انجمنی گرد آورد و بانگ زد، هیچ کس، هرچند که فرومایه باشد نمی‌تواند شاه را آلوده کند. سپس فرمان داد جام طلا آلوده به خون و گنداب بیاورند، و به بزرگان گفت: «چه کسی دوست دارد از این جام بنوشد؟» زمانی که بزرگان سر باز زدند، دوباره فرمان داد جام را بشویند و در آن نوشیدنی بریزند، سپس گفت: «آیا این جام بهترین نوشیدنی نیست؟»

پدر بزرگ آب دهانش را فرو داد و دوباره گفت: «سخن شاه این بود، چیزی جام طلا را آلوده نمی‌کند و شهبانو هم از زمانی که نزد او آمد، مانند جام نوشیدنی گوارا و پاک شد. بدین گونه اعیان را واداشت خواسته‌اش را بپذیرند، اما از آن روز کینه والاگهر اسفندیار و تنی از بزرگان را به دل گرفت. زمانی که پادرمیانی والاگهر در باره آزادی پدرت پیش آمد، با این که نخست دودل بود، اما چون از والاگهر ناخرسند بود، خودخواهی و کینه‌اش را روی پدرت تهی کرد.»

پدر بزرگ این بار نیز زمان درازی خاموش شد، سپس گفت: «چندی از این رویداد نگذشته بود؛ روزی شهبانو برای دیدن پسرانش به دژ آمد. فرزند کوچکتر او، شاهزاده شهریار چنان از دوری زن بی‌تاب شده بود که می‌خواست دست به خودکشی بزند. شهبانو با اندوه و خواهش از من خواست یاری‌اش دهم تا بتواند زنی نزد پسرش ببرد. او پس از این که کمی مرا دل‌داری داد، گفت می‌داند داغ فرزند چه اندازه دردناک و دشوار است، اگر شاهزاده کاری دست خودش بدهد، تاب پایداری آن را ندارد. من نرم شدم و خودم نیز نمی‌دانم چگونه شد به خواسته او تن دادم.

باری شاه‌بانو با همکاری من؛ ندیمه خود را جامه سپاهی پوشاند و به نزد پسرش برد. چند ماهی نگذشت که دریافت آن ندیمه از شاهزاده آبتن شده است.

سپس آن ندیمه پسری زایید که نامش را یزدگرد گذاشتند. شاه‌بانو از داشتن نوه شادمان و مسرور شد، اما چیزی که ما را ترساند؛ نشانه روی اندام نوه بود. نشانه‌ای که کاهنان پیش‌گویی کرده بودند. برای همین بار دیگر از من کمک خواست و گفت از کودک نگهداری کنم، تا شاه بویی نبرد.

نمی‌خواستم زیر بار بروم، اما چاره‌ای نداشتم. شه‌بانو برای این که راز پراکنده نشود، نخست ندیمه خود را از میان برداشت، آنگاه از من خواست کودک را به دایه‌ای بسپارم که رازدار باشد. از آنجا که تو خردسال و شیرخوار بودی، از مادرت خواستم از شاهزاده یزدگرد نگهداری کند و به هردوی شما شیر بدهد، اما از ترس زمزمه‌گرانکه همه جا پراکنده بودند؛ شما را نزد دایی آزادبه در حیره فرستادم.»

پدربزرگ برای لختی خاموش شد، برای توانستم کمی اندیشه‌ام را سامان دهم. بدجوری گیج و منگ شده بودم، اما سخن پدربزرگ بار دیگر مرا بخود آورد: «یزدگرد پنج ساله شده بود؛ شه‌بانو اندیشید، اکنون که شاه در سن پیری است، شاید از داشتن نوه شادمان شود. برای همین چیزهایی سربسته به او گفت. شاه نخست فرمان داد یزدگرد را نزدش بیاورند. این زمانی بود که تو، مادرت و شاهزاده یزدگرد را از حیره بازگرداندم.

شاه چون نشانه پیش‌گویان را در اندام شاهزاده دید، هراسان شد و فرمان داد او را از بین ببرند، اما چون شاه‌بانو گریه و زاری کرد، پذیرفت شاهزاده زنده بماند، و

فرمان داد او را به آتشکده استخر بفرستند تا موبدان از او نگهداری کنند. از آنجایی که یزدگرد دلبسته مادرت شده بود و هردو به یکدیگر خو گرفته بودند، شاه‌بانو از مادرت خواست همراه یزدگرد برود. من نتوانستم از رفتن مادرت پیش‌گیری کنم، اما نگذاشتم تو را با خودش ببرد. به امید این که یزدگرد به سن کشتی بستن برسد، آنگاه بتوانم مادرت را برگردانم. این پیمانی بود که با شاه‌بانو بسته بودیم.»

پدربزرگ داشت سخن می‌گفت، اما من دیگر نمی‌شنیدم. اندیشه‌ام از شنیدن این راز دگرگون شده بود. ده‌ها پاسخ بدون پرسش گیجم کرده بود، بدون این که بتوانم پاسخی برای آن‌ها بیابم. به راستی مادر زنده است؟ آیا می‌توانستم دوباره او را ببینم؟

پدربزرگ برای دل‌جویی دستش را گذاشت روی شانه‌ام و گفت: «من تا فردا اینجا هستم و پس از آیین سدره پوسی و کشتی بستن تو، به پایتخت می‌روم و هر گونه باشد؛ پیامی برای شاه‌بانو می‌فرستم و پیمان او را به یادش می‌آورم. من خاموش در خودم فرو رفتم. لختی که گذشت پدربزرگ خواست تنه‌ایش بگذارم. گیج و منگ به سرایم بازنگشتم. هنوز سخنان پدربزرگ در گوشم زنگ می‌زد. دچار سهشی گنگ شده بودم. گویی روانم بال در آورده باشد. برخاستم و خودم را به چادر مادر رساندم. آنرا بوییدم. بوی مادر می‌داد. چشمانم را بستم و دراز کشیدم. دیدگانم پراشک شدند. به آسمانه چشم دوختم و گریستم. ناگهان دریافتم دیوارها و آسمانه تیره و تار شدند. چندبار مژه زدم، اما تیرها از پیش دیدگانم گریختند. آنگاه خود را در میان انبوه کسانی دیدم که داشتند شیوه و زاری می‌کردند. به سوی آن‌ها رفتم. اما کسی با من کاری نداشت، گویی مرا

نمی‌دیدند. در میان سوگواران می‌چرخیدم، یک باره پدر بزرگ و مادر بزرگ را دیدم. خدای من چه جوان و زیبا شده بودند. هر دو نزدیک چادر سفیدی بودند که در برگزاری جشن‌های عروسی برپا می‌شد. تا خواستم به سوی آن‌ها بروم، رفتند توی چادر. آهسته نزدیک شدم و از لای درز به درون چادر سرک کشیدم. زن و مردی روبروی هم نشسته بودند و تور سپیدی روی سرشان انداخته بودند. بوی بخور آشنایی به بینی‌ام رسید. یکباره پرده‌ای که روی سر عروس و داماد بود برداشته شد و چند نفر دانه‌های برنج را روی سر آن‌ها پاشیدند. بارانی از دانه‌های برنج در آسمان درست شد و در پی آن هلهله زنان و مردان به گوش رسید. اما لختی نگذشت که زاری و شیونی از پشت چادر شنیدم. به آنجا رفتم. زنان و مردانی دیدم که کمی دورتر به سر و روی خود می‌زدند و موی و چهره می‌خراشند. آوازی هم به تازی می‌خواندند که برایم آشنا نبود. سپس سوگواران به سوی چادر عروس و داماد نزدیک شدند، مردان هر یک گل لاله و زنان نیز شاخه‌ای نسترن به سوی چادر پرت کردند. در اندک زمانی تلی از گل پیشاپیش چادر درست شد. تندى رفتم دسته‌ای از آن‌ها را برداشتم. اما با شگفتی دیدم از آنها خون می‌چکید. در پی آن دستانم خون آلود و سرخ‌فام شد خواستم با جامه‌ام پاک کنم، اما نمی‌شد. از ترس دهانم خشک شد. یک‌باره پدر از درون خیمه بیرون آمد و رو به من گفت: «بهرام، اینجا چه می‌کنی؟»

با شادی فریاد زدم: «پدر!»

تبسمی کرد و گفت: «مگر نگفتم برو مادرت را پیدا کن، او تو را می‌خواهد.»

خواستم بگویم مگر مادر درون خیمه نیست که از جا کنده شدم و در آسمان به پرواز درآمدم. به زودی خود را در کوهستانی سرد و دهشتناک دیدم. روبرویم آبشار خروشانی بود و پشت سرم دره‌ای ژرف. به ناچار به سوی آبشار رفتم. اما یکباره زیر پایم سست شد و همراه خاک و شن ریزه از کوهستان پرت شدم. به میان رودی افتادم. آب آن تیره بود و خروشان. با دشواری کمی شنا کردم. اما آب دم به دم تندتر و خروشان‌تر می‌شد. در پی آن گرفتار گردایی دهشتناک شدم. همچنان که به میان گرداب فرو می‌رفتم؛ فریاد زدم: «مادر... مادر...!»

یک‌باره به خود آمدم. نخست سایه‌های لرزانی دیدم، آنگاه توانستم چهره مادر بزرگ را بشناسم که روی سرم خم شده بود. پس از آن سارا را دیدم. هر دو نگران و هراسان بودند. تا خواستم سخن بگویم، سرم گیج رفت و نزدیک بود دوباره از هوش بروم. چشمانم را بستم و سرم را توی بالش نرم فرو بردم. لختی گذشت تا کمی جان گرفتم. آنگاه مادر بزرگ دستم را گرفت و نوازش کرد. چندبار نامم را با مهربانی بر زبان آورد. به دشواری چشمانم را گشودم و گفتم: «مادر بزرگ!»

چهره‌اش از شادی شکفته شد، آنگاه زیر لب وردی خواند. نگاهی به پیرامونم انداختم، با روشن بودن چراغ روغنی دریافتم هنوز شب است. از این امر آسوده شدم. سارا با شادی به بیرون دوید. به زودی پیش‌کار و همسرش نیز آمدند. نشستند و با شادی سخن می‌گفتند. نمی‌دانستم چه شده است! با شگفتی پرسیدم چرا بالای سرم گرد آمده‌اید؟

بدون این که پاسخ بدهند، مادر بزرگ دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت و با ناله رو به آسمان کرد و گفت: «ای مزدا اهورا سپاسگزارم که فرزندم را بهم برگرداندی.»

بدنم سست بود، انگار آب بدنم را کشیده باشند. بدتر از آن از گرسنگی و تشنگی نای جنبیدن نداشتم. مادر سارا نوشیدنی بهارنارنج آورد. پیش از نوشیدن از پدر بزرگ پرسیدم. کسی پاسخی نداد. همگی خاموش سرشان را پایین انداختند. خواستم برخیزم. اما مادر بزرگ نگذاشت و وادارم کرد در رختخواب بمانم. چون پافشاری مرا دید، به آهستگی گفت: «پدر بزرگ ناچار بود به پایتخت برود، لختی از میان‌روز گذشته بود که رفت.»

با آزرده‌گی نالیدم: «پس به تنهایی به جشن سدره پوشی بروم؟» مادر بزرگ نوازشم کرد و به آرامی گفت: «بهرام، تو از دیروز تاکنون در رختخواب بودی و در تب می‌سوختی. جشن سدره پوشان امروز به پایان رسید.» مانند خیمه‌ای که فرو بریزد مچاله شدم و تو رختخواب فرو رفتم. چشمانم را بستم و گره دردناکی تو گلویم گره خورد. مادر بزرگ تندی گفت: «نگران نباش، پدر بزرگ با موبد بزرگ گفتگو کرده است. به زودی برمی‌گردد و جشن باشکوهی در خانه برگزار می‌کنیم.»

چیزی نگفتم و چشمانم را بستم. باز هم می‌خواستم بخوابم. اما خوابم نمی‌برد، یک ریز کابوسی که دیده بودم، پیش دیدگانم زنده می‌شد. اما همینکه یادم آمد؛ پدر بزرگ گفته بود که مادر زنده است؛ همه چی را فراموش کردم. نیروی‌ام را گرد آوردم که بر سستی‌ام چیره شوم.

خسرو پرویز [دستگرد]

سالار اخترماران که کالبد پیش‌گوی تازی را در قصر بدشگون می‌دانست، فرمان داد او را در گورستان ترسایان به خاک بسپارند.

شاه از پیش‌گویی سایب؛ ناخرسند و ناخشنود با نگرانی و اندوه درخودش فرو رفته بود. نه نزد زنان خود می‌رفت و نه با درباریان سخن می‌گفت. یکریز روبروی آتش می‌ایستاد و زمزمه می‌کرد: «چرا خواب‌گزار یمنی پیش از آن که سخنانش را بر زبان بیاورد، بمیرد؟ آیا اهورا مزدا از ما روی برگردانده است؟»

اخگر سوزان آتش چهره‌اش را داغ کرده بود، اما بدون آنکه چشم از آتش بردارد و مژه بزند، با خود نجوا می‌کرد: «چه کسی از سرزمین نیم‌روز خواهد آمد؟ او کیست که اندیشه آلوده کردن تاج و تخت ما را دارد، آیا از میان سپاهیان است؟»

همچنان که به آتش نگاه می‌کرد؛ یاد سال‌ها پیش افتاد، زمانی که بهرام چوبینه بزه‌کار بر او شورید و به ناچار آواره شد. سی و شش سال پیش بود. هنوز پدرش پادشاه بود و خودش در آتشکده آذرگشسب، نزد موبدان و پهلوانان آموزش می‌دید که بتواند جانشین شایسته‌ای برای میهن باشد. اما دشمنان از خوی مهربان پدر سود برده و از هر سو یورش آوردند. رومیان و خزرها از باختر، ترکان از خاور و گروهی از تازیان به رهبری حمزه، از نیم‌روز تاخت و تاز آغاز کردند. رومیان چنان پیشروی کرده بودند که بیشتر شهرهای مرزی را چپاول و از آن خود کردند. ترکان نیز با یاری رومیان، خواستند ایران‌شهر را میان خود بخش کنند؛ تا بتوانند آزادانه به سرزمین روم رفت و آمد کنند.

پدرش تازه دریافت کشور بدون سپاه مانند مرد بدون جامه است. با این که دیر شده بود، اما زمان را از دست نداد و تندی به گردآوری سپاه پرداخت. آنگاه فرماندهی را برگزید که در جنگ آوری و دلاوری سرآمد بود. بهرام پهلوانی با اندام باریک و ورزیده بود. و رخساری سبزه و سخت داشت؛ برای این او را چوبینه می‌نامیدند.

بهرام با ده هزار جنگجوی میان‌سال که سرد و گرم میدان‌های نبرد را چشیده بودند، به جنگ دشمنان رفت. نخست رومیان را در چند نوبت شکست داد و با ستاندن شهرهای مرزی با آنان پیمان بست؛ که دیگر چشم به سرزمین یکدیگر نداشته باشند. آنگاه به سوی ترکان شتافت و در نبردی نابرابر بر لشگر ناشمار ترکان پیروز شد. او با دلاوری و شجاعت باور نکردنی، نه تنها آب‌روی از دست رفته ایران‌شهر را بازگرداند، که دارایی فزونی از ترکان ستاند. آنگاه پیش از آنکه خود بیاید، دارایی بدست آمده را به سوی پایتخت روان کرد. اما بدخواهان در گوش پدر زمزمه کردند: «دارایی بدست آمده از سرزمین توران بسی بیشتر از این‌ها بوده و این تنها بخش کوچکی از آن است.»

اندیشه پدر با سخنان آنان، آرام آرام پریشان شد. تا این که شتاب‌زده پیامی تند برای بهرام نوشت و همراه آن، دوک نخریسی که از پیرزنان بود، به همراه جامه‌ای زنانه گسیل کرد و در پیام نوشت: «ای سپهبد بهرام! هرچه دارایی بدست آورده‌ای بفرست، و خودت جامه زنانه برتن کن و دوک نخریسی را در دست بگیر و نزد ما بیا که نیرنگ و کید از آن پیره‌زنان است!»

این پیام برای بهرام تلخ و سنگین آمد، پس فرماندهان و سردارانش را فرا خواند و با خشم گفت: «ما با جان و دل در راه شاه جان فشانی می کنیم، اما او چنین پاداش می دهد!»

فرماندهان و سرداران بهرام نیز از پیام برآشفتنند. آنگاه زمزمه گران سخن ها پراکندند که در بازگشت نه تنها پاداشی در کار نیست که با مهری و چه بسا پادافره شوند. پس همگی سوگند یاد کردند از فرمان شاه سرپیچی کنند.

شاه چون از اندیشه بهرام آگاه شد، از نیروی بهرام به هراس افتاد. پس به رای درباریان؛ پیک دیگری فرستاد و از بهرام دلجویی کرد. اما بهرام که ترس و هراس شاه را دریافت؛ کوتاه نیامد و بدون اینکه پیام شاه را بخواند، فرمان داد پیک را بکشند و به دروغ به سردارانش گفت، شاه بار دیگر برای ما پیام فرستاده و خط و نشان کشیده است. سپس با نیرنگ بدگمانی را در دل سردارانش کاشت: «اکنون راهی نمانده؛ یا باید مانند مرغان دربند شویم و پادافره شدیم، یا شجاعانه به پایتخت رفته و شاه را برکنار کنیم و کسی را که شایستگی دارد، بر تخت نشانیم.»

خسرو از یادآوری آن رویداد با خشم زمزمه کرد، چه روزهای تلخی بود. بهرام می خواست فرّ شاهی را آلوده کند و کسی نبود پیشگیری کند. مگر دو دایی ام - بندویه و بستم - که با دیگر بزرگان رای زنی کردند و مرا را از آتشکده آذرگشسب به پایتخت آوردند.

من خرسند نبودم با زنده بودن پدر جانشین او شوم. تا اینکه دایی ها زمزمه ها ساز کردند؛ زمان کارزار فرا رسیده و ایران شهر به پادشاهی نیرومند نیاز دارد؛ که شورشیان را سرکوب نماید.

چون خواستم پدر زنده باشد، اما چون دو شاه در کشور ننگجد؛ پدر را پادافره کردند. - از دو چشم او را نابینا کردند - که دیگر نتواند بر تخت پادشاهی نشیند. سپس جامه رزم پوشیدم، که این دمل چرکین را با تیغه جنگ افزار بردارم. اما بهرام نیرومندتر و زیرک‌تر از آن بود که به آسانی بشود او را شکست داد. او نخست بهانه گرفت چرا بدون او و دیگر سرداران؛ پدر را برکنار کرده است و بر تخت شاهی نشسته است. سپس با سپاهیان فزون خود بیرون تیسفون اردو زد و هر دم سخنی ساز می‌کرد.

ناچار شد؛ با گروهی از سپاهانی که در پایتخت مانده بودند؛ به رویارویی بهرام برود. با این امید که سپاهیان وفادارش که در رکاب بهرام می‌جنگیدند؛ به او بپیوندند. اما چنین نشد.

چون با سپاه اندکی که داشت؛ توانایی نبرد با سپاه گران بهرام را نداشت، پیشنهاد نبرد تن به تن داد. از آنجا که تیرانداز ماهر بود، بهرام را به رگبار پیکان بست، اما بهرام کارکشته‌تر از آن بود که گزندی ببیند. او با سپر بزرگی پیکان‌ها را از خود دور کرد و دم به دم نزدیک‌تر شد. همین که دانست در پیکار تن به تن، نیز هم‌آورد بهرام نخواهد شد، گریخت و به یاری نیروی جوانی بهرام را جا گذاشت و خود را به روی تپه‌ای رساند و از آنجا برای او خط و نشان کشید. سپس خود را به درون پایتخت رساند. اما بهرام توانست دروازه را بگشاید و وارد پایتخت شود. چاره‌ای ندید؛ مگر این که با گروه اندکی از جان‌سپاران خود به سوی سرزمین روم بگریزد تا در دربار قیصر پناهنده شود.

اما چیزی که دل او را ریش کرد، پیش از ترک پایتخت؛ دایی هایش بدون آن که به او چیزی بگویند؛ پدرش را با زه کمان کشتند تا بهرام نتواند از نام پدر سود ببرد و فرمانروایی کند.

بهرام که چنین چیزی می خواست، تندی بر تخت شاهی نشست و خود را شاه خواند. سپس گروهی از سواران تندروی را به دنبال خسرو فرستاد. سواران سایه به سایه او را دنبال کردند. به هر جا می رفت، در پی او می تاختند، تا این که نزدیکی مرز روم توانست به او برسند.

از ناچاری به درون صومعه ای ترسایی پناه برد. آنگاه چون دانست پایان کارش نزدیک و به زودی از سوی سواران بهرام دربند خواهد شد، خواست به زندگی اش پایان ببخشد. اما دایی اش - بندویه - نیرنگی به کار برد. او با پوشیدن جامه و ردای شاهی؛ به بام صومعه رفت و از فرمانده سواران خواست شب را به آن ها امان دهد. آن فرمانده که پنداشت با شاه سخن می گوید، این خواسته را پذیرفت.

چنین شد که توانست شبانه از راه های پنهان صومعه بگریزد و خود را به مرز روم برساند. در سرزمین روم، قیصر با گشاده رویی او را پذیرفت و دخترش ماریا را به همسریش درآورد.

دورانی که در سرزمین روم زندگی کرد، به دشواری بر او گذشت. با این که مانند یک شاهزاده زندگی می کرد؛ اما شاهزاده بدون تاج و تخت. تا این که از قیصر خواهش کرد سپاهی به او بدهد که بتواند تاج و تختش را باز پس بستاند.

او اکنون پخته شده بود. می دانست نباید به امید سپاهیان رومی دل ببندد، برای همین پیک هایی به پایتخت گسیل کرد، تا موبدان و درباریان را با خود

همراه کند. سپس کسانی را به میان سپاه بهرام فرستاد و به سرداران وعده داد و گروهی را نیز ترساند.

اندیشه او برایش بهره داشت، چون دو تن از بهترین سرداران - مردان شیر مردان شاه و سمپات ارمنی - که از خودسری‌های بهرام خسته شده بودند، بهرام را تنها گذاشتند و به سپاه او پیوستند. موبدان و درباریان نیز که از کارهای بهرام دلگیر بودند، پیام او را با جان و دل پذیرفتند. پس تندی با سپاهی که از سوی جنگاوران رومی پشتیبانی می‌شد، به سوی ایران شهر راه افتاد. سپاهی که هر چه به پایتخت نزدیک می‌شد، افزون تر می‌شد و گروه بیشتری به او می‌پیوستند.

بهرام که نخوت اهریمنی کورش کرده بود؛ با سپاهی که سستی در دل‌هایشان لانه کرده بود، به رویارویی او آمد. اما چنان شکست تلخی خورد که ناچار شد با اندکی از یارانش بگریزد و به دشمنان کهنه خود - ترکان جیحون - پناه ببرد.

پس از این که تاج و تخت خود را پس گرفت، هر کدام از سرداران و درباریانی که او را تنها گذاشته بودند، از میان برداشت. نیز دایی‌هایش - بندویه و بستام - را با این که آن دو جان‌سپاری‌های فزونی برایش کرده بودند، اما چون پدرش را کشته بودند؛ از میان برداشت.

سپس فرمان داد پیشوای تازیان لخمی را که به یاری‌اش نیامده بود، به زندان بیندازد و چندی که گذشت از ترس شورش خاندانش او را کشت. آنگاه کسی را اجیر کرد که به دربار توران زمین برود و بهرام را بکشد، تا برای همیشه از او آسوده شود.

پس از این که شورش ها و نافرمان ها را سرکوب و آرامش سراسری در کشور گستراند، تازه دریافت کشور از دارایی تهی شده است. گرچه از دهقانان باژ می ستاند، اما با آن باژها به دشواری می توانست جیره و دستمزد سپاهیان را بپردازد، چه رسد به اینکه بخواهد ایران شهر را آباد گرداند.

هر کسی می دانست؛ دارایی راستین در بهره های جنگی است. آن نیز تنها از کشور گشایی بدست می آمد. اما کدام سرزمین؟ ترکان پراکنده شده بودند و جنگیدن با آن ها بیهوده بود. در نیمروز مردمی گرسنه و بیابان گرد زندگی می کردند، که نمی توانستند شکم خود را سیر کنند. تنها سرزمین روم بود. اما با رومیان پیمان بسته بود. از آن گذشته، قیصر پدرزنش بود و چگونه می توانست این ناسپاسی را انجام دهد. با این که دل بستگی چندانی به همسرش - ماریا - نداشت، چون شیفته و دلباخته زیباروی ترسایی به نام شیرین شده بود، که به راستی زندگی اش را شیرین کرده بود. اما باز هم نمی خواست پیمان شکنی کند و به سرزمین پدرزنش یورش بیاورد.

تا این که رویدادی خواسته او را فراهم کرد. همه چیز از درگیری و دشمنی میان دو دسته از اعیان رومی - آبی ها و سبزها - آغاز شد. درگیری که منجر به شورش تلخ برای رومیان و بهره ای شیرین برای او به همراه آورد.

شورشیان نخست قیصر موریس را برکنار کردند و مردی به نام فوکاس را به تخت نشاندند. شورشیان پنج تن از شش فرزند موریس را کشتند، اما ششمین فرزند او با خوش بیاری زنده مانده بود. پس بدون درنگ از دربار روم گریخت و خودش را به ایران شهر رساند؛ تا از دامادش یاری بگیرد.

خون‌بهای پدرزن و کمک به برادر زنی که دست یاری به سوی‌ش دراز کرده است، بهترین بهانه آغاز نبرد بود.

قیصر تازه که هنوز سرگرم سرکوب شورشیان بود، سپاه خود را به سوی شهر الرها گسیل کرد، تا مردم شهر را که نمی‌خواستند از او فرمانبرداری کنند، سرکوب کند. شاه نیز به تندی به سپاه باختر فرمان داد به سوی شهر الرها رهسپار شوند و به یاری مردم بشتابند.

نخستین پیروزی به آسانی بدست آمد. چون مردم با خرسندی دروازه‌ها را بروی سپاه ایرانی گشودند. در پی آن نبرد دو سپاه آغاز شد، نبردی که پس از بیست و چهار سال هنوز به پایان نرسیده است.

اما شاه‌نبرد بزرگ میان دو امپراتوری در سال ۶۰۴ ترسایی رخ داد. سپاه باختر به فرماندهی کسی که برای دلاوری و شجاعتش او را شه‌بraz می‌نامیدند، با چهل هزار سپاهی از سربازان شهرهای کنار دجله و فرات به روم یورش بیاورد و در اندک زمانی از آناتولی بگذرد و کنار خالکدون [پایتخت روم] اردو بزند.

در پی آن رمیوزان فرمانده سپاه خاور با شانزده هزار سپاهی از سربازان خراسان، مرو، خوارزم، تاشکند، دامغان و سمنان به شام تاخت و آن شهرها را گشود و خاچ ترسایان را با خود به ایران شهر آورد.

از سوی دیگر شاهین فرمانده سپاه شمال با بیست و چهار هزار سپاه از سربازان شهرهای آذربایجان، ارمنستان، گرگان، گیلان و ماد به اسکندریه یورش برد و کارتاژ را گشود.

خزرها نیز که هم‌پیمان شاه بودند، از شمال و آن سوی دریای خزر؛ رومیان را مورد تاخت و تاز گرفتند.

تنها سپاه نیمروز با ده هزار تن از سپاهیان شهرهای پارس، سیستان، خوزستان، بابل، حیره و شهرهای کناره دریای پارس به جنگ فراخوانده نشد، تا در نبود سه سپاه از پایتخت نگهبانی کنند.

به زودی سراسر شهرهای روم به دست سپاهیان ایرانی گشوده شد مگر پایتخت روم «خالکدون» که اگر جنگ دریایی پیش نمی‌آمد و رومیان از آتش جنگی سود نبرده بودند، سپاهیان ایرانی به درون خالکدون نیز رفته و آنجا را گشوده بودند.

رومیان پس از شکست‌های پی‌درپی، از ترس مانند موش درون پایتخت خزیدند. تا این که گروهی از بزرگان روم به چاره‌اندیشی افتادند. آنان از افسر جوانی - هراکلیوس - که در اسکندریه، دلاورانه با سپاهیان ایرانی می‌جنگید، خواستند فرمانده سپاه شود. چون قیصر زیر بار نرفت، بزرگان روم سرناسازگاری برداشتند و پس از رای‌زنی دریافتند؛ هراکلیوس نه تنها توانایی فرماندهی سپاه که رهبری امپراتوری روم را نیز دارد. پس درنگ نکردند و با شورشی دوباره، قیصر فوکاس را برکنار کردند و هراکلیوس را بر تخت نشاندند.

گرچه قیصر جوان - هراکلیوس - در اوان فرمانروایی پیروزی بدست نیاورد، نیز شکستی سنگین از سپاهیان ایرانی خورد و از ناچاری هرچه دارایی داشت برداشت و به اسکندریه گریخت، اما بزرگان روم که نمی‌خواستند به آسانی او را از دست بدهند، بدون اینکه در اندیشه دارایی تاراج رفته او باشند؛ که بار کشتی‌ها بود، او را وادار کردند به پایتخت برگردد. - این دارایی‌ها بدست ایرانیان افتاد. همان که به گنج باد آورده شناخته شد، - اما قیصر جوان با

پشتیبانی بزرگان و یاری کشیشان که مردم را به جنگیدن وادار کرده بودند، توانست نه تنها دارایی بیشتری گرد آورد، که سپاه نیرومندی نیز فراهم کرد. از سوی دیگر فرماندهان شاه که از پیروزی های بدست آماده سرمست شده بودند، هراکلیوس را فراموش کردند و سپاه او را دست کم گرفتند. پس هراکلیوس توانست سپاه امپراتوری را جا بگذارد و بدون اینکه خود را درگیر نبرد کند، به آذربایجان یورش بیاورد و آتش کده آذرگشسب را ویران و سپس به سرزمین خود بازگردد.

شاه پیش‌بینی چنین یورشی نداشت، برای همین تنها توانست آتش پاک را از خاموش شدن برهاند، اما پس از آن به خود آمد. چنان که نخست خشم خود را بر سر فرماندهان فرو ریخت. شاهین فرمانده شمال را به قصر فرا خواند و چنان با چکمه به دهانش کوبید تا کشته شد. آنگاه نوبت رمیوزان رسید، پیامی برای شه‌براز فرستاد و خواست رمیوزان را بکشد و خود فرماندهی هردو سپاه را در دست بگیرد. شه‌براز که ترسید پس از آن نوبت خودش شود، این کار را انجام نداد. شاه این بار دو پیام سواگانه برای رمیوزان فرستاد و از پیک خواست نخست نامه‌ای را بدهد که در آن خواسته بود؛ شه‌براز فرماندهی را به او بدهد، آنگاه نامه دوم را بدهد که خواسته بود؛ شه‌براز را دستگیر و به پایتخت گسیل کند. شاه می‌پنداشت؛ رمیوزان پس از این که فرمانده کل سپاه شود؛ از فرمان سرپیچی نمی‌کند.

اما شه‌براز که باهوش‌تر از شاه بود؛ هرآنچه می‌دانست به رمیوزان گفت. شه‌براز صندوقچه پیام‌های خود را نزد او آورد و گفت؛ شاه بارها پیام داد که تو را

بکشم و من گوش نکردم، اینک تو به آسانی در دام نیرنگ او گرفتار شده‌ای. بدان که اگر مرا بکشی؛ پس از آن نوبت خودت خواهد بود.

رمیوزان از گفته شه‌براز به خود آمد و چنان از جان‌ش بیم‌ناک شد که فرماندهی را به شه‌براز واگذار کرد و خود از سپاه کناره‌گیری کرد.

شه‌براز نیز زمان را مناسب یافت، پس پیکی برای قیصر فرستاد و خواستار آشتی شد. هراکلیوس نیز که از پیگیری جنگ خسته شده بود، تندی پذیرفت.

بدین‌گونه دو سپاه در اندک زمانی با هم پیمان بستند که پس از آن با یکدیگر نجنگند. اینکه در میان دو فرمانده چه سخنانی گفته شد و چه پیمانی بسته شد، هیچی گزارش نشد. چون که شه‌براز و قیصر مترجمان خود را از میان برداشتند، تا آن راز میان خودشان بماند و پراکنده نگردد. اما چیزی که دانسته شد، دو سپاه دیگر با یکدیگر نجنگیدند. شه‌براز بدون اینکه کاری انجام دهد، در نزدیک مرز روم اردو زد و دست روی دست گذاشت.

شاه با یادآوری گذشته خود؛ کمی برافروخته شد. با تلخی و ناخرسندی زیر لب زمزمه کرد: «چرا پیش‌گویی‌ها بدشگون، فرماندهان نافرمان، بزرگان ناتوان و موبدان ناکارآمد شده‌اند؟ چرا دیگر کسی به رأی موبدان بها نمی‌دهد؟»

نیک می‌دانست از موبدان نیز دیگر کاری ساخته نیست. بدتر اینکه مردم نیز از آنان گریزان و بیزار شده‌اند. افسوس خورد چرا پیشوایان ترسایی به آسانی ترسایان را به میدان‌های جنگ می‌کشانند، اما در ایران شهر هر روز که می‌گذرد؛ مردم بیشتر از آیین پاک دور می‌شوند. بدتر از آن اندیشه اهریمنی‌زدنیک‌ی؛ که از زمان نیای او گسترش روزافزونی میان مردم فرودست پیدا کرد، اکنون هنوز پیروان فزونی دارد.

به یاد آورد؛ روزی که هراکلیوس به آذربایجان یورش آورد و آتش پاک را آلوده کرد، موبدموبدان که اشک در چهره چروکیده اش روان شده و ریش اش را خیس کرده بود، نزد او آمد و نالید: «شاه! چرا گذاشتید ترسایان اهریمن خو، آتش پاک را آلوده و آتشکده را ویران کنند؟»

هیربدان هیربد نیز سخنان او را پی گرفت: «دیگر آتش آتش کده ها مانند گذشته فروزان نیست، اما صومعه های ترسایان بیش از هر زمانی آباد است. فرماندهان و درباریان از ترسایان هستند و پیش کشی آن ها به صومعه ها، بیش از ارزشی است که به آتشکده ها می رسد!»

او گول موبدان را خورد و انبوهی از ترسایان را آزار داد و آواره کرد. تنها تنی از آن ها مانند گئورگ بذ و گابریل پزشک را آزاد گذاشت، چون شیرین خواسته بود؛ کاری به آنان نداشته باشد. اما فرمان داد دارایی صومعه سن سرژ را به سود خزانه بستانند. سپس فرمان داد سالار باژگیران، - فرزین - به همراه همسرش را به بند بکشند و با شکنجه های مرگ آسا پادافره شوند. آنگاه که گروه فزونی از ترسایان، یهودیان و زندیکان را تار و مار کرد، از موبدان خواست، به سپاهیان پند دهد که برای نابودی اهریمنان با جان و دل به نبرد با دشمنان ایران شهر بپردازند. یکی از موبدان آواز داد که آیین مزدا با جنگ و نبرد گسترش پیدا نمی کند. دیگری زمزمه کرد، به کار بستن دستورات موبدان مردم را رستگار نمی کند، که زنجیری است بر دست و پای آنان و آن ها را در میدان جنگ و کشتارگاه ها دور و نزدیک به کشتن می دهد. دیگران نیز ناتوان تر از آن بودند که کسی به سخنان آنان گوش کنند.

آمدن ماه‌آذر به اندرونی؛ او را به خود آورد. اما او نیز گزارش‌های ناگوار با خود آورده بود، چنان که اندوه و آزرده‌گی‌اش را دوچندان کرد. نمایندگان که برای پیمان با خزرها به قفقاز رفته بودند، ناکام و دست تهی بازگشته بودند. بدتر از آن؛ خزرها با رومیان هم‌پیمان شده بودند و اکنون می‌خواستند همراه رومیان به سوی ایران‌شهر سرازیر شوند. اما چیزی که او را خشمگین کرده بود؛ شهباز بود که بار دیگر با قیصر همدست شده بود. از شنیدن گزارش‌های ماه‌یار چنان دگرگون شد که غرید و به همگی آنان بد و بیراه و ناسزا گفت.

موبدموبدان که تاکنون شاه را چنین دگرگون ندیده بود؛ گامی پیش گذاشت و با آوای لرزان گفت: «شاه سرور مزدا پرستان هستند، ما با شما هستیم و مزدا نگهدار خدایگان است. نایستی نگران باشید.»

او که دوست نداشت به سخنان بی‌پایه موبدموبدان گوش دهد، با اینکه نمی‌توانست با بزرگترین موبد ایران‌شهر تند سخن بگوید، با نگرانی غرید: «اما قیصر در راه است. او با خزرها پیمان بسته و با شهباز بزهکار دوست شده است.»

ماه‌آذر که اینک آمده بود و مانند موشی نیرنگ باز گوشه‌ای خود را مچاله کرده بود، نیش‌خندی زد و با آوایی که به دشواری شنیده می‌شد گفت: «چرا دوستی آن‌ها را به دشمنی بر نمی‌گردانید.»

نوری در چشمان شاه درخشید و نگاهش به چهره او ماند. زمانی دراز خاموش او را نگاه کرد، آنگاه از دیگران خواست آن دو را تنها بگذارند.

موبدموبدان و هیربدهیربدان که از دشمنان دیرین ماه آذر بودند، با خشم به یکدیگر نگاه کردند و آنجا را ترک کردند. آن دو گرچه سخنی نگفتند، اما دریافتند ماه آذر یک گام دیگر از آن‌ها پیشی گرفت.

ماه آذر نیز پس از اینکه رای خود را با شاه در میان گذاشت؛ از اندرونی بیرون آمد و سالار زمزمه‌گران [س‌زگ‌ا] را فرا خواند و از او خواست دبیری ترسایی و نیز یک سپاهی که او نیز ترسایی باشد برای او پیدا کند. سپس افزود بهتر است از ترسایان یعقوبی باشند.

پیدا کردن دبیری ترسایی چندان دشوار نبود، هرکسی شه‌پا؛ دبیر و سالار کارنامک‌داران قصر را می‌شناخت. فرزین پدرش در گذشته سالار باژگیران ایران‌شهر و از ترسایان یعقوبی بود که به همراه همسرش از سوی شاه پادافره شدند. برای همین زمانی که س.ز.گ.ا او را به ماه آذر پیشنهاد کرد، تندی پذیرفت و دانست گزینش خوبی است. سپس نوبت پیک ترسایی رسید. س.ز.گ.ا برای یافتن پیک، به دستیاران خود فرمان داد در گذشته افسران کاوش و جستجو کنند.

آن‌ها به زودی افسری را یافتند که مادرش از ترسایان یعقوبی بود و پدر بزرگش از زندیکانی بود که در زمان پادشاهی «خسرو اول»، همراه گروهی فزونی از زندیکان کشته شده بود. برای همین کینه شاه را به دل داشت.

س.ز.گ.ا پیش از آن در قصر نماند و بدون اینکه زمان را از دست بدهد، به سوی پایتخت راه افتاد تا بتواند با همکاری فرمانده گزمه‌های پایتخت؛ آن افسر را پیدا کند.

مهرهرمز [تیسفون - اسبانبر]

در تاریک روشنی هوا؛ مهرهرمز پوشیده در جامه رزم و سوار بر اسب، پشت دروازه بزرگ تیسفون؛ چشم به راه بود تا دروازه گشوده شود.

او که دو تن از نمایندگان شاه را نزد خزرها به قفقاز برده بود؛ اکنون پس از هفته‌ها سواری و گذر از کوهستان‌های سرد و ناهموار، خسته و فرسوده بازگشته بود. گرچه می‌دانست؛ خستگی‌اش بیش از آنکه از دوری و دشواری راه باشد؛ از ناکامی در بستن پیمان با خزرها بود. بدتر آنکه این را از آغاز رفتن پیش‌بینی کرده بود. چون با پیش‌کشی‌های ناچیز و نمایندگان ناشایست شاه، دریافته بود بهره‌ای به دست نخواهند آورد.

قزقرش گوش‌خراشی که به ناله دادن می‌مانست، مهرهرمز را بخود آورد. دروازه بزرگ به آهستگی باز شد. به تندى به اسبش مهمیز زد و از میان مردم گذشت و وارد پایتخت شد.

بزودی پرتو خورشید از روی باروی پایتخت روی زمین بال گستراند. سرش را بالا گرفت و خودش را به آفتاب سپرد. آنگاه بند زره‌اش را باز کرد تا گرمای آن به بدنش بدود. پس از هفته‌ها سواری در کوهستان‌های سرد و یخبندان قفقاز؛ از آفتاب دل‌پذیر پاییزی تیسفون دچار سهشی شیرین شد. اما همین که یاد نامزدش افتاد، به خود آمد و به رفتن‌ش شتاب داد تا زودتر برسد.

اکنون که پس از ماه‌ها دوباره می‌خواست نزد او برود، یاد نخستین روز آشنایی‌اش افتاد. با اینکه از آن زمان دو سال می‌گذشت، اما انگار دیروز بود. آن روزها تازه آموزشگاه افسری را به پایان رسانده بود که همراه پدرش به پایتخت

آمدند. هنوز چند روزی از رسیدنش نگذشته بود، شبی اسفندیار آن‌ها را به میهمانی با شکوهی در خانه‌اش فرا خواند. چون تاکنون به چنین میهمانی‌هایی نرفته بود، از هیجان بی‌تاب و ناآرام شده بود.

همینکه همراه پدر به خانه اسفندیار رسیدند؛ سالار خواجگان و چاکران، آن‌ها را به درون باغ راهنمایی کرد. باغ بزرگی با درختان تنومند و کهن‌سال، که پای بیشتر درختان تخت‌های چوبی گذاشته و روی آن قالی پهن کرده بودند. کناره‌های آن نیز پشته‌های رنگارنگ چیده بودند. میان باغ برکه بزرگی بود، با فواره‌ای که آب را به هوا می‌پاشید و دوباره با آوای دلپذیری فرو می‌ریخت.

خود وزیر برای خوش‌آمدگویی آمد و به گرمی با او برخورد کرد. در همان نخستین برخورد، شیفته رفتار و خوی مهربانش شد. سپس نزد دیگر میهمانان رفتند. آن روز با بیشتر بزرگان آشنا شد. بزرگانی که در جامه‌های گران‌بهای رنگارنگ، چندتایی با یکدیگر گفت‌گو می‌کردند. درباریان با جامه‌های اعیانی و سپاهیان با شل‌های دارچینی، که مدال‌ها و نشان‌هایی به سینه آویخته بودند. زنانی میان‌سال در کنار دختران جوان با چهره‌های آراسته و جامه‌های حریر در رنگ‌های شگرف شاد می‌درخشیدند و چشمان او را نوازش می‌کردند.

از بودن در آن میهمانی دچار سهوشی گنگ شده بود، تازه دریافت چگونه بیست سال از عمرش را در بابل؛ میان کسانی گذرانده بود که به سادگی زندگی می‌کردند. گرچه گاهی به آیین‌ها و جشن‌هایی از این دست می‌رفت، اما در آنجا دخترانی از آشنایان یا خانواده دوستانش را می‌دید، پوشیده در جامه‌های ساده که سوا از مردان در گوشه‌ای گرد می‌آمدند.

تاکنون برخوردی با زنان نداشت، - تنها یک بار به معبد بزرگ بابل رفته بود، جایی که زنان خود را به مردان واگذار می کردند، اما آن ها را نپسندیده بود و دیگر به آنجا پا نگذاشت - و آموزشگاه افسری را بدون بودن با زنی گذرانده بود، برای همین همیشه در رویاهش به دختری زیبا و دوست داشتنی می اندیشید که نه سبک سری دختران شهر نشین را داشته باشد و نه خوی دختران شهرستانی، اما چنین کسی تنها در رویاهایش بود.

همچنان که میهمانان را تماشا می کرد. چشمش به دو تا دوشیزه زیبارو افتاد که کمی دورتر با یکدیگر گفتگو می کردند و می خندیدند. یکی از آن ها اندامی پر و موهای دراز بافته شده داشت، او یک ریز می خندید، اما دیگری باریک اندام بود با پوستی سفید و چشمانی درشت که شرمگین به دوستش گوش می داد.

با آمدن پدرش که می خواست نزد میهمانان بروند، به خود آمد. نخست با زاذان فروخ، سالار دژ انوشبرد روبرو شد که از دوستان نزدیک پدر بود. آنگاه استفاذ گشتاسب؛ سالار پیادگان سپاه را دید. پس از آن با سرگرد پیوس فرمانده نگهبانان قصر و برادرش که افسر جوانی بود به نام اونیک؛ آشنا شد، آشنایی که پس از آن به دوستی پایدار منجر شد.

خواجگان چالاک؛ با بردگان ورزیده و کنیزکان زیبارو؛ تندتند با نوشیدنی و سینی های شیرینی و میوه از میهمانان پذیرایی می کردند. گروهی از بازیگران و خنیاگران نیز می نواختند و می خواندند. برای این که هیجان را از خود دور کند، جامی نوشید، دریافت اندکی سرش گرم شد. چنان که توانست شرم را کنار بگذارد و نزد اونیک برود و از آن ها بپرسد. افسر جوان تندی ماجرا را

دریافت و گفت دختری که با سبک‌سری می‌خندد، کتایون دختر سپهبد شه‌بraz و دیگری فرنگیس؛ دختر وزیر است.

از این که دانست او دختر اسفندیار است، دلبستگی‌اش بیشتر شد و بار دیگر به او چشم دوخت. اونیک که همه چی را دریافته بود، دست او را گرفت و خواست او را با آن‌ها آشنا کند. از ترس روبرو شدن با آنان کمی سست شد، اما جامی دیگر به او شهادت داد. آهسته همراه او به سوی آن‌ها رفت. نزدیک که شد کرنشی کوتاه کرد. کتایون زودتر دستش را برای بوسیدن پیش آورد، اما فرنگیس با شرم این کار را کرد. اونیک به جای او گفت؛ تازه به پایتخت آمده است. پیش از آن که آن‌ها از او پرسشی بکنند؛ عموی کتایون به آن‌ها پیوست و از مهرهمز در باره آمدنش به پایتخت پرسید و این که در بابل چکار می‌کرده است. گفت گوی آن‌ها به زودی مردانه شد و دخترها او را تنها گذاشتند.

پاسی از شب گذشته بود که میهمانان یکی یکی آن جا را ترک کردند. او و پدرش نیز خواستند بروند، اما وزیر نگذاشت و گفت با او کار دارد. پدرش نیز دلش می‌خواست پسرش بیشتر با وزیر آشنا شود. می‌دانست چون همیشه از پایتخت دور بود، وزیر پشتیبان ارشمندی بود.

اسفندیار آنان را بدرون خانه فرا خواند. در آنجا بود که برای دمی؛ نگاهش به نگاه فرنگیس گره خورد. گرچه او نگاهش را چون آهوی گریزپا دزدید، اما همان یک نگاه توانست او را به بند بکشد. سپس بدون این که به دیگران کاری داشته باشد، بسوی او رفت و نزدیکش ایستاد. انگار آن دو تنها بودند و کسی دیگری آنجا نیست. لختی خاموش او را نگریست. فرنگیس هم قد او بود. موهای قهوه‌ای روشن او دو سوی سرش خودنمایی می‌کرد. تره‌ای از آن از زیر روسری

گل‌دارش بیرون آمده و روی پیشانی‌اش، تا نزدیکی ابروان پهن بهم پیوسته‌اش ریخته بود. با پیراهن لاجوری آستین کوتاه و بی‌یقه که در کمر چسب شده بود و تا روی دامن چین‌دارش کشیده شده بود. دامنی که به اندام باریک و خوش تراش او زیبایی دوچندانی بخشیده بود.

به یاد آورد در گذشته دوستانش بارها یادآوری کرده بودند: «اگر مهر زنی در دلت بیفتد و گرفتار شوی دیگر رهایی نداری. چنان پریشان می‌شوی که خواب و خوراک نخواهی داشت.»

سخنانی که بارها شنیده بود و هیچگاه به آن بهایی نداده بود. اما اکنون دریافت؛ دوستانش از چه چیزی سخن می‌گفتند.

فرنگیس نیز با این که از شرم گونه‌هایش گلگون شده بودند، اما دلش می‌خواست با او گفتگو کند. برای همین برای چیره شدن بر هیجان خود؛ سرش را پایین انداخت و بدون این که به چشمان مهرهمز نگاه کند، آهسته پرسید: «گفتید تازه به پایتخت آمده‌اید؟»

مهرهمز آب دهانش را فرو داد و با سستی پاسخ داد: «بله، تازگی آموزشگاه افسری را به پایان رساندم، با اینکه مادرم دوست نداشت از او دور شوم، اما پدرم مرا با خود به پایتخت آورد!»

فرنگیس ناخودآگاه سرش را بالا آورد، دیدگانش را به چشماش مهرهمز دوخت و با کنجکاو پرسید: «چرا مادر را با خودتان نیاوردید؟»

مهرهمز یاد برادرش افتاد. دریافت مادرش هنوز داغ سوگ برادر را دارد، برای همین دوست نداشت اینجا بیاید که مبادا چشمش به میدان پادافره بیفتد. اما نخواست در این باره با فرنگیس گفتگو کند. پس سرش را پایین انداخت و

خاموش شد. فرنگیس نگاهی به پیرامون خود انداخت، پدرش گرم گفت گو بود. بچه‌ها نیز داشتند بازی می کردند. خواجه‌ای با چند تن از چاکران برای پذیرایی در رفت و آمد بودند. اما نامادری اش زیر چشمی او را می پایید. با خوی زنانه اش دریافت این جا برای گفت گو مناسب نیست. پس با آوای دل نوازانه گفت: «کنون که میهمانان رفته‌اند، می توانیم در باغ کمی گردش کنیم.»

بدون این که به پاسخ مهرمز گوش کند، از ندیمه خود خواست شالش را بیاورد. سپس دستش را پیش آورد تا مهرمز آن را بگیرد. خواجه‌ای نیز با اشاره او با چراغ روغنی، پشت سرشان راه افتاد، تا از تالار پرهیا هو، به خاموشی رمزآلود باغ بروند و به آسودگی برای زندگی آینده برنامه ریزی کنند.

هیاهوی مردم او را به خود آورد. تازه دانست به میدان شهر نزدیک شده است. مردم فرونی گرد آمده بودند. انبوه بیکاره‌ها، پیشه‌وران و دهقانانی که برای خرید یا فروش به پایتخت آمده بودند، به همراه سربازان و نگهبانان که میان یکدیگر می پلکیدند. دهنه اسبش را سفت گرفت تا به کسی برخورد نکند. هنوز به میدان نرسیده بود، ناله و زاری زنی به گوش رسید. پنداشت می خواهند نگون بختی را پادافره کنند.

کمی که پیش رفت، دریافت پندارش درست بوده است. چند زن و کودک گرد کالبد پیرمردی را گرفته بودند. مردمی بیکار کمی دورتر به تماشا ایستاده بودند. مغی پیر با پیکری نحیف و سر و روی ژولیده، پیشاپیش آن‌ها نیایش می کرد. مغان تنها یاور فرودستان بودند. کسانی که بایستی وابستگان پادافره شده را از نزدیک کالبدش دور کنند، تا بردگان بتوانند مرده را به برج خاموشی ببرند. دست زدن به مرده گناه بزرگی شمرده می شد.

بدون آن که به میدان نگاه کند، سرش را برگرداند و به اسبش مهمیز زد و بسوی خانه تاخت، می خواست پیش از رفتن نزد اسفندیار، خودش را بشوید و جامه دیگری بپوشد.

زمانی که به خانه رسید از پیش کار شنید پدرش در پایتخت بوده و پیش از رسیدن او؛ خانه را ترک کرده است.

از شنیدن آن کمی آسوده شد. سپس از چاکری خواست برایش آب پاکیزه به آبریزگاه بیاورد. پس از این که خود را شست، جامه نویی پوشید و موزه‌های قفقازی که با خود آورده بود پا کرد. انوشک را به ستورگاه برد، اسب دیگری برداشت و به سوی اسبانبر و قصر ایوان به تاخت درآمد.

برای این که زود برسد، روی اسب خم شد و به اسبش مهمیز زد. هنوز لختی نگذشته بود که نمای قصر از دور دیده شد. تاق‌های کمانی قصر در پرتو آفتاب پاییزی می‌درخشید و بازتاب نور روی بست‌های مسی که میان سنگ‌های سیاه کار گذاشته بودند، به آن شکوهی دوچندان بخشیده بود.

پیش از آنکه به نگهبانان برسد، از اسب پیاده شد. کمی دورتر دو ستورگاه بود، یکی کوچک برای پیک‌ها و کسانی که برای زمان کوتاه به قصر می‌آمدند. اما دیگری که بزرگتر بود، برای اسب‌های سپاهیان و نگهبانان. او اسبش را به ستورگاه بزرگ برد.

از اینکه به آشنایی برخورد نکرده بود، خرسند و دل‌شاد شد. اما زمانی که از ستورگاه بیرون آمد، دو نفر از قصر بیرون آمدند و می‌خواستند به ستورگاه بروند. یکی از آن‌ها را شناخت، سالار پیادگان پایتخت بود. چون یک چشم او

نابینا بود و چشم‌بند سیاهی از چرم روی آن می‌بست، دیگران او را یک‌چشم می‌نامیدند. اما مرد دیگری را که همراه او بود شناخت.

چون دوست نداشت با آن‌ها روبرو شود، راه خود را کج کرد، اما بانگ بم و آمرانه یک‌چشم او را در جا میخ‌کوب کرد: «درست می‌بینم؟ سروان مهرهرمز!»

ناچار شد بایستد. خواست پاسخش را کوتاه بدهد و برود. اما یک‌چشم نمی‌خواست به آسانی او را رها کند. بسوی دوستش نگاه کرد و با چالپوسی گفت: «با سروان مهرهرمز مردان‌شاه آشنا شوید.»

همراهش مردی بود کشیده و باریک؛ با چهره‌ای آبله‌رو و بی‌مو و بینی که به خواجه‌گان می‌مانست. او نگاهی به مهرهرمز کرد و با آوای گنگی پرسید: «پس شما فرزند پادگوسبان مردان‌شیر هستید!»

مهرهرمز از نگاهش ترسید. پرسش او را نشنیده گرفت و خواست برود. اما بیگانه کوتاه نیامد و این‌بار آمرانه پرسید: «می‌بینم تازه به پایتخت رسیده‌اید؟»

باز هم چیزی نگفت، اما یک‌چشم به جای او پاسخ داد: «سروان از سرزمین قفقاز بازگشته است.»

سپس سرش را پیش آورد و گفت: «درست می‌گویم سروان؟» مهرهرمز پاسخی نداد، تنها سرش را جنباند. چیزی نگذشت که از این کار

پشیمان شد، چون بیگانه افزود: «پس به زودی آغاز خواهد شد؟»

مهرهرمز دیگر تاب نیاورد و همچنان که سرش را بالا گرفته بود و به تاق‌های قصر نگاه می‌کرد گفت: «چه چیزی آغاز خواهد شد؟»

«یورش رومیان و خزرها!»

سپس لختی خاموش شد که واکنش مهرهرمز را دریابد. چون دید پاسخی نداد، دوباره گفت: «مگر نه رفتن شما به قفقاز بی هوده بود و دست تهی بازگشته‌اید.» مهرهرمز این بار نگاه تندى به آن بیگانه انداخت و سرپاش را ورنده کرد. یک چشم خنده‌ای کرد و گفت: «بهتر است سروان را آزاد بگذاریم.» آنگاه دوتایی از او دور شدند. مهرهرمز از برخورد آن‌ها شگفت‌زده شد. به ویژه از آن بیگانه که بی هراس چنین سخنانی بر زبان می‌آورد. لختی ماند تا آن‌ها دور شوند. سپس به آرامی به سوی قصر راه افتاد. از میان نگهبانان نیزه به دست گذشت و پرده‌ای را که به جای در آویزان بود، پس زد و وارد شد. سالار نگهبانان پیش آمد و کرنشی کرد و گفت: «سرورم جنگ‌افزارتان.» او که خود پیشاپیش جنگ‌افزارش را از کمر باز کرده بود، به نگهبان داد و وارد قصر شد. سالار چاکران آمد و او را تا تالار بزرگ همراهی کرد. آنگاه به تالار کوچکی پا گذاشت که وزیر بزرگ روی تختی بر پشته‌های ابریشمی تکیه داده بود. خواست به خاک بیفتد اما وزیر از تخت پایین آمد و نگذاشت، سپس او را در برگرفت و خوش آمد گفت. بدون اینکه برگردد، ریسمان آویزان پشت سرش را کشید و از مهرهرمز خواست بنشیند. مهرهرمز هنوز ننشسته بود، چند تن از خواجگان و چاکران برای پذیرایی با سینی‌های نوشیدنی و میوه به درون آمدند. تا زمانی که آن‌ها بودند، مهرهرمز خاموشی گزید. آنگاه گزارش خود را از آغاز تا بازگشت مو به مو برای وزیر بیان کرد.

با این که زمزمه گران چیزهایی به وزیر گزارش داده بودند، اما مهرهرمز گفتنی‌های تازه‌ای داشت. اینکه قیصر زودتر از آنان به دیدار خزرها رفته است و با پیشنهاد باج هنگفت و پیش‌کشی‌های ارجمند؛ توانسته همبستگی خزرها را بدست آورد و آنان را وادارد به ارمنستان و آذربایجان یورش بیاورند تا توان سپاه ایران‌شهر را از کار بیندازند.

خزرها نه تنها پیشنهادی رومیان را پذیرفته‌اند که پیشوای آنان - زیبل خان - پیش پای قیصر از اسبش فرود آمده و به خاک افتاده است. قیصر نیز زرنگی کرده و خردمندانه تاج از سر برداشته و آن را بر تارک او گذاشته است. سپس هر دو مهربانانه یکدیگر را در بر گرفته‌اند.

گفته شده؛ قیصر برای این که هرگونه دودلی را از زیبل خان دور کند، جشن باشکوهی برگزار می‌کند و در آن جشن، دارایی فزونی از طلا و گوهرهای گران‌بها به خان خزر می‌بخشد. تا جایی که از گوشواره‌های خودش نیز نمی‌گذرد و آنها را با دستان خود به گوش زیبل خان می‌آویزد.

آنگاه برای این پیمان؛ جشن باشکوهی برگزار می‌کنند. در گرماگرم جشن و اوج شادمانی؛ قیصر واپسین پیکان ترکش خود را بسوی دل سوزان و سرکش خان خزر پرتاب می‌کند. دخترش اوسیا که از همسر نخست قیصر بود و برای زیبایی هواخواهان انبوهی داشت، به همسری خان خزر پیشنهاد می‌دهد.

زیبل خان که از شنیدن این پیشنهاد؛ چنان به هیجان می‌آید که همزمان پیامی برای همه چادرنشینان خزر می‌فرستد: «به فرمان خان بزرگ زیبل، خزر نشین‌های کوه‌ها و دشت‌ها. آن‌ها که در آسمانه زندگی می‌کنند یا زیر

آسمان بسر می‌برند؛ آن‌هایی که سر خود را می‌تراشند و آنانی که موی دراز فرو می‌نهند! برای نبرد بزرگ آماده باشند.»

اسفندیار با شنیدن سخنان مهرهرمز، زمان درازی به اندیشه فرو رفت. آنگاه همچنانکه نگاهش به هیچ جا نبود؛ چیزهایی زیر لب واگویه کرد.

مهرهرمز به آهستگی گفت: «می‌توانم چیزی بپرسم؟»

وزیر بخود آمد و به دهان او چشم دوخت. مهرهرمز از بیگانه‌ای پرسید که همراه یک چشم در ارگ قصر دیده بود.

وزیر انگار با خودش باشد؛ نجوا کرد: «می‌دانم زیر سر س.ز.گ.ا است.»

مهرهرمز زمانی که دانست؛ همراه یکچشم، سالار زمزمه گران ایرانشهر بوده است؛ از شگفتی خشکید. او با این که تاکنون س.ز.گ.ا را ندیده بود، اما بارها نامش را شنیده بود. آنگاه با خود گفت؛ بگو چرا چنین آمرانه با یک چشم سخن می‌گفت.

وزیر این بار شمرده و استوار گفت: «آری، س.ز.گ.ا و یک چشم، اینجا نزد شه‌پا آمده بودند. اما مانده‌ام این دیدار چه پیوندی با یورش رومیان دارد؟»

مهرهرمز بخود آمد و نیز کمی ترسید. شکاف میان شاه و بزرگان که سر کرده آن‌ها وزیر است، داشت بیشتر می‌شد. گرچه او به خواسته پدر، خودش را درگیر بازی نمی‌کرد، اما شکست بزرگان به زیان او نیز بود.

اسفندیار برخاست و از مهرهرمز خواست همراهش برود. همزمان نجوا کرد: «بهتر است دانستی‌ها را از دهان موش ترسایی بشنویم.»

مهرهرمز خاموش در پی او روان شد. آن دو از در پنهانی که میان دیوار تالار بود به درون سرداب قصر رفتند. جایی که کارنامک‌ها، پیام‌ها و دیگر نوشته‌های

دربار نگه‌داری می‌شد. شه‌پا دبیر ترسایی سالار کارنامک‌خانه قصر بود. با اینکه دیگر نامه‌نویسی نمی‌کرد و اسفندیار خود پیام‌ها را می‌نوشت، که مبادا زمزمه‌گران به شاه گزارش کنند. اما کارهای فزونی داشت که انجام دهد. آماربرداری و آماده‌سازی سیاهه‌دارایی رسیده به خزانه، شمارش و آمار جنگ افزارها و آذوقه سپاه، نگهداری پیام‌های دربار و کارنامک‌های قصر. در زمان بیکاری نیز نوشته‌های کهنه را سرو سامان می‌داد و به دبیران خوش‌نویس دستور می‌داد آن‌ها را دوباره نویسی کنند.

شه‌پا اندوه‌گین و سردرگریان در تخت خود به اندیشه فرو رفته بود. از زمانی که دل‌داده‌اش او را از خود رانده بود، انگار زندگی پوچ و بی‌ارج شده بود. چنان پریشان بود که نه با کسی دیدار می‌کرد و نه دلش به کار می‌رفت. خود را در سرداب کارنامک‌خانه زندانی کرده بود و به اندوه روز را شب می‌کرد. چنان ناامید و افسرده بود که برای نیایش نیز به صومعه نمی‌رفت. جایی که همه چیز از آنجا آغاز شد. صومعه‌ای که از آن ترسایان یعقوبی بود. آنجا هیچ کس از ترسایان؛ از ترس آزار موبدان نمی‌توانست ردای ترسایی بپوشد. همه کسانی که به آنجا می‌آمدند؛ ردای سیاه و گشاد می‌پوشیدند، تا یک‌نواخت و یک‌سان دیده شوند. این شیوه چنان میان مردم رواج پیدا کرد که به زودی آنجا پناهگاه دل‌دادگانی شد که با پوشیدن یک ردای سیاه، بدون ترس از شناختن شدن، با یکدیگر دیدار می‌کردند.

آن روز مانند همیشه بهترین جامه دبیری خود را پوشید؛ جنگ‌افزارش را به کمر بست و آنگاه ردای سیاه گشادش را روی جامه پوشید و چلیپای چوبی بزرگی به

گردن انداخت و به سوی صومعه راه افتاد. با اینکه ریزه اندام است، اما سوار کار ماهر و چابکی است و شیوه به کار بردن جنگ افزار را نیک می داند. برای همین هیچگاه بدون جنگ افزار بیرون نمی رود. اما آن روز اسبش را با خود نبرد.

به صومعه که رسید، پیشاپیش نیایش کنندگان نشست. گروه فزونی از ترسایان به صومعه آمده بودند. همگی در برابر تندیس پیامبر زانو زده و در خود فرو رفته بودند. او نیز سرش را میان دستانش پنهان کرد و چشمانش را بست. مانند هربار که به این جا می آمد برای روان پدر و مادرش نیایش کرد. اما آن روز بیشتر از گذشته از یادآوری یادمان هایش دچار اندوه و هژمان شد. چنان از خود بی خود شد که چهره سبزه اش از خشم کبود و تیره شد، گویی خون در رگ هاش ایستاده باشد. همچنان که پلک هاش تندتند بهم می خورد؛ بیزاری فروخته ای که سال ها درونش پنهان شده بود، سر باز کرد. گذشته اش بار دیگر پیش دیدگانش زنده شدند. به یاد آورد چگونه پدر و مادرش به فرمان شاه پادافره شدند. شاه به این هم بسنده نکرد؛ فرمان داد دارایی آن ها را بستانند.

تنها بخت این را پیدا کرد؛ کالبد پدر و مادرش را برابر آیین ترسایان در تابوت بگذارد و در گورستانی پشت همین صومعه بخاک بسپارد. اما بدون همراهی کننده ای. به تنهایی در پی تابوت گام برمی داشت. دیگران می ترسیدند او را همراهی کند و دل داری بدهند، مگر کشیش صومعه به همراه دو گورکن و چاکر خانوادگی که خواجه ای رومی است.

پس از آن، ماه ها بی کار و بدون درآمد زندگی کرد. خویشان و دوستانش می ترسیدند به دیدارش بیایند. هیچگاه یادش نمی رفت چه روزهای اندوه بار و هراس انگیزی را پشت سر گذاشت. تا این که سالار دبیران پنجگانه که ترسایی

بود، نزد شاه پادرمیانی کرد. آنگاه کمی از پریشانی و سرگردانی رهایی یافت. نخست دستیار دبیر قصر شد و پس از چندی توانست جانشین او شود. همچنان که به آن روزها می‌اندیشید، دچار سرگیجه شد. برخاست و صومعه را ترک کرد، شاید هوای تازه بهترش کند. بیرون بیشه‌زاری بود که مناسب گردش بود. کمی آن‌جا گشت زد و راه رفت. پیش از آن که به صومعه بازگردد، سواری را دید که به تاخت پیش می‌آمد. نمی‌خواست دیده شود. پس تندی پشت بوته‌ای پنهان شد. سوار زنی بود با جامه سواری و موهای دراز و فروریخته‌ای که آن را به دست باد سپرده بود.

سوار همچنان تاخت و نزدیک او رسید. خودش را همچنان پشت بوته پنهان کرد. هر چه براندازش کرد؛ او را بجا نیاورد. اما از آرایش و جامه گران‌بهایش؛ دریافت از بزرگان و اعیان است.

بوی خوشی که همراه افشیره اسب درآمیخته بود، توی سرش پیچید. دلش می‌خواست برخیزد و با او سخن بگوید، اما توان جنبیدن نداشت. گویی در زمین میخ کوب شده بود. با این که در زندگی با زنان فزونی آشنا شده بود، و با چندتایی نیز دوست شده و مهرورزی کرده بود، اما تا کنون چنین افسون نشده بود. مانند چوب خشکی در پناه بوته نشسته بود. تنها زمانی که سوار خواست دهنه اسبش را برگرداند و برود؛ با نیرویی که برای خودش باورنکردنی بود، برخاست و گامی پیش گذاشت. اسب از سیاهی که یک‌باره پیش چشمانش سبز شده بود؛ از ترس روی دو پا برخاست و سوارش را بر زمین انداخت.

با ترس و نگرانی خودش را به او رساند و گفت: «امیدوارم زخمی نشده باشید، باور کنید نمی‌خواستم شما را بترسانم.»

سوار هیچی نگفت و با دشواری نیم‌خیز شد. شه‌پا گامی پیش گذاشت و گفت:
«می‌توانم یاری‌تان کنم.»

سوار با دل‌خوری سراپای او را برانداز کرد. آنگاه آمرانه پرسید: «کی هستید و
چرا اسب مرا ترساندید؟»

«نام شه‌پا است و ترسایی هستم.»

«آیا کشیش هستید؟»

تازه یادش از ردای سیاهش افتاد. با دست‌پاچی آن را کند و به کناری انداخت
و گفت: «نه...؛ سالار دبیران قصر هستم.»

سوار با دیدن جامه‌دبیری او و جنگ‌افزاری که به کمر بسته بود، بیشتر
شگفت‌زده شد: «اگر دبیر هستید، چرا جامه رزم بر تن کردید؟»

«این منش من است، و اگر کسی کمک خواست، به یاری او بشتابم.»

شانه‌هایش را جنباند و با ناز گفت: «پس یاری‌ام کنید سوار شوم.»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود، پیش‌دوید؛ دهنه اسب را گرفت و زانو زد که
بتواند سوار شود. آنگاه پا به پای او راه افتاد. کمی که گذشت بدون این که به

شه‌پا نگاه کند گفت: «پس گفتید ترسایی هستید؟»

«درسته، اما اینک آیین من شما هستید.»

با این که از این سخن خوشش آمده بود و گونه‌های سرخ‌فام شدند، اما گره‌ای
به ابروانش انداخت و گفت: «شما که هنوز مرا نمی‌شناسی؟»

«چرا می‌شناسم، شما گم‌شده‌ای بودید که پیدا کردم. برای این هرکاری خواهم
کرد تا شما را از دست ندهم.»

«شاید چنین سخنانی، گرفتاری برایت درست کند.»

چلیپای چوبی خود را در مشت گرفت که بر سستی خود چیره شود: «بدانید اگر از خانواده دربار نیز باشید، پس از این زندگی بدون شما برایم پوچ و بی‌ارج خواهد بود.»

آن‌ها از بیشه بیرون آمده بودند و چندین خانه از دور دیده شد. سوار اسبش را نگه داشت و تبسمی کرد. با این کار اخگر سوزانی به دل بی‌تاب او پرتاب کرد. سپس دل برانه گفت: «براستی شیرین سخن می‌گویید، اما بهتر است این‌جا از یکدیگر سوا شویم، چون اگر ما را ببینند، برای هیچکدام ما نیکو نخواهد بود.»

شه‌پا آب دهانش را فرو داد و با دشواری گفت: «می‌توانم باز هم شما را ببینم!» «بهتر است مرا فراموش کنید!» سپس به اسبش مهمیز زد و به تاخت درآمد.

ماند چه بگوید. ناخودآگاه بانگ زد: «گفتید کیستید و نام‌تان چیست؟»

بدون اینکه برگردد، پاسخ داد: «کتایون دختر سپهبد شه‌بraz هستم.»

نخست کمی جا خورد، اما پس از آن ترسش فرو ریخت و دل بستگی‌اش فزون‌تر شد. می‌دانست پدر او در مرز روم بسر می‌برد. پس با اندیشه دیدار دوباره به جستجوی او پرداخت، چنان که به زودی توانست خانه‌اش را پیدا کند. آنگاه بیرون خانه کشیک کشید، شاید بتواند بار دیگر با او گفتگو کند، اما از این کار بهره‌ای نبرد. آن روز و نه روزهای دیگر نتوانست او را بیابد. تا این که یک‌باره به سرش زد پنهانی به درون خانه برود.

خانه آن‌ها بنایی بزرگ و اعیانی بود با دیوار سنگی که گرداگرد آن کشیده شده بود. تنها در بزرگ چون دروازه‌ای استوار و سربازان و پاسدارانی که شبانه روز از

آن نگهبانی می دادند، کار را دشوار کرده بود. زیر لب نجوا کرد: «یا او را بدست می آورم یا دیگر زندگی برایم پوچ و بی هوده خواهد بود.»

بدون این که بداند چه می کند، راه افتاد. هنوز هوا روشن بود که رسید. کمی پیرامون خانه گشت زد، اما هر جا سرکشید با دیوارهای سنگی سترگ روبرو شد. نا امید شده بود و می خواست برگردد که چشمش به درخت تنومندی افتاد که یکی از شاخه های آن روی دیوار خم شده بود. با خود گفت: «چرا زودتر آنرا ندیده بودم؟»

شتاب نکرد، ماند تا هوا تاریک شود. سپس به تندی خود را روی درخت کشید. با چالاکی روی دیوار پرید و از دیوار آویزان شد. چشمانش را بست و خود را رها کرد. پایش که با زمین آشنا شد، به تندی خود را پشت درخت تنومندی پنهان کرد. بی خوابی چند شب گذشته نیروی اش را گرفته بود، برای همین به زودی به لاله افتاد و سینه اش سوخت. لختی نشست تا نیرو بگیرد.

بنای زیبای دواشکوبه میان باغ دیده می شد. نور کم سویی از یکی از پنجره ها به بیرون می تابید. از بخت خوش نگهبانی دیده نمی شد. پیرامون و پشت خانه گشتی زد. نردبانی یافت و آن را برداشت زیر پنجره گذاشت. به آهستگی بالا رفت و خود را پشت پنجره رساند. دستش را روی دولنگه پنجره گذاشت و فشار داد. باز نشد، بیشتر فشار داد، اما بی هوده بود. بار دیگر با همه توان این کار را کرد. این بار پنجره به یک باره باز شد. در پی آن نوری چهره اش را روشن کرد. چنان که توانست کتایون را ببیند. روبروی آینه نشسته بود و موهایش را شانه می کرد. کتایون نیز از دیدن او جا خورد و فریادی از ترس کشید. اما تندی به خود آمد و خنده مستانه ای سرداد.

او گنگ شده بود و واژه‌ها در دهانش یخ بسته بودند. بدتر از آن پاهایش نیرو نداشت و روی پایه نردبان می‌لرزیدند. بی جنبش مانند تندیزی به او چشم دوخت. کتایون پیش آمد و سبک‌سرانه گفت: «چگونه توانستید بیایید، نترسیدید نگهبان‌ها شما را دستگیر کنند.»

آب دهانش را فرو داد و خواست چیزی بگوید؛ که دریافت یکی از نردبان بالا می‌آید. پیش از آن که برگردد، کسی پاهایش را گرفت و کشید. خواست نردبان چوبی را سفت بگیرد و خودش را نگه دارد. اما زورش نرسید و به پایین کشیده شد. سپس دستانش را دو سوی نردبان بستند. تاریکی هوا نگذاشت آنان را بشناسد، اما نیک می‌دانست پاسداران خانه هستند. هنوز به خود نیامده بود که تازیانه‌ای به پشتش آشنا شد و سوزش درآورد آن به بدنش دوید. خودش را بیشتر به نردبان چسباند و چشمانش را بست. با هر تازیانه درد و سوزش مانند هزاران سوزن داغ توی گوشت تنش فرو می‌رفتند. دندان‌هایش را روی یکدیگر فشرد، نمی‌خواست داد و فریاد بکند. اما در تازیانه چهارم دیگر تاب نیاورد و ناخودآگاه فریادی از درد کشید، چنان که نزدیک بود بیهوش شود. میان هوشیاری و بیهوشی پدر و مادرش را دید که چلیپاوار به دیوار بسته شده بودند و شکنجه می‌شدند، اما ناله و زاری نمی‌کردند. از خودش بدش آمد که با چند تازیانه به جیغ زدن افتاده بود. آستین‌ش را میان دندان‌هایش گرفت و چشماش را بست. دیگر فریاد نمی‌زد، تنها ناله‌های فروخته از دهانش بیرون می‌آمد.

به زودی از هوش رفت. پس از این که چشمانش را گشود، سوسوی اختران را دید. آنگاه دانست بیرون باغ، میان بیشه‌زار رهایش کرده‌اند. آوایی بگوش نمی‌رسید، مگر وز وز جیرجیرک‌ها که گوش‌ش را آزار می‌داد. بدتر از آن

سوزش پشتش بود. خون زخم‌ها خشک شده بود، گویی چیزی به پشتش چسبیده باشد. با کوچک‌ترین جنبش دردی جانکاه بدنش را فرا می‌گرفت. با دشواری برخاست و با گام‌های آهسته به قصر برگشت.

به زودی زخم‌های پشتش بهبود یافت، اما روانش زخم برداشت. نه می‌توانست کتابیون را فراموش کند، نه توان این که با او دیدار کند. با این که چندبار دیگر خواهش نزدیک خانه او فرستاد تا کشیک بکشد، شاید او را پیدا کند. اما بیهوده بود. با خود پیمان بسته بود یک‌بار دیگر پنهانی به خانه آن‌ها برود، اما از امروز که س.ز.گ.ا به همراه یک‌چشم به دیدن او آمدند، ترس و هراس در جانش لانه کرد.

ده‌ها پرسش بی‌پاسخ گیج و منگش کرده بود. بدون اینکه بتواند پلک زدن چشمانش را نگه دارد، با خود نجوا می‌کرد: «به راستی شاه مرا برای نامه‌نگاری فرا خوانده است؟! اگر چنین است، دبیران پنجگانه به همراه سالار دبیران در دستگرد چه می‌کنند؟»

برای این که بخودش دل‌داری دهد، خودش پاسخ می‌داد: «شاید برای این که زبان‌های پهلوی و یونانی و سریانی را می‌دانم؟»

اما این پاسخ برای خودش نیز ناباورانه بود. می‌دانست در دستگرد مترجمان تازی، یونانی، سریانی، عبری، مصری و هندی هستند که هر کدام آرزو دارند خودی نشان دهند.

می‌ترسید شاه به این بهانه او را به قصر بکشاند و نابودش کند. چنان که پدر را به قصر کشاند و پس از آزار و شکنجه‌های جان‌گداز پادافره کرد. بدتر

آن زمانی که مادرش در پی پدر به قصر رفت، دیگر هرگز بازنگشت. اما باز اندیشید؛ کشتن او برای شاه در دسری ندارد که بخواهد او را به دستگرد بکشاند. چنان در اندیشه فرو رفته بود که نشنید؛ خواجه‌اش او را می‌خواند. تا این که خواجه رومی چندگام پیش آمد و روبروی او ایستاد. تازه بخود آمد. خواجه با دستپاچگی گفت: «سرورم! وزیر بزرگ به دیدار شما آمده است!» برای لختی سخن او را دریافت. نگاه هراسانش را به پیرامون چرخاند، آنگاه چشمان نمناکش را به هم زد و با آوایی که تنها خودش شنید، نالید: «امروز چه شده است؟ نخست یک چشم. س.ز.گ.ا و اکنون وزیر بزرگ!» هنوز به درستی بخود نیامده بود؛ آوای وزیر وادارش کرد خم شود. اسفندیار شغل خود را به کناری زد و با اندام گوشتالود خود روی تخت چوبی نشست. مهرهمز نیز در پی او وارد شد و نزدیک در ایستاد. بدون این که به چشمان وزیر بنگرد، دیدگانش را به شغل او دوخت. شغلی ارغوانی که با ریسمانی باریک و طلایی به شانه و گردنش بسته شده بود. می‌دانست هر چند که این شغل مانند شغل شاه نبود، اما در ایران شهرت‌ها این دو چنین شغلی داشتند. سپس نگاهش به اندام نیرومند و ورزیده مهرهمز افتاد. در دلش به او رشک برد، با خود نجوا کرد: «براستی او فرزند مردان شاه است، کسی که در شجاعت و جنگاوری همتا ندارد. سخن وزیر او را بخود آورد. «س.ز.گ.ا. بهر چکار آمده بود؟»

با این پرسش همه چی را دریافت. دیگر هر کسی می‌دانست؛ میان شاه با درباریان دوگانگی درست شده است. در یک سو شاه و درباریانی که در دستگرد زندگی می‌کنند و سوی دیگر وزیر و فرماندهان سپاه که از پی گیری

جنگ خسته و ناخشنود بودند. ناخودآگاه اندیشید برای یک بار هم که شده؛ ترس را کنار بزند و خودش را وارد بازی بزرگان کند. پس بدون اینکه بیشتر بیندیشد؛ پاسخ داد: «سرورم! شاه خواسته‌اند برای نوشتن پیام به دستگرد بروم.»

اسفندیار چیزی نگفت و اندیشناک به زمین چشم دوخت. لختی گذشت؛ آنگاه آمرانه و بریده گفت: «چنانچه دوست داری از تو پشتیبانی کنیم، بایستی چیزی از ما پنهان نکنی.»

بی‌درنگ پاسخ داد: «آرزویم است جان‌سپار سرورم باشم.»

اسفندیار برخاست، شلش را درست کرد و راه افتاد. اما پیش از رفتن، بدون این که برگردد گفت: «مهرهرمز به دستگرد خواهد آمد، گزارش کارهایی که در دستگرد انجام می‌دهی، مو به مو به او بده.»

شه‌پا چندبار جان‌سپاری خود را بر زبان آورد. اسفندیار و مهرهرمز بدون سخنی برگشتند.

اسفندیار در قصر سخن دیگری در این باره بر زبان نیاورد. بی‌گمان از خواجگان و چاکران قصر می‌ترسیدند؛ که به س.ز.گ.ا گزارش کنند.

از آنجایی که مهرهرمز برای دیدار نامزدش بی‌تابی می‌کرد؛ - و این چیزی نبود که از چشم اسفندیار پنهان بماند، - هر دو برای رفتن به خانه اسفندیار از قصر بیرون آمدند. اما از در پشتی قصر که به باغ هندو راه داشت. باغی پهناور و زیبا که تا کناره دجله می‌رسید. سال‌ها پیش که شاه در قصر ایوان زندگی می‌کرد؛ جشن‌ها، بزم‌ها، آیین‌ها و شب‌نشینی‌های خود را در اینجا برگزار می‌کرد. رامشگران و خنیاگران فزونی او را سرگرم می‌کردند. در

همین باغ بود، باربد نوازنده گمنامی که راه به باغ نداشت، برای اینکه هنرش را به گوش شاه برساند با پرداخت چند درهم به نگهبانان؛ خودش را به درون باغ رساند و روی درخت تنومندی پنهان شد. زمانی که شاه در میان رامشگران بود، نوای دل‌انگیز او را شنید، شیفته آن شد. نوازندگان نیز از آوای شورانگیز او از نواختن دست کشیدند. باربد پس از این که هنر خود را به رخ شاه و دیگران کشید، به رسته سالار رامشگران برگزیده شد.

میرآخوری اسب‌های آن‌ها را به باغ آورد و آجودان وزیر به همراه ده تن سرباز سواره سراپا پوشیده در جنگ‌افزار آن‌ها را همراهی کردند. آن دو از میان راه‌های پیچ‌درپیچ گذشتند تا به خیابان پهن و سنگ‌فرش شده رسیدند. آن‌جا با شتاب بیشتری رفتند، اما پس از این که به کوی کفش‌گران و مس‌گران رسیدند، آهسته کردند تا با مردم انبوهی که در رفت و آمد بودند، برخورد نکنند. به خانه که رسیدند، درب چوبی بزرگ با قزقرز همیشگی باز شد. با وارد شدن، زنان و بچه‌ها با شادی به پیشوازشان آمدند.

اسفندیار به جامه‌خانه خانه رفت تا جامه دیگری بپوشد. اما مهرهرمز یک‌راست به تالار خانه رفت. فرنگیس و بچه‌ها مهرهرمز را در میان گرفتند، فرنگیس بیش از همه شادمان بود. مهرهرمز به شادی آن‌ها پاسخ داد و با پیش‌کشی‌هایی که از قفقاز آورده بود آن‌ها را مسرور ساخت. بهترین ره‌آورد، گردن‌بندی از سنگ‌های گران‌بها بود که به فرنگیس داد.

پس از آن دو تایی به کلبه میان باغ رفتند. روی تخت چوبی که باقالی و نم‌فرش شده بود، هم‌دیگر را در بر گرفتند. فرنگیس خودش را به مهرهرمز

چسباند و دستانش را که از هیجان می لرزید در کف دستان او گذاشت، گونه‌ها و بینی‌اش را بر چهره‌اش مالید و گفت: «براستی بازگشتی، آیا خواب نمی‌بینم؟» در پی آن با حق‌هق فروخته‌ای گریست. مهرهرمز تندی سر او را در میان دستانش گرفت و همچنان که نوازش کرد، با شگفتی پرسید: «چرا گریه می‌کنی؟»

فرنگیس کمی گریه‌اش را فرو داد و گفت: «این اشک شادی است، خودم را خوش‌بخت می‌دانم، باورم نمی‌کنم کسی به اندازه من نیک‌بخت باشد.» آنگاه سرش را میان بازوان او گذاشت. کمی که گذشت یک‌باره نیم‌خیز شد، با شادی کودکانه‌ای گفت: «راستی! در نبود تو؛ دوستم کتابیون دمی مرا تنها نگذاشت. او دوست و یار نیکی است. بارها از دل بستگی ما ستایش‌ها کرده است.»

مهرهرمز از شنیدن نام کتابیون کمی دگرگون شد. بر خورده‌ای او را نمی‌پسندید، به ویژه پیش از آن که به قفقاز برود، با ابرام و پافشاری خودش را به او نزدیک کرد و ابراز دلبستگی نمود. همچنین با مهرورزی پیشنهاد ناخوشایندی کرد. با این که از کارش آزرده شد، اما او را از خود نراند. کمی با او گفتگو کرد. گفت که فرنگیس را دوست دارد و نمی‌تواند اندیشه دیگری به خود راه دهد. پس از آن کمی مهربانانه خواهش کرد، در نبودش فرنگیس را تنها نگذارد.

- «من کتابیون را مانند خواهرم دوست دارم. آرزو دارم بتواند مرد دل‌خواه خود را پیدا کند.»

پس از آن سرش را کج کرد و به چشمان مهرهرمز نگاه کرد: «هر بار که از او می‌پرسم، چرا برای خود همسری بر نمی‌گزینی؟ می‌گوید؛ آرزو دارد مردی مانند تو پیدا کند.»

مهرهرمز واکنشی نشان نداد و خاموش گوش می‌کرد. فرنگیس که دریافت دل داده‌اش دوست ندارد در باره او گفتگو کند، دیگر سخنی نگفت. آنگاه دوباره به آرامی خودش را در میان دستان نیرومند او فرو برد و با آوای فروخته و شرمزده‌ای زمزمه کرد: «اگر بپذیری و با پدرت گفتگو کنی، توی این یکی دو ماه جشن عروسی را برگزار کنیم. نمی‌دانی هرگاه از نزدم دور می‌شوی، بر من چه دشوار می‌گذرد.»

مهرهرمز بریده و نالان گفت: «من نیز دوست دارم هرچه زودتر عروسی کنیم، اما می‌بینی که نمی‌توانم دمی در پایتخت بمانم. تا می‌خواهم بخود بیایم؛ خود را در سرزمین دیگری می‌بینم!» یک‌باره یادش آمد اکنون نیز بایستی برود و او را ترک کند. اما برای اینکه آرامش او را برهم نزند، چیزی نگفت.

فرنگیس برای این که خودش را لوس کند سرش را روی شانه او گذاشت و چهره‌اش را نزدیک آورد. بوی گیسوان نرم و شانه شده او بینی مهرهرمز را نوازش داد. فرنگیس خواست چیزی بپرسد، اما مهرهرمز لبانش را روی دهانش گذاشت و وادارش کرد خاموش بماند.

فرنگیس در میان بازوان او به خواب رفت. مهرهرمز هنوز می‌خواست بدن نرم و گرم او را در بر بگیرد، اما یادش آمد بایستی پیش از تاریکی هوا، پایتخت را ترک کند و به دستگرد برود. برای اینکه شادی دل داده‌اش را برهم نزند، به آرامی انگشتان او را از میان دستانش بیرون کشید و او را روی تخت خواباند.

بهرام [دژ بابل]

از روزی که پدر بزرگ از بابل رفت، کابوس‌ها هرچندگاه آزارم می‌دهد. همیشه در خانه هستم و کارنامک می‌خوانم. در آموزشگاه افسری نام نویسی نکردم. گشتی نبستم و سدره نپوشیدم. دل خوش کردم پدر بزرگ باز گردد، تا همه این کارها را انجام دهم. تازه او پیمان بسته مادر را برگرداند.

گاهی در دژ گردش می‌کنم، و نیز خودم را با خواندن سرگرم می‌کنم. هر نوشته‌ای پیدا کنم. آموزه‌های مزدایی و کارنامک زندیکان که نگاره‌های زیبا و شگرفی دارد و توی صندوقچه پدر پیدا کرده‌ام. گاهی نیز سارا نزد من می‌آید و با یکدیگر بازی می‌کنیم.

امروز با اینکه هوا سرد شده است، اما از مادر بزرگ خواستم، بگذارد همراه پیش‌کار به شهر بروم. نخست نپذیرفت، اما چون پافشاریم را دید از پیش‌کار خواست مرا با کالسکه ببرد و دمی تنه‌ایم نگذارد.

زمان را از دست ندادم، تندی جامه نویی پوشیدم و دوتایی سوار بر کالسکه راه افتادیم.

پیش‌کار بین راه یک‌ریز سخن گفت، از یادمان‌هایش و نبردهایی که همراه پدر بزرگ رفته بود.

پس از این که رسیدیم، کالسکه را در سرایی سپردیم و پیاده راه افتادیم. نخست به بازار بزرگ شهر رفتیم و چیزهایی خریدم. آنگاه به میدان شهر نزدیک شدیم. آنجا گروهی گرد آمده بودند و با یکدیگر گپ می‌زدند، پیش‌کار گفت؛ آنان پیروان کیش‌های گوناگون هستند که هر روزه با یکدیگر گپ و شنود می‌کنند. کنجکاو شدم. خواستم گفتگوی آن‌ها را از نزدیک بشنوم.

پیش کار گفت: «پس نایستی به آنان نزدیک شویم سرورم! چه بسا گپ آن‌ها تند شود و با هم به زد و خورد کنند.»

رفتم پشت سر مردم ایستادم. موبد پیری با مانوی میان سال گفتگو می‌کردند، یا بهتر است بگویم یکدیگر را ریشخند می‌کردند. مانوی از موبد زرتشتی پرسید: «مگر شما در روز رستاخیز دوباره زنده نمی‌شوید؟»

موبد پاسخ داد: «آری، پروردگار مردمان را در روز رستاخیز دوباره زنده می‌کند!» مانونی چهره خود را به مردم کرد، اما سخن‌اش با موبد بود: «پس ده درهم طلا به من بده؛ روز رستاخیز که دوباره زنده شدی، من بجای آن یک هزار درهم پس خواهم داد.»

موبد پاسخ داد: «من این درهم‌ها را به تو می‌دهم، اما چگونه بدانم که هنگامی که دوباره زنده شدی در کالبد خود باشی، نه مار و کژدم و چلیپاسه‌ای؟» گروهی با آوای بلند خندیدند و بر موبد آفرین گفتند. من که چیزی از سخنان آن‌ها دریافتم، از پیش کار پرسیدم آن‌ها در باره چه چیزی گفتگو می‌کنند. پیش کار گفت: «در باره یگانگی روان که باوری مانوی است.»

نمی‌دانستم یگانگی روان چیست، برای همین خواستم بیشتر بگویم. پیش کار گفت: «من بیش از این نمی‌دانم، اما اگر بخواهی می‌توانم تو نزد سالار موژک‌هایم برم.»

دودل بودم، با بدگمانی گفتم: «راستش می‌ترسم! تاکنون با هیچ کاهنی روبرو نشده‌ام، شنیده‌ام آنها مردم را از زمین سوا می‌کنند و به آسمان می‌برند.» خنده‌ای کرد و گفت: «موژک‌ها کاهن نیستند، آنان پیشوایان مانوی هستند. از آن گذشته من پیش تو خواهم ماند.»

چیزی نگفتم و دوتایی به سردابی پا گذاشتیم که بیرون آن ویرانه بود، اما درون آن بسی پاکیزه و زیبا بود. دیوارها و ستون‌ها را با نگاره‌های رنگین آراسته بودند و زمین با سنگ‌های مرمر ساییده پوشیده شده بود.

پیشاپیش محراب پیرمردی نشسته بود که کلاه‌ی به رنگ بنفش بر سر داشت و جامه سپید پاکیزه‌ای پوشیده بود. او یک‌ریز زمزمه می‌کرد. «ای منادی بزرگ، تو روان مرا از خواب بیدار کردی!»

زمان درازی گذشت تا این که سرش را بالا آورد و سراپای مرا نگاه کرد. لختی گذشت، آنگاه با آوای فروخته‌ای گفت: «تو رنج فزونی خواهی برد و در واپسین سال‌های زندگی، به سرزمین خشک و بی‌آب و گیاه فرستاده می‌شوی و در آن جا می‌میری!»

پیش‌کارتندی گفت: «ای موژک بزرگ، ما برای پیش‌گویی نیامده‌ایم! سرورم می‌خواهد راز سرگستگی روان و رستگاری مردم در روز رستاخیز را دریابد.»

تبسمی کرد و بدون این که دیدگانش را برگرداند، به آرامی نالید: «روان سرگشته درون کالبد ما گرفتار است، برای اینکه آن را دریابی، گوش‌های ت را بگیر تا سوختن آتش درونت را بشنوی. آتشی که با دانش و آگاهی، فروزان و با گناه و نادانی سرد و خاموش خواهد شد.»

چون چیزی نگفتم، دوباره گفت: «اخگری که انوشک‌وار هر دم در گذر به کالبد دیگری است، تا زمانی که با رنج و دانش، پالایش و پاک شده و از دنیای خاکی به آسمان باز گردد!»

یادم از نوشته‌ای افتاد که چند روز پیش در کارنامکی خوانده بودم، برای همین تندی پرسیدم: «چگونه روان ما می‌تواند در کالبدی برود که از یک گوهر نیست؟»

لختی خاموش ماند. دستش را بالا آورد و پروانه‌ای چرخ‌زنان آمد روی انگشتش نشست. تبسمی کرد و گفت: «این پروانه‌ای که می‌بینی، چه بسا روان سرگردان شاهزاده‌ای است که اکنون اینجا چرخ می‌زند، تا کالبدی دیگر برگزیند.»

سپس با اشاره انگشت سنگی را نشان داد و گفت: «آن سنگ را می‌بینی؟ درون آن سنگ، یا میان آن دیوار. و یا پشت هر شاخ‌سار و یا در دل شب نیز روان یکی خفته است. چون کالبد پدیده‌ها ماندنی نیستند، تنها پوششی هستند که روان را می‌پوشانند. پوششی که به تنهایی ارزشی ندارد، کارنامک چیست؟ انبوهی واژه. خود واژه چیست؟ تنها پوششی که به خودی خود هیچ است، اما درون خود هستی دیگری نهفته دارند.»

بار دیگر خاموش شد، اما لختی که گذشت؛ زمزمه کرد: «ما زمانی می‌توانیم این را دریابیم که رنج بکشیم. تا از دیدن به دریافتن، از شنیدن به دانستن، از بویدن به آگاه شدن و از اندیشیدن به مهر ورزیدن برسیم.»

«پس مردم برای رستگاری و رسیدن به شادی جاویدان، بایستی سراسر زندگی رنج بکشند؟»

«این سرنوشت مردم است، از زمانی که اهریمن تبه‌کار نور و روشنایی را آلوده کرد، مردم با درد و رنج زاده شده و با آه و ناله می‌میرند. سراسر زندگانی گرفتار بیماری، ناتوانی، پیری، مرگ، جنگ، گرسنگی، بردگی و ستم هستند، مگر روزی

که پاراکلیت بیاید و نور را از زندان تاریکی و تیره برهاند. آن زمان مردم می‌توانند هرچه را که خواستند، بپرستند. آتش مزدا پرستان، کارنامک یهودیان، چلیپای ترسایان و یا هر چیز دیگری. چون که این‌ها پوششی از راستی است، خود پوشش هیچ نیست و جستجوی هیچ سرانجامی ندارد.

ما پیش از آن آنجا نمادیم و بیرون آمدیم. پیش از آنکه به بازار برسیم، گروه انبوهی را دیدم گرد آمده بودند و هیاهویی برپا کرده بودند؛ اما پیش‌کار زمزمه کرد که بایستی بازگردیم. می‌دانستم مادر بزرگ نگران خواهد شد. چیزی نگفتم و همراه او به دژ بازگشتیم.

خسرو پرویز [دستگرد]

پاسی از روز گذشته بود، اما شاه هنوز از اندرونی بیرون نیامده بود. تنی از بزرگان در تالار بارعام گرد آمده بودند. موبد موبدان، هیربذ هیربذان، ماه‌آذر، سالار اخترماران، شه‌پا و ایران‌دبیربذ که یک سالی بود؛ به علت کم‌سو شدن بینایی‌اش، جای خود را به سالار دبیران پنجگانه داده بود. اما اکنون خودش به قصر آمده بود.

شاه گیج و منگ در بستر مانده بود. نوشیدن افزون شب پیش؛ تندخویش کرده بود. کسی از بزرگان نمی‌توانست به اندرونی پا بگذارد، مگر ماه‌آذر که چون دریافته بود؛ گذشت زمان به زیان آن‌ها خواهد بود، چندبار برای او پیام فرستاد.

واپسین بار که گئورگ‌بذ برای بردن پیام به تالار بزرگ آمد، شه‌پا با دیدن او روی خود را برگرداند. با این که او نیز کیش ترسایی داشت، اما از او بیزار بود. نیک می‌دانست کیش و آیین او شاه است.

شه‌پا از اینکه در میان بزرگان پشتیبانی نداشت؛ نگرانی‌اش افزون شد. بدتر آن چون دریافت؛ بجای سالار دبیران پنجگانه، خود ایران دبیرد به قصر آمده است، بیشتر ترسید. سپس هر چی می‌گذشت بر ترس او افزوده می‌شد. تا جایی که پاهایش توان نگه‌داری اندام ریزه‌اش را نداشتند. نیز رنگ سبزه رخسارش به تیرگی گرایید. اما همین که یاد سخنان وزیر افتاد؛ کمی دلگرم شد. آنگاه چشمانش را بست و به خودش نهیب زد که بر سستی‌اش چیره شود.

روز به نیمه رسیده بود که شاه از اندرونی بیرون آمد. نخست برای نیایش به سوی آتش پاک رفت. با موبدموبدان به نرمی رفتار کرد، شاید نمی‌خواست دشمنی میان موبدموبدان و ماه‌آذر بیشتر شود.

به آرامی پیش رفت و روبروی آتش پاک زانو زد. موبدموبدان به آهستگی پیش آمد، دستش را روی سرش گذاشت و به آهستگی وردی زمزمه کرد.

پس از این که موبد خاموش شد، شاه برخاست و با گام‌های شاهانه به سوی تخت خود روان شد. بار دیگر غرش شیپورها شنیده شد، پرده به کناری رفت و آوایی رسا بانگ زد:

«کسرا کسروان، پادشاه ایران‌شهر، سایه مزدا اهورا، انسانی جاوید میان خدایان، خدایی توانا در میان مردم و شهریاری که با خورشید برمی‌تابد.»

بزرگان بر خاک افتادند. زمان درازی گذشت، تا به فرمان شاه همگی برخاستند. چاکری پیش آمد و میز کوچکی روبروی شه‌پا گذاشت. چاکر دیگری غلاف برگه‌های پاپیروس به همراه کلک‌های تراشیده و جوهردان سنگی روی میز گذاشت. آوایی شنیده نمی‌شد، مگر جزلولزی که از سوختن گرزهای آتشین و عودسوزها برخاسته بود. وزوزی که خاموشی رمزآلود تالار را برهم زده بود. شه‌پا از ترس سرش را پایین انداخته بود و به برگه سپید پاپیروس چشم دوخت. هنوز باور نمی‌کرد او را برای نوشتن پیام به دستگرد کشانده باشند. اما آوای شاه به همه چیز پایان داد

از کسرا کسروان به سپهبد شه‌براز...

شه‌پا لختی خشک‌ش زد و نتوانست کاری بکند، اما یک‌باره به خود آمد. به تندی کلک را در جوهردان فرو برد و آغاز به نوشتن کرد. رومیان بزه‌کار را بدورن ایران‌شهر بکشان. پس از آن چنان بر آن‌ها بتاز و نبردی کن که تا زنده هستند، فراموش نکنند. آنگاه شهرهای روم را بسوزان، جنگجویان رومی را نابود و صومعه‌ها را بکوب.

از شنیدن پیام شاه اندیشه‌اش پریشان شد. می‌دانست اگر شه‌براز فرمان شاه را به کار ببندد، گروه فزونی از هم‌کشیان او نابود خواهند شد. و اگر سرپیچی کند، خود فرمانده برکنار خواهد شد. ناخودآگاه یاد کتابون افتاد. به راستی اگر نبرد تازه‌ای آغاز شود، آرامش دلداداش نیز برهم می‌خورد. درد جانکاهی درونش تیر کشید. اما با قزقرز کشیدن کلک روی برگه خشک پاپیروس به خود آمد. اندیشه‌اش را گرد آورد تا درست بنویسد.

پیام به پایان رسید، اما تندی رونوشتی دیگر نوشت. پیام‌ها بایستی همراه دو رونوشت نوشته می‌شد، آیین‌نامه دربار چنین دستور می‌داد. پس از این که هر دو پیام از سوی ایران دبیرد برابر و گواهی بشود، پیام نخست را پیک با خود می‌برد و رونوشت دوم مهر و موم شده و در کارنامک‌خانه نگه‌داری می‌شد. با نوشتن پیام؛ دبیری هر دو پیام را نزد ایران دبیرد برد تا با یکدیگر برابری کند. بار دیگر به اندیشه فرو رفت. اندیشید به راستی اگر شه‌براز فرمان شاه را به کار ببندد، نه تنها سربازان و سپاهیان نابود خواهند شد که شهرهای روم و صومعه‌ها نیز ویران می‌شود. بدتر از آن مردم بی‌گناه کشتار خواهند شد. زیر لب نجوا کرد: «آیا شاه دیوانه شده است؟ تا کی می‌خواهد دست به کشت و کشتار بزند؟»

آوای رسای ایران دبیرد در تالار پیچید: «هر دو پیام درست است.» شه‌پا آهی به آسودگی کشید؛ اما دریافت تا زمانی که از قصر بیرون نرود، نبایستی خودش را دلخوش کند.

شاه پیام را با انگشتی خود مهر زد و به ماه‌آذر داد. سپس در یک چشم بهم زدن پرده فرو افتاد و شاه ناپدید شد. اندکی که گذشت، ماه‌آذر به او گفت می‌تواند قصر را ترک کند. بازهم دچار تردید شد. نیک می‌دانست تا زمانی که پیک فرسنگ‌ها دور نشده است، کسانی که به پیام آگاه هستند، نبایستی قصر را ترک کنند. با بدگمانی هراس‌آلود، با خود گفت؛ آیا می‌خواهند او را بیازمایند؟ راستی چرا پیکی برای بردن پیام دیده نمی‌شود؟

همچنان که با این پرسش‌ها کلنجار می‌رفت، خودش را به بیرون قصر رساند. تازه دریافت بدنش از افشره خیس شده است، در پی آن چکه‌های سرد

چندش آور افشیره روی مهره‌های کمرش سرازیر شدند. با دشواری خود را به گوشه‌ای رساند. نیاز داشت کمی به خود بیاید. چندبار هوای تازه را بدرون سینه‌اش فرو داد. هنوز باور نداشت زنده از قصر بیرون آمده است. همچنان که ایستاده بود چشمش به مردی افتاد که جامه بازرگانان به تن داشت و می‌خواست درون قصر برود. کمی به او بدگمان شد، اما نخواست به او بیندیشد. لختی ماند تا او وارد قصر شود؛ سپس با سستی همراه با ترس به سوی ستورگاه رفت.

مهرهمرز به بهانه آوردن پیام برای جلینوس به دستگرد آمده بود. اما مانند همیشه پیش از هر کاری به بهانه این که اسبش را به سالار میرآخوران نشان دهد؛ به ستورگاه قصر رفت. از آنجا که میرآخور را از سال‌ها پیش می‌شناخت، ستورگاه جای مناسبی برای دیدار با شه‌پا بود.

آشنایی او با میرآخور به روزهایی برمی‌گشت که همراه شه‌بانو به دژ بابل می‌آمد. شه‌بانو پیش از آنکه به درون دژ برود، به خانه آن‌ها می‌آمد، آنگاه به همراه پدر به دیدار شاهزادگان به برج می‌رفت. یکی از روزهایی که شه‌بانو با پدر به برج رفته بودند، میرآخور بیرون نزدیک کالسکه ماند. از دیدن کالسکه باشکوه شگفت زده شد. میرآخور با مهربانی او را نوازش کرد و بعد هم برای لختی سوار کالسکه نمود.

سال‌ها پیش رویدادی برای میرآخور رخ داده بود که به زودی سرزبان مردم کوچه و بازار افتاد. آن رویداد چنین بود: شاه که دل بسته اسب خود - شب‌دیز - بود، به همه گفته بود؛ اگر روزی شب‌دیز بمیرد. هر کس گزارش آن را به او بدهد،

به سرنوشت اسب دچار خواهد شد. از بخت بد یکی از آن روزها، شب‌دیز بیمار می‌شود و پس از چند روز می‌میرد. میرآخور که می‌ترسد به شاه گزارش کند، دست به دامان مردان‌شاه می‌شود. آنگاه مردان‌شاه نیز از اسفندیار می‌خواهد نزد باربد نوازنده شاه برود و این گزارش را آرام آرام به گوش شاه برسانند. باربد نیز با هوشیاری؛ چیزهایی سربسته را با سرآیندگی و آواز در گوش شاه زمزمه می‌کند. شاه که بو می‌برد، فریاد می‌زند: «مگر شب‌دیز مرده که چنین آوازی سر داده‌ای؟»

باربد در پاسخ می‌گوید: «شاه خود چنین برزبان آوردند!»

چنین می‌شود که شاه از پادافره میرآخور می‌گذرد.

میرآخور از دیدن مهرهرمز مسرور شد، چنان که چهره بدون چین و چروکش به خنده باز شد. آنگاه با اندام چاق و فربه و قد کوتاه به پیشواز او آمد. مهرهرمز اسب خود را به میرآخور نشان داد و خواست آن را تیمار کند. آنگاه به بهانه دیدن ستوران خود را سرگرم کرد. میرآخور می‌دانست نایستی بیش از آن پرستشی کند. پس برای تیمار اسب او را تنها گذاشت.

شه‌پا پس از اینکه به ستورگاه وارد شد، به تندی مهرهرمز را یافت و گفتنی‌ها را موبه‌مو بیان کرد. مهرهرمز زمان درازی به اندیشه فرو رفت. آنگاه پرسید: «آیا نیک می‌دانی پیکی در قصر نبوده است؟»

شه‌پا گفت: «من پیکی ندیدم، اما به مردی که جامه بازرگانان پوشیده بود و واپسین دم می‌خواست به درون قصر برود، بدگمان هستم.»

مهرهرمز چیزی نگفت و از شه‌پا خواست به تیسفون بازگردد. اما خودش همچنان در ستورگاه ماند. چون می‌دانست؛ آن مرد برای گرفتن اسبش؛ ناچار است به ستورگاه بیاید.

زمان درازی نگذشته بود که بیگانه‌ای در جامه بازرگان به ستورگاه آمد. مهرهرمز دریافت پندارش درست بوده است، اما برای این که درستی آن را دریابد، به آرامی به او نزدیک شد و گفت: «ببخشید، من شما را در گذشته ندیده‌ام؟ آیا شما پیک ترسایی هستید؟»

بیگانه از این برخورد مهرهرمز جا خورد و کمی دست و پای‌ش را گم کرد. اما تندی به خود آمد و گفت: «نه؛ شما را نمی‌شناسم. من بازرگانی هستم که برای بستن پیمان داد و ستد آمده‌ام.»

مهرهرمز از اینکه چنین ناشیانه وانمود می‌کند؛ در دل به او خندید. پیش از آن که دور شود، با پوزخند گفت: «امیدوارم کالایی که داد و ستد می‌کنید، نابودی ترسایان را در پی نداشته باشد!»

پیک نگاه تندی به او انداخت و با خشم پاسخ داد: «نمی‌دانم از کدام کالا سخن می‌گویید.»

سپس چوبدستی‌اش را چرخاند و دور شد. پیش از آن که از ستورگاه بیرون برود، مهرهرمز چشم‌ش به چوبدستی او افتاد و همه چیز را دریافت. بیش از آن نماند و به تندی نزد استفاذ جیلنوس رفت تا با او رای‌زنی کند.

پیک با نشان دادن برگه‌ای به میراخور، اسبی دریافت کرد و به سوی دروازه راه افتاد. همچنان که سوار اسب بود، یاد سخنان مهرهرمز افتاد. درون قصر نیز

دبیران سخن از نبرد ویرانگر با رومیان بر زبان می‌راندند. دستی به چوبدستی خود کشید و نجوا کرد: «آیا براستی شاه در اندیشه یورش به سرزمین روم است؟»

از پندار این رویداد دچار اندوهی تلخ شد. ناخودآگاه با خود زمزمه کرد: «به راستی من پیک نابودی شهرها و کشتار مردم بی‌گناه ترسایی هستم؟» اما با رسیدن به دروازه و دیدن سربازان به خود آمد. برای این که بر دودلی‌اش چیره شود، با خود گفت: «من سربازی هستم که ناچارم فرمانبردار شاه باشم.» سپس به تندی از دروازه گذشت و به تاخت درآمد. برای این که باز هم به این امر نیندیشد، سرش را روی اسب خم کرد و چشمانش را بست. به زودی زوزه باد کوهستان در گوش‌هایش پیچید، اما او در جاده هموار و نمناک می‌تاخت و بدون اینکه گرد و خاکی از خود بر جای بگذارد؛ پیش می‌رفت.

چنان رفت تا هوا تاریک شد. آنگاه با نشان دادن برگه گذر؛ شب را در یکی از پاسگاه‌های بسر برد و در پگاهان روز دیگر راه افتاد. بار دیگر به تندی تاخت و در میان‌روز به دوراهی تیسفون- نهروان رسید. آنجا کمی ماند تا خستگی از تنش بیرون برود. آنگاه به سوی نهروان روان شد. به هر شهر و آبادی بزرگی که می‌رسید، درون شهر می‌رفت و لختی در بازار آنجا گردش می‌کرد تا کسی بدگمان نشود. گاهی نیز کالایی برای نمونه می‌خرید.

پس از گذشتن از چند آبادی، به شهر عبرت رسید. شب را در کاروان‌سرای ماند و روز دیگر به سوی باعقوب‌راه افتاد؛ اما در آن شهر چندان نماند. همین که خستگی‌اش را از تن بیرون کرد، یک ریز تاخت تا به نهروان رسید.

پیش از آن که به درون شهر برود، با گروه فزونی برخورد کرد که پشت دروازه میان یکدیگر می‌لولیدند. کسانی نیز استرهایی داشتند که بر پشت آن‌ها بار خار و هیزم بود. دریافت از بیابان آورده‌اند و اینک و برای فروش به شهر می‌بردند.

دروازه که باز شد، گذاشت مردم با استرها و سگ‌های خود وارد شوند، سپس از پی آن‌ها راه افتاد. سپس چنان رفت تا به نهر بزرگی رسید که به آن زاب می‌گفتند. نهر چنان خروشان بود که ناچار شد از اسب پیاده شود و با آرامی از پل بگذرد. پس از آن مردم دوگروه شدند، کسانی که بار روی ستوران داشتند، به راست پیچیدند. اندیشید آن‌ها بار خود را برای فروش به بازار می‌برند، پس در پی آنان راه افتاد.

مهرهمز چون جیلنوس را پیدا کرد؛ گفتنی‌ها را موبمو گزارش کرد. جیلنوس اندیشید؛ چه بسا همین که پیک به اردوی شه‌براز برسد؛ نبرد تازه‌ای آغاز خواهد شد. با چهره‌ای درهم و اندوهگین؛ زمان درازی به اندیشه فرو رفت.

از آنجا که بزرگان و اعیان می‌خواستند پنهانی با رومیان آشتی کنند و برای این کار؛ امیدشان به جیلنوس بود. چون مادر او زنی رومی بود که همراه شاهدخت ماریا؛ - همسر شاه - از روم به ایران شهرآمده بود. و از آنجا که مادرش به شاهزاده شیرویه «قباد» شیر داده بود، خود را برادر شیری شاهزاده می‌دانست. اما چیزی که او را نگران کرده بود، این بود که او چند روز پیش به نمایندگی بزرگان پیک آشتی به سوی روم گسیل کرده بود و

اگر پیک شاه زودتر به اردوی شه‌براز می‌رسید، هرگونه امید به آشتی بی‌هوده بود.

جلینوس می‌دانست از میان برداشتن پیک سودی نخواهد داشت، چه بسا شاه بیشتر بدگمان شود و برای آنان دردسر درست کند. تازه فرستادن پیکی دیگر برای شاه کار چندان دشواری نبود. زمان درازی به اندیشه فرو رفت. تا این که اندیشید، پیامی برای شه‌براز بنویسد و همه چیز را در آن بیان کند که چگونه اعیان و بزرگان؛ پیک آشتی نزد بزرگان روم فرستاده‌اند.

اما نمی‌دانست پیک از کجا پیدا کند، از سویی از اینکه از مهرهرمز بخواهد اینکار را انجام دهد، کمی دودل بود که او نپذیرد.

مهرهرمز نیز اندیشه جلینوس را دریافته بود. اما انجام اینکار برایش کمی دشوار بود. گرچه اسفندیار گفته بود؛ هر فرمانی جلینوس بدهد، انجام دهد. اما گمان نمی‌کرد جلینوس او را به اردوی سپاه شه‌براز بفرستد. کاری که از چشم و گوش زمزمه‌گران شاه دور نمی‌ماند. هر کسی می‌دانست؛ برای رفتن به شهرها؛ نیاز به برگه گذر است. اگرچه جلینوس می‌توانست این برگه گذر را به او بدهد، اما در اولین پاسگاه بین راه؛ گزارش آن به شاه می‌رسید.

جلینوس دل به دریا زد و خواسته‌اش را بیان کرد. چون مهرهرمز پاسخی نداد، کمی با او گفتگو کرد که اینکار به سرنوشت همگان بستگی دارد.

مهرهرمز ابراز کرد؛ نمی‌خواهد بهانه بیاورد. اما گفت: بدون برگه گذر چگونه خود را به شه‌براز برساند.

جلینوس سپس پیشنهاد کرد با پوشش بازرگانان مسافرت کند و شب را در پاسگاه‌های مرزی بسر نبرد.

مهرهمز باز چیزی نگفت و به اندیشه فرو رفت. تا این که خود جلینوس گفت: «اما هنوز از یک چیز می‌ترسم؛ این که گرفتار راه‌زان شوی.»

پیش از آن که مهرهمز سخنی بگوید، جلینوس یک‌باره گفت راه دیگری نیز است که اگر در سراسر ایران شهر بگردی، نه نیاز به برگه گذر داری و راه‌زان با تو کاری دارند.

مهرهمز کنج‌کاوانه به دهان او چشم دوخت. اما جلینوس چهره درهم کشید، چند بار آب دهان‌ش را فرو داد و چیزی نگفت. لختی که گذشت با خونسردی گفت: «از گرسنگی از پا افتادم، نخست برویم چیزی بخوریم.»

مهرهمز که بیشتر بدگمان شده بود؛ تندی گفت: «تا ندانم چگونه؟ چیزی از گلوی‌م پایین نمی‌رود.»

جلینوس کمی سخنش را سبک‌سنگین کرد و آنگاه به آرامی گفت: «شاید این کار کمی فرومایه باشد، اما می‌دانی چاره دیگری نداریم.»

مهرهمز که جانش به لب رسیده بود، بی‌تابانه او را نگاه می‌کرد. جلینوس بار دیگر واژه‌ها را در دهانش چرخاند و سپس گفت: «با پوشیدن جامه جهانگردان متالی؛ چنانچه تا سرزمین روم هم بروی کسی نزدیک تو نخواهد شد، چون کسی دوست ندارد با یک متالی‌برخورد کند.»

مهرهمز کمی از این پیشنهاد دل‌خور شد، اما به ناچار پذیرفت.

جیلنوس گفت: «هنوز چند کار دیگر مانده است. داشتن پوشش مناسب و اسبی که تند بتازد و سپاهی نباشد، اما پیش از هر چیز خوردنی را فراموش نکن، چون شاید روزها نتوانی خوراک سیر و پر بخوری!»

مهرهمز خاموش به سوی تالار خوراک خوری راه افتاد. آنجا از دیدن کاسه‌های گوشت سرخ شده میان سبزی‌های خوشبو و شیرینی‌هایی که در سینی بزرگی روی یکدیگر چیده شده و شیریه آن کف سینی سرازیر شده بود، با کاسه‌های رنگین سفالی ماست، ترشی و دیگر چاشنی‌ها، دهانش پر آب شد. همچنین با بودن کوزه‌های می و جام‌هایی که کنار آن چیده شده بود، هر گونه دودلی را از خود دور کرد. برای نخستین بار تندتند خوراکی‌ها را فرو داد و کمی هم نوشید، اما نه آن اندازه که اندیشه‌اش پریشان شود.

خوردنش که به پایان رسید، جیلنوس گفت، در چند فرسنگی دور از دستگرد، نزدیک درخت سرو تنومندی؛ استری با یک دست جامه مندرس برایش می‌آورند.

مهرهمز از دستگرد که بیرون آمد، خود را به درخت سرو کهن سال که در چند فرسنگی جاده شاهی در میان کوهستان رساند. آن جا سربازی دید که دهنه چهارپایی را گرفته است.

همانگونه که جیلنوس خواسته بود، جامه خود را درآورد و جامه مندرس سرباز را پوشید و اسب خود را با یابو جابجا کرد. تنها چند درهم طلا نگه داشت. با اینکه جیلنوس خواسته بود چیزی همراه نبرد، دشته کوتاهی که هیچ گاه از خود دور نمی‌کرد، زیر جامه پاره و کهنه‌اش پنهان کرد.

بدون این که زمان را از دست بدهد، به تندی رو استر پرید و در جاده شاهی به تاخت در آمد. با این که چهارپا چاق و فربه بود، اما تیز و راهوار می تاخت. از این امر جان گرفت و چند بار با پاهایش به گرده او زد تا تندتر بتازد. آفتاب پریده بود و هوا کمی سرد شده بود، اما او بهایی نداد و همچنان تاخت.

چنان رفتن خود را پی گرفت که کاروانی از دور دیده شد. کاروان می خواست از میان جاده شاهی بگذرد. همانجا ماند تا از جاده بگذرد. با دور شدن کاروان دوباره رفتنش را پی می گرفت. تا تاریکی هوا تاخت، زمانی که هوا سرد شد، کمی شل کرد. به زودی هوا چنان سرد شد که بدنش از سرما کرخت و نافرمان شد. دریافت باید شب را جایی بیاساید، اما می ترسید از اسب پیاده شود. کمی دیگر که پیش رفت، از دور روشنایی دید. می دانست باید روشنایی آتش کاروان باشد. از ناچاری به سوی روشنایی تاخت. نزدیک که شد، دانست پندارش درست بوده است. با دودلی و شرم خود را به کاروانیان رساند. سرکرده کاروان چون دانست بیابانگرد است، گذاشت شب را نزد آن ها سر کند. کسانی نیز دستمالی که توی آن نان و ناشتایی به او دادند.

خوراکی ها را که خورد، بیدار نماند. چنان خسته بود که تندی به خواب رفت. پگاهان، پیش از برآمدن آفتاب سوار شد و به راه افتاد. هنوز هوا سوزناک بود. دستمال کهنه خوراکی که از کاروانیان گرفته بود، گرد سرش پیچید که سرما آزارش ندهد.

لختی که از روز گذشت، سرمای سوزناک بامدادی، جایش را به خنکی دل پذیر روز داد. خودش را به نسیم پاییزی سپرد و به تاخت درآمد. از میان جاده ای گذشت که دوسوی آن را درختان تناور توت پوشانده بود.

کمی که گذشت تشنه اش شد. با دیدن نهری خود را به آن رساند تا توانست آب نوشید، آنگاه به درون باغی رفت که گروهی در آنجا کار می کردند. گرسنگی آزارش می داد، اما شرم داشت گدایی کند. برای نخستین بار در عمرش، خود را کنار مردم فرو دست می دید.

از بخت خوش زن و مردی میان سال سبزی میوه خشک و کمی نان برایش آوردند. چیزی نگفت، ترسید از شیوه سخن گفتن ش به او بدگمان شوند. گرسنگی اش که فرو کش کرد. دوباره به سوی جاده شاهی راه افتاد. نخست آهسته رفت که کسی بدگمان نشود، سپس تند کرد. می دانست اگر راه میانبری پیدا کند، زودتر خواهد رسید. پس با پرس و جو از کسانی که در جاده بودند، دریافت می تواند از درون بیابان برود. اما گفتند؛ آنجا بیابانی است که تا دو یا سه روز راه است و میان آن هیچگونه آبادی نیست. پس شب را آنجا سر کرد؛ و روز دیگر با پیدا کردن کمی خوراکی و آب راه افتاد. می دانست اگر به نهروان برسد، رفتن از آنجا به اردوی سپاه شهبراز، چندان دشوار نخواهد بود. با دشواری توانست بیابان شنزار بدون آبادی را با دشواری پشت سر بگذارد. چنانکه یک بار نزدیک بود؛ گم شود. جاده در بیشتر جاها میان شن گم شده بود.

پیک شاه پس از این که کمی در نهروان گشت زد، خود را به کوی ترسایان رساند. از این امر کمی خرسند شد. چون می توانست برای نیایش به صومعه ای برود و کمی نیز بیاساید. در همین اندیشه بود که بانگ ناقوس صومعه شنیده شد. بیشتر به هیجان آمد. اما ناخودآگاه به یاد آورد بهر چه کاری آمده است.

انگاری کسی در گوشش زمزمه می کرد: «تو پیکی هستی که پیام خاموشی ناقوس صومعه ها را با خود می بری؛ پس چرا چنین خرسندی؟»

دردی جان فرسا تو سینه اش افتاد. چنان که هرچه به صومعه نزدیک تر می شد؛ رفتنش دشوارتر می شد. نزدیک صومعه ایستاد، توانایی رفتن به آن جا را نداشت. به راستی چگونه نزد نیایش گرانی برود که فرمان کشتار آن ها را با خود داشت. از درماندگی چشمانش پراشک شد. با دشواری از اسب پیاده شد و گوشه ای ایستاد، شاید کمی بخود بیاید. چندتا زن و بچه با جامه های نو از روبرویش گذشتند و درون صومعه رفتند. آنگاه باد وزیدن گرفت و تک و توک برگ های درختان را به زمین انداخت. به دورترها نگریست. شاخه بی برگ درختان با وزش باد، شلاق وار به یکدیگر می خوردند. ناگهان اندیشه شگفتی به سرش زد، زمان درازی با خود کلنجار رفت، بدون این که به پایان کارش بیندیشد، روی اسب پرید و به تاخت از شهر بیرون رفت.

مهرهمز نهروان را می شناخت و با آن آشنا بود، پیش از این بارها به نهروان آمده بود. شهری با صومعه های ترسایان و دیرهای یهودی. در این شهر مردم کمک بیشتری به او می کردند. از ژولیدگی و پلشتی، مانند یک بی خانمان راستین شده بود.

از خستگی شب را در نهروان ماند و روز دیگر به سوی شهر بوژاردشیر راه افتاد. این بار از میان آبادی های فزونی گذشت که نزدیک یکدیگر بودند، گرچه گاه جاده تهی از مردم و آبادی می شد، اما کمی که پیش می رفت به یک آبادی تازه می رسید.

شهرها و آبادی‌های فزونی را پشت سر گذاشت تا به شهر بوذاردشیر رسید. همینکه وارد شد، به سوی بخش ترسانشین شهر راه افتاد. از پاکیزگی و سرسبزی آن جا کمی جان گرفت. خانه‌ها همگی اعیانی و با آجرهای سرخ رنگ ساخته شده بود. پیرامون آن نیز درختان و درختچه‌ها زیبایی کاشته بودند. جوی آبی به هر یک از خانه‌ها کشیده بود. با این که بیشتر مردم از ترسایان بودند، اما آنان نیز مانند مزدپرستان آب را آلوده نمی‌کردند.

در خیابان‌ها گشت زد، تا صومعه بزرگی پیدا کرد. هنوز چندان نزدیک نشده بود، گروهی کودک که داشتند بازی می‌کردند، نزدیک شدند و با پرتاب سنگ و هو کردن آزارش دادند. چندبار بر سر آن‌ها بانگ زد و ناسزا گفت، اما آن‌ها دور نشده دوباره دنبال او راه افتاده و سنگباران‌ش کردند. ناچار شد از آنجا دور شود. تازه دریافت این جا کسی روی خوش به او نشان نمی‌دهد.

در این شهر نه تنها ترسایان، از متالیان بیزار بودند که کاروانسرایان نیز به او ناسزا می‌گفتند و او را از خود دور می‌کردند. نمی‌دانست چکار کند؛ گرسنه و خسته بود. بدتر از آن دلش می‌خواست، جای گرمی پیدا کند و بخوابد. اما نبایستی در واپسین دم کار را دشوار کند. نیک می‌دانست سپاه در چند فرسنگی شهر اردو زده است.

خواست راه بیفتد و از شهر بیرون برود، اما دریافت از گرسنگی و خستگی دیگر نای جنبیدن ندارد. خواست جایی پیدا کند و کمی بیاساید. با این که چند درهم طلا با خود داشت، اما کسی چیزی به او نمی‌فروخت. تازه ترسید با نشان دادن آن؛ به او بدگمان شوند. سردرگم در خیابان می‌گشت که صومعه کهنه‌ای را دید. از ناچاری به سوی آن کشیده شد.

چنان زار و درمانده شده بود که بدون ترس از راندن، به سوی صومعه راه افتاد. تاکنون پا به هیچ صومعه‌ای نگذاشته بود. پافشاری‌های پدر او را چنان بار آورده بود که از کیش‌های دیگر دوری می‌گزید. نیک به یاد داشت زمانی که به آموزشگاه افسری می‌رفت، چند تن از دوستانش از ترسایان بودند، اما او نمی‌توانست با آنها دوستی کند.

اما اکنون خستگی و سرما چنان کلافه‌اش کرده بود که اندرز پدر را از یاد برد. آنگاه با خود گفت، توی صومعه هرکاری دیگران کردند، آن را انجام خواهم داد. در پی آن زیر لب نجوا کرد: «هرچه بادابادا!»

وارد شد، تالار بزرگی دید که هر گوشه‌ای سکویی گذاشته بودند و روی آن عودسوزهایی با فتیله‌های مومی روشن بود، که آنجا را روشن و خوشبو کرده بود.

ترسایان روی نیمکت‌های چوبی نشسته بودند و نیایش می‌کردند. از بخت خوب کسی او را ندید. به آرامی پیش رفت و روی نیمکتی نشست. اما یک‌باره دچار سرگیجه شد. اندیشید شاید از بوی سوختن عودسوزها است. خواست برخیزد و نزدیک پنجره برود، اما نتوانست. سپس چشمانش سیاه تاریک شد و دیگر چیزی به یاد نیاورد.

همینکه چشم گشود، زنی را با روسری سپید دید، که روی سرش خم شده بود. هراسان نیم خیز شد و گفت: «شما کی هستید؟»

زن مهربانانه لبخندی زد؛ شانه‌اش را گرفت و خواست بخوابد. بزودی دریافت از خواهران ترسایی است. دوباره دراز کشید. آنگاه شنید دو روز است که از او پرستاری می‌کند.

سپس کشیشی نزد او آمد. بار دیگر نیم خیز شد، اما هنوز سرش را بالا نیاورده بود، بیهوش شد.

دوباره که به هوش آمد، کشیش به تنهایی بالای سرش ایستاده بود. از کشیش نیز خواست بگذارد برود. کشیش دل جویانه گفت: «شما هنوز باید در بستر بمانید، تا بهبودی خودتان را باز یابید.»

با اینکه نای جنبیدن نداشت، پافشاری کرد و گفت نمی تواند بماند. کشیش بار دیگر تبسمی کرد و گفت: «شما نباید بروید. گرچه هنوز تندرستی تان را باز نیافته اید، اما بیشتر برای این که اینک رومیان بی شماری در شهر هستند، که اگر شما را ببینند دستگیر خواهند کرد.»

با شگفتی پرسید: «رومیان؟»

کشیش هرآنچه که رخ داده بود، برای او بیان کرد. این که چگونه پیک شاه برای پیش گیری از جنگ تازه و کشتار مردم ترسایی، بجای این که پیام شاه را به اردوی فرمانده شهباز ببرد، آن را به قیصر رسانده است. قیصر نیز به پندار این که شهباز و شاه می خواهند با نیرنگ او را به درون ایران شهر بکشاند و از پس و پیش به او یورش بیاورند، سپاه خود را از نزدیکی نهروان باز می گرداند.»

مهرهرمز باور نمی کرد. نمی دانست خواب می بیند یا بیدار است. چند بار چشمانش را مالید. کشیش همچنان که وادارش می کرد در بستر دراز بکشد؛ به نرمی گفت: «فرزندم بی گمان رومیان اگر تو را ببینند دستگیر خواهند کرد. تو که نمی خواهی بگویی متالی هستی! گرچه نمی دانم کیستی؟ سپاهی، پیک و یا زمزمه گر شاه...»

تا مهرهرمز خواست سخن بگوید؛ کشیش نگذاشت و گفت: «تو هر کی که هستی، من کاری ندارم و نمی‌خواهم بدانم، اما این را بدان دوست ندارم هیچ چیزی بازگشت رومیان را برهم بزند. آن‌ها تا چند روز دیگر فرسنگ‌ها از این جا دور خواهند شد. آنگاه تو نیز می‌توانی هر کجا خواستی بروی. پس اکنون اندیشه رفتن را فراموش کن، چون راهی برای رفتن پیدا نخواهی کرد.»

مهرهرمز سه روز در سرداب صومعه ماند. در این زمان نیروی از دست رفته‌اش را بازیافت و برای بازگشت به پایتخت آماده شد. با این که نمی‌دانست چه برسر یابوش آمده است، با درهم‌هایی که زیر جامه خود پنهان کرده بود، اسب راهوار و تیزرویی خریداری کرد. یک دست جامه نو نیز از کشیش گرفت و به سوی پایتخت راه افتاد.

خسرو پرویز [دستگرد]

با بازگشت و پس‌روی رومیان؛ شاه کمی بخود آمد. با این که هنوز اندیشه او از پیشگویی خوابگزار تازی نابسامان بود، اما کمی از نگرانی‌اش کاسته شد.

درباریان که پنداشتند؛ گریختن رومیان پایان نگرانی خدایگان است، به جشن و پایکوبی پرداختند. انبوه درباریان که هنری نداشتند؛ مگر نیایش، شادباش، کرنش و چاپلوسی، در تالار قصر می‌چرخیدند. زیبارویان و بازیگران میان تالار به جست و خیز پرداختند. نوازندگان و خنیاگران نواختند. آوازه خوانان و سرایندگان خواندند. موبدان نیایش اهورایی زمزمه کردند. رامشگران نوای سبزدرسبز سرودند. خنیاگران نوای خسرو و شیرین سرودند. کنیزکان خود را پیچ و تاب دادند. انبوه چاکران و خواجگان می در جام های طلا و میوه و

شیرینی در کاسه های چینی پخش کردند. کارگران ستون های کاخ را با پارچه های رنگین و پرچم های کاویانی آراستند. شکاربانان پرندگان دست آموز خوش آوازی به قصر آوردند. کنیزکان بوی عود و کندر و مشک پراکندند و زنان و سوگلی های شبستان بیش از دیگران به دست و پا افتادند. آنان خود را آراستند، به سرو گوش و چهره آویزهای رنگارنگ آویختند، رخسار و دست های شان را گلگون کردند و آن هایی که جوانی خود را پشت سر گذاشته و دریافتند با بودن دخترکان نورسته بختی ندارند، کوشیدند با یاری جامه های زیبا و هوس انگیز خود را بیارایند.

اما شاه به هیچ کدام از این ها بهایی نمی داد. ناخرسند و اندوهگین، روبروی آتش می ایستاد و به اخگر سوزان می نگریست. شاه نه کششی به زنان شبستان داشت و نه آواز خنیاگران و رامشگران شادمانش می کرد. از همه چیز و همه کس بیزار بود. موبدان با نیایش های شان، مشاوران با رای زنی های شان، پیشگویان با سخنان پوچ شان، درباریان با کرنش های پایان ناپذیرشان، هیچکدام دل بی تاب و اندیشه نگران او را آرام نمی کرد.

از شه براز دل نگران بود، از بازگشت دوباره رومیان هراسان بود. بزرگان مانند گذشته فرمانبردار نبودند، سپاهیان با رومیان ترسایی نمی جنگیدند؛ و کاری از موبدان بر نمی آمد. اما چیزی که بیش از هر امری اندیشه او را پریشان کرده بود، پیشگویی سایب یمنی بود. اندیشه ای که مانند خوره روان او را می جوید و آزارش می داد.

هیربذهیروزان که سردرگمی شاه را دریافته بودند، به تکاپو افتاد. او بیشتر از این نگران بود؛ مبادا شاه بار دیگر دست یاری به سوی اخترماران دراز کند. پس اهریمنانه، نیرنگی بکار برد.

نخست همه چیز را با موبدموبدان در میان گذاشت، آنگاه دوتایی نزد شاه آمدند. هیربدان هیربدنالد: «خدايگان... به هوش باشید که دشمن در خانه لانه کرده است!»

شاه با خود اندیشید؛ این کژدم نیرنگ باز می‌خواهد اندیشه‌اش را پریشان کند، پس به سردی پرسید: «کدام دشمن؟»

«موبد روشن افروغ، او شورش گر است.»

شاه دریافت درست پنداشته است. با سردی گفت: «موبدان را چه به آشوب، آن‌ها که نمی‌توانند بر تخت بنشینند.»

«اما می‌توانند مزدپرستان را به بی‌راهه بکشانند و تیرگی در روان آن‌ها بپراکنند.»

«این کار شماس است که نگذارید.»

«اما اگر از سپاهیان باشد چه؟»

با این سخن گویی نیش‌تری در جان شاه فرو کره باشد، چون از جا پرید و غریب: «کدام سپاهی؟»

«مردان شیر مردان‌شاه! پاذگوسبان نیم‌روز، گزارش رسیده پنهانی به آتش‌کده می‌رود و با موبد روشن افروغ دیدار می‌کند. نیز شنیده شده که آوردن پیش‌گوی تازی را به موبد گزارش کرده است.»

شاه از شنیدن نام مردان شاه روی برگرداند و خاموش شد، شاید اگر کس دیگری بود، باور می کرد، اما مردان شاه هرگز! چگونه باور کند اندیشه ناپاکی دارد. جان فشانی ها و جان سپاری های او را چگونه ندیده بگیرد. نخستین سرداری که به بهرام چوبینه شورید. بیابان گردان تازی را تار و مار کرد. سپاه نیمروز را سروسامان داد. نه، باور کردنی نیست!»

«بهتر است سخنان خواب گزار تازی را به یاد بیاورید، کدام سردار در نیمروز بسر می برد؟»

سخنی که زهرش از پیش بیشتر بود. زهری که بدگمانی تلخی به بار آورد. اما هنوز همه زهر فرو نرفته بود. پس بار دیگر سخنش را پی گرفت: «فراموش کردید سیاوش؛ فرزند مردان شاه از جنگ با تازیان روی برتافت، بر شما شورید و سپاه را به نافرمانی خواند.»

شاه همه چیز را به یاد آورد. این که ناچار شد؛ سیاوش را پادافره کند. کاری که هیچ کدام از بزرگان را خوش نیامد، خودش نیز چندان از آن کار خرسند نبود. اما این را نیز به یاد آورد که مردان شاه داغ مرگ فرزند را در دل خورد و دم نزد.

هیربدهیربدان واپسین تیر زهر آگین خود را به سوی اندیشه پریشان او رها کرد چوب دستی باریکش که از شاخه درخت انار بود، در هوا جنباند و با آوای لرزانی گفت: «سستی و دودلی شایسته شاهان نیست، نگذارید کرنش سرداران شما را بفریبید! بزهکاری را در ریشه نابود کنید، از ناخشنودی بزرگان نهراسید، چنان که ساسان پدر موبدان و اردشیر و شاپور و کسرا و هرمز پدران شما هرگز نهراسیدند.»

شاه چند گام دور شد و به گوشه‌ای خزید. زمان درازی به اندیشه فرو رفت، آنگاه بدون این که بداند چکار می‌کند، سالار زمزمه‌گران را فراخواند و پیام داد مردان شاه به دادگاه برود. هنوز نمی‌خواست او را نابود کند، برای این فرمان داد او را پادافره‌ای خُرد کنند، اما خونش را نریزند. اندیشید اگر بی‌گناه باشد؛ پس از آن از او دل‌جویی می‌کند و اگر به راستی اندیشه ناپاکی داشته باشد؛ دیگر کسی به سپاهی کژاندام؛ بهایی نمی‌دهد.

هیربذ هیربذان دریافت با این فرمان، مردان شیر مانند مار زخمی خواهد شد که چه بسا دردسرساز شود. برای همین با خشنودی نالید: «خدايگان، مردان شاه را بکشید که کمترین سزای او مرگ است!»

شاه برای نخستین بار بر سر او فریاد زد: «نمی‌خواهم خون سردارم را بریزم.» هیربذان دریافت پیش از آن پافشاری سودی ندارد. پس به سوی تیسفون راه افتاد که بر پادافره داوری کند.

با رفتن او، ماه‌آذر به آرامی به شاه نزدیک شد. او از فرمان شاه ناخشنود بود، این را نیز می‌دانست شاه هیچ‌گاه فرمان خود را نمی‌شکند. اما امیدوار بود، باز به پادافره خُردتری فرمان دهد. او چندان در اندیشه مردان شاه نبود، اما از این که شاه چنین بازیچه دست موبدان شده است، خون خورش را می‌خورد. هر روز که می‌گذشت، یکی از بهترین سرداران ایران شهر نابود می‌شد. نخست شاهین، دیروز شه‌براز و امروز مردان شاه. این را هم می‌دانست؛ ستمی که بر مردان شاه می‌شود، ناجوانمردانه‌تر است. شاید آن دو کمی گناهکار بودند، شاهین با گردآوری دارایی‌های بدست آمده از جنگ و شه‌براز با نافرمانی و بستن پیمان با رومیان، اما مردان شاه نه در پی دارایی بود و نه اندیشه

نافرمانی. آیا شاه نمی‌داند ایران شهر به درباریان خردمند و سپاهیان دلاور نیاز دارد. سخن شاه او را بخود آورد: «رای تو چیست؟»

ماه‌آذر با لبخندی تلخ پاسخ داد: «خدايگان نیک می‌دانند چه کنند.»
خوی ماه‌آذر را می‌شناخت؛ هرگاه کارش را نمی‌پسندد، تلخ سخن می‌گفت. با آزدگی خروشید: «چه کار باید بکنم؟ دست رو دست بگذارم سردارانم گلویم را بگیرند و بفشارند.»

ماه‌آذر از خشم شاه ترسید و چیزی نگفت، تنها کرنشی کوتاه کرد و خاموش ماند.

«پس چرا خاموشی؟ به کرنش‌ت نیاز ندارم، سخن بگو.»
«شاه!...! چرا نگذاشتید چند روزی دیگر در دادگاه بماند، شاید با گذشت زمان، خود گناهش را بر زبان می‌آورد.»
شاه که خود از فرمانش ناخرسند بود، برای درستی کارش گفت: «ما که او را نکشتیم!»

«ای کاش می‌کشتید! برای یک سپاهی این پادافره از مردن بدتر است.»
شاه پشت به ماه‌آذر کرد و چیزی نگفت. شاید پشیمان شده بود، اما نخواست از فرمان خود برگردد.

مردان شاه [میدان پادافره تیسفون]

زمانی که مردان شاه خود را در میدان پادافره دید؛ و چشمش به دژخیمان مرگ افتاد که برای فرو کردن نیش‌های زهرآگین خود پیرامونش می‌چرخیدند،

اندیشه‌اش نابسامان و دلش تهی از مهر و کین شد. برای چندمین بار نگاهی به سکوی پادافره کرد. جایی که انبوهی چشمان از کاسه درآمده، سرهای کنده شده، دست و پا‌های تکه شده، گوش‌ها و بینی‌های بریده شده و زبان‌های از کلام درآمده به خود دیده بود. در گذشته هرگاه از اینجا می‌گذشت، چهره‌اش را برمی‌گرداند، که تماشاگر آن نباشد. اما اکنون از توانش بیرون بود، چون خودش در میدان بود و دیگران تماشاگر او.

با دشواری کمی سرش را بالا آورد و مردم را نگریست. انبوه کسانی که از روز پیش مانده بودند، یا تازه رسیده‌ها؛ همگی خاموش او را تماشا می‌کردند، مگر اندک کسانی که با پرس‌وجو می‌خواستند آگاه شوند. هر کس چیزی می‌گفت، سخن‌پراکنانی بودند که داستان‌ها ساز کردند و پراکندند. افسران و سربازانی که او را می‌شناختند، از دستگیری‌ش شگفت‌زده شده بودند؛ خودش نیز: «مگر همیشه وفاداری و نیکخواهی‌ام را نستوده. دست‌نوشته‌ی ستایش‌آمیز، پاداش و نشان سپاهی، پاژگوسبانی نیم‌روز، زمین‌های پهناور بابل، نشان ویژه‌ی سپهبدی. پس چرا پادافره؟!»

دیدگان سرخورده‌اش را میان مردم به جست‌وجوی دوستانش چرخاند، جست‌وجویی که بی‌هوده بود. زیر لب نجوا کرد: «چرا آشنایی نیست؟ تاب دیدن پادافره ندارند، یا که ترسیده‌اند؟»

یک‌باره بادی چرخان و وهم‌ناک از پناه دیوارها و کوچه‌ها وزیدن گرفت؛ و گرد و غبار انبوهی با خود آورد. مردم بدون آن که میدان را ترک کنند، در میان پیادگان نیزه به‌دست، در خود فرو رفتند. آن‌گاه همه‌ی گنگی شنید، اما چیزی در نیافت. هرچه می‌گذشت آواها بیشتر با هُر هُر باد درهم می‌آمیخت؛

آوایی که از دور دست‌ها می‌آمد. سرش را بالاتر آورد و با چشمان تنگ به کاوش پرداخت، اما جز آسمان سیاه و تیره چیزی ندید. آسمانی که در دور دست‌ها قصر کسرا را در برگرفته بود؛ با نمایی هم‌رنگ مس. هر چه بیشتر کاوید، چیزی ندید مگر نمایی کدر و تیره تاق‌ها و ایوان قصر با دیوارهای سیاه؛ از میان غبار و تیرگی خودش را به رخ می‌کشید. انگار به تماشای ستم دیگری نشسته است.

ناگهان غریو سهمناکی از مردم به هوا برخاست، و در پی آن موبدموبدان در جامه‌ی داوری سوار بر پیلی سیاه؛ چونان دهشت مرگ، پدیدار شد، و آن همه‌ی سهمناک را خواباند. مردم چون کالبدهای بی‌جان لب فرو بستند. در پی آن خاموشی مرگباری درست شد.

موبدموبدان، پیام مرگ‌آور شاه را بر سرش فرو ریخت: «به فرمان خدایگان، کسرا کسروان و سایه‌ی مزدا اهورا در ایران زمین. مردان‌شاه نابکار، به گناه اندیشه‌ی ناپاک و آلودن فرّشاهی، به بریدن دست راست پادافره می‌شود؛ که دیگر اندیشه‌ی اهریمنی او سودای نابکاری نداشته باشد.»

دژخیمی بشکه‌ای روغن جوش آورد، دیگری که غول‌پیکر و کوتله بود با کوهی از پیه و چربی و شمشیری تبر مانند؛ گامی پیش گذاشت. مردم از شگفتی دم برنمی‌آوردند. دردی جانکاه روان او را درنوردید. می‌دانست سربازی که کژی در اندامش باشد، دیگر ارزشی ندارد. لنگی پای‌ش را به یاد آورد، اما آن از جنگ بود، تازه کژی پایش را می‌توانست پنهان کند، اما دست بریده را چه کند؟ سپاه‌یانی بودند که پس از برداشتن زخم، در انجمن‌ها نیز دیده نمی‌شدند.

چنان نومیدی شد که مرگ را آرزو کرد. با این که دریافته بود زنده بودن برایش ارزشی ندارد، اما باز هم نخواست از فرمان خدایگان سرپیچی کند. هنوز خود را سربازی گوش به فرمان و جان سپار شاه می دانست. خودش برخاست و به سوی سکوی سنگی رفت. دست راستش را روی آن گذاشت و به زمین چشم دوخت. چنان نزار و شکسته که نای ایستادن نداشت.

دژخیم کوتله غول پیکر با نیروی گزاف تبر را فرود آورد. پنجه از مچ بریده شد و روی زمین افتاد. دردی نداشت، تنها سوزشی گنگ و دیگر هیچ. اما کمی که گذشت همه جا مه آلود و تیره شد. دیدگانش را بست، گذشته اش از پیش چشمانش گذشت. جنگ ها و نبردهایی که کرده بود، روزهایی که در بابل گذرانده بود، شهرهای هفتگانه پایتخت، قصر ایوان با تاق های کمانی، تالار بارعام و تالار بزرگ قصر با راهروهای تودرتو. سپس دریافت سبک شده است و به آسمان پرواز می کند. اینک پایتخت را از بالا می دید. قصر سپید، باغ هندو، کوی اسبانبر، خیابان ها و کوچه های تودرتوی گلی تیسفون و ویه انتیوک. و زنان و مردانی که با چهره های ناپیدا درهم می لولیدند. سراسر شهر تیره و دود گرفته بود، با بوهای گیج کننده. ناگهان بیگانگانی را دید که از هر سو به درون پایتخت سرازیر شدند. از روی دجله، از روی کنگره و باروی شهر، از کنار دیوار خانه ها و از میان کوچه پس کوچه های پایتخت گذشتند و هر چه را می یافتند چپاول کردند و به آتش می کشیدند. پایتخت را دید با ستون های فرو ریخته؛ درهای کنده، دیوارهای سوخته، پنجره های شکسته، تخت های واژگون، رمه های چاپیده، سراهای ویران، دارایی های تاراج رفته، پرده های دریده، قالی های پاره شده و زیورهای چپاول شده. هر جا می نگرست؛ یورش بود و آتش و خون.

سیه‌چرده‌گانی که همه چیز و همه جا را تاراج می‌کردند. بشکه‌های طلا و نقره، قالی‌های زربفت بهارستان و گلستان، لوح‌ها و جام‌های رومی، گنج بادآورده و گنج‌گاو، کیسه‌های گندم و جو، گونی‌های آرد و شکر، جوال‌های ادویه و کافور، بسته‌های سدر و حنا، دبه‌های روغن و پیه. همه دارایی ایران‌شهر را بردوش داشتند و از هر سو می‌گریختند. در پی آن سربازانش را دید که نمی‌توانستند بجنگند، پاهای‌شان زنجیر و ناتوان از نبرد، گروه گروه به دجله پرت می‌شدند. سراسر زمین از کالبد سربازانش پوشیده شده بود. هرجا می‌نگریست ویرانی بود و مرگ. آن‌گاه آوای ددان و زوزه‌ی گرگان و شغالان را شنید. کمی دورتر کاروانی از بندیان به سوی بازار برده‌فروشان می‌رفتند، آشنایان خود را میان آن‌ها شناخت. داشتند آنان را به بردگی می‌بردند! اندیشید کجا هستند سرداران و سپاهیان؟ خواست خود به یاری آن‌ها بشتابد، اما نیرویی نداشت، گویی پاهایش به زمین چسبیده بودند. به دشواری نالید: «مзда اهورا... به دادم برس و یاری‌ام کن.»

یک‌باره به خود آمد، دریافت کابوس دیده است. اندوهی گنگ بر جان‌ش چنگ انداخت و رنگ رخسارش به زردی گرایید، نمی‌خواست مردم زبونی و رخ زردش را ببینند. دست بریده را بر چهره مالید، چهره‌اش ارغوانی شد. هرچیز را سرخ‌فام دید. دست بریده‌ی خون‌چکان را برداشت و رو به آسمان کرد، و نالید: «ای مزدا اهورا... این پاداش سربازی است که در راه شاه و سرزمین‌ش هیچ کوتاهی نکرده است.»

مردم با آوای او به جنب و جوش افتادند. گامی دیگر پیش گذاشت، هنوز دست بریده را رو به آسمان گرفته بود: «شاه!...! با این دست چه پیکان‌ها افکندم،

لگام‌ها گرفتیم، نبردها کردم، نامه‌ها نوشتم... تنها برای این که شما را شاد کنم. اما افسوس، این شد پاداشم!»

دست بریده را پیش پای موبدموبدان پرتاب کرد و نالید: «این را به شاه بدهید، واپسین چیزی که می‌توانم نثار خدایگان کنم.»

سخنانش مانند موجی هوا را در نوردید و جانی تازه به مردم بخشید. نخست زمزمه‌ی گنگی به گوش رسید، آن‌گاه زمزمه‌ها افزون شد و هیاهویی کرکننده برخاست. مردم هم‌آوا شدند و فریاد زدند: «مردان‌شاه... مردان‌شاه!»

پیادگان و دژخیمان هراسان به تکاپو افتادند که مردم را بپراکنند. موبدموبدان ناپدید شد. سالار زمزمه‌گران نزدیک شد و در گوشش نجوا کرد: «به فرمان شاه اگر خواسته‌ای داری بگو.»

سخنش در هیاهوی مردم گم شد، اما مردان‌شاه شنید، بی‌آنکه نگاهش کند، نالید: «آری، اما بایستی شاه سوگند یاد کند خواسته‌ام را برآورد. می‌خواهم فرمان دهد گردنم را بزنند تا ننگ کژاندami برایم نماند.»

در پی آن آرام به سوی سکو رفت و گردنش را بر آن گذاشت.

مهرهرمز پس از این که به تیسفون رسید، شهر را تهی از مردم دید. اما نرسیده به نزدیکی‌های میدان پادافره، با مردم انبوهی روبرو شد. اندیشید چه کسی را می‌خواهند پادافره کنند، که همه شهر آنجا گرد آمده‌اند. نخواست نزدیک میدان پادافره برود، پس راهش را کج کرد. از کوچه پس کوچه‌های تهی از مردم به تندی تاخت و به سوی اسبانبر راه افتاد.

از این که در کوچه‌ها کسی رفت و آمد نمی‌کرد؛ تندتر تاخت. آنگاه وارد کوچه تنگ و باریکی شد که به پشت میدان راه داشت. اما هنوز از کوچه بیرون نیامده بود؛ کسی به اسبش خورد. تندی دهنه اسب را کشید و ایستاد. پیرمردی روی زمین افتاد. از اسب پایین جهید و نزدیک او آمد و گفت: «ببخشید پدر... کاری تان نشد؟»

پیرمرد هیچی نگفت و برخاست خودش را تکاند. آنگاه به آرامی دور شد. رفتنش را نگاه کرد، پیرمرد شگفتی بود، انگاری سوگوار بود. ماند تا او دور شود، آنگاه به آرامی سوار اسب شد. این بار به آهستگی رفت تا به دیگری تنه نزند.

بزودی به خیابان پهنی رسید. هنوز چندان نرفته بود که به گروهی از پیادگان یک چشم برخورد. نمی‌خواست با آن‌ها روبرو شود. اما تا خواست دهنه اسب را برگرداند، یکی از پیادگان بانگ زد و فرمان ایست داد. خواست گوش ندهد، اما بار دیگر با آوای رساتری بانگ زدند: «با تو هستیم سوار!»

از همانجا پاسخ داد: «با من هستی؟»

گشتی‌ها تند کردند و خودشان به او را رساندند. نگاهی به سرپای‌ش انداختند. یکی که گویا فرمانده آن‌ها بود پرسید: «کی هستی و کجا می‌روی؟»

اندیشید اگر شناخته شود و ببینند در جامه سپاهی نیست، چه بسا برای‌ش دردسر درست شود، برای همین تندی گفت: «تازه رسیده‌ام و به قصر می‌روم.»

گشتی نخست رو به دوستانش کرد و گفت: «شاید قیصر است و نزد وزیر می‌رود.»

دیگران خندیدند، اما همان کسی که فرمانده بود، اشاره کرد خاموش شوند. با شگفتی پرسید: «قصر؟!»

«از آشنایان شه پای ترسایی هستم و به دیدار او می روم.»
فرمانده گشتی ها سراپای ش را با بدگمانی و رانداز کرد. اما انگار باور کرده باشد، گفت: «آشنای هر کی هستی باش، اما گفته باشم نمی توانی از جاده نزدیک میدان بروی. بهتر است سمت بازار بروی.»

آنگاه با اشاره به گشتی ها، خواست از آنجا دور شوند. با رفتن آن ها چندبار هوا را به درون سینه اش فرستاد. باور نمی کرد دست از سرش برداشته باشند. پیش از آن که راه بیفتد، دوباره دچار همان سهش گنگ شد. پنداشت شاید برای برخورد با گشتی ها بوده است.

نخست خود را به خانه رساند که جامه دیگری بپوشد. در خانه کسی نبود، از این امر دچار شگفتی شد. تاکنون نشده همه چاکران؛ خانه را ترک کنند. از کار آنان خشمگین شد. اما چنان برای رفتن به قصر بی تاب بود، که در این باره چندان نیندیشید. به تنهایی خودش را شست، جامه نوی پوشید و سوار بر انوشک به سوی قصر راه افتاد. این بار از راه باغ هندو رفت. با برزبان آوردن نام شب از میان نگهبانان گذشت و وارد باغ شد. از راه سنگ فرش شده باریکی گذشت که دو سوی آن گل های سرخ و سفید نسترن کاشته بودند. هنوز به در پنهان قصر نرسیده بود از آواز جیغ ماندی در جا میخ کوب شد. پیش از آن که دست به جنگ افزارش ببرد؛ خواجه ای پیش آمد و نالید: «سرورم می خواهد با شما دیدار کند»

«سرور تو کیست؟»

«شه پا سرورم، شتاب کنید که نباید کسی ما را ببیند.»

آنگاه برگشت و میان راه سنگفرشی دوید. سپس به سوی درخت تنومندی رفت و در میان تنه درخت ناپدید شد. مهرهرمز در پی او راه افتاد. انوشک را به شاخه درختی بست و پشت سر خواجه به میان تنه درخت رفت. آن جا پلکانی را دید که به سرداب قصر راه داشت. وارد سرداب که شد، کمی ایستاد تا چشمانش به تاریکی خو بگیرد، اما خواجه با چراغ روغنی کوچک آمد و خواست دنبالش برود. دوتایی از دالانی دراز گذشتند و از دری سنگی که مانند دیوار بود و به آسانی دیده نمی‌شد، به درون سردابی بزرگ وارد شدند.

تازه دانست وارد کارنامک خانه شده است. انبوه کارنامک‌ها با روکش‌های چرمی به رنگ‌های شگرف سرخ و ارغوانی و قهوه‌ای و سیاه سرتاسر سرداب دیده می‌شد. از بوی چرم و موم و کاغذ بی‌تاب شد، خواست برگردد که شه‌پا از میان در دیده شد. در دل گفت؛ وای به تو؛ اگر بی‌خودی مرا به اینجا کشانده باشی. نزدیک‌تر که آمد اندوه را در چهره‌اش خواند. شه‌پا کرنشی کرد و به آرامی گفت: «والا گهر در قصر نیستند!»

با نگرانی پرسید: «او را چه شده؟»

شه‌پا ماند چگونه به او بگوید. مهرهرمز که برآستی ترسیده بود، هراسان فریاد زد: «چرا خاموشی؟»

شه‌پا چندبار زبانش را درون دهانش چرخاند و با دشواری گفت: «پدرت...!»
مهرهرمز تاب نیاورد و چندگام پیش گذاشت و گریبانش را گرفت: «روشن‌تر سخن بگو موش ترسایی!»

«پدرت... سپهبد مردان‌شاه، شاه با او کاری کرد که با پدر و مادر من انجام داد.»

نخواست چیزی دریافت، اما یک‌باره یکی در گوشش خواند که پدرش در دادگاه پادافره بوده است. شه‌پا را رها کرد و از سرداب بیرون آمد. چند بار در تاریکی به دیوارهای سنگی خورد. نمی‌دانست چگونه بیرون برود، خواهی‌که او را به درون آورده بود با چراغ روغنی نزدیک آمد. با دیدن روشنایی؛ توانست از دخمه بیرون بیاید. دلش آشوب شد؛ کنار درختی رفت و سرش را خم کرد تا بالا بیاورد. چندبار فریاد زد: پدر...! آنگاه غریذ: «دروغ است، این درست نیست.» سپس با دشواری اسبش را یافت. خود را روی زین کشید و به سوی میدان به تاخت درآمد.

بهرام [دژ بابل]

میان انبوهی از سوگواران گرفتار شده بودم. هیاهویی برپا شده بود. با این که هنوز به برگزاری آیین چندماه مانده بود، اما سوگواران آواز سوگ سیاوش می خواندند. چنان سوزناک می خواندند که اندیشه ام دگرگون شد. چشمانم را بستم؛ شاید کمی به خود بیایم. اما آوای سنج و شیپور نیز به آن افزوده شد.

شاهزاده سیاوش... شاهزاده سیاوش!

به من بگو؛ ای گرامی ترین شاهزاده

در باره زمان آمدنت

بگو سرانجام کی می آیی

شاهزاده سیاوش... شاهزاده سیاوش!

تو فرشته پاکی، فرشته امید، فرشته زندگی

به هر سرزمینی کوچ کنی، می آییم!

آنجا که تو باشی ما هستیم،

آنجا که تو باشی جان می دهیم.

گوش هایم را تیز کردم. انگاری بازیگران نمایش سیاوش خوانی نمایش می دادند و آواز می خواندند. آواز دسته های آوازه خوان هر دم رساتر شنیده می شد. از آوای سنج و دهل گنج و منگ شده بودم. نخست یک گروه می خواند، سپس گروه دیگری در پاسخ آن دسته می خواندند:

شاهزاده سیاوش به سرزمینی دوری رفته،

که شهر خوشبختی را بنا نهد.

آشتی را بگستراند،
 جایی که روان برتر از کالبد،
 آشتی برتر از جنگ،
 راستی برتر از دروغ،
 باز دسته پیش می خواندند:
 زمزمه کنان و امیدوار
 همراهت می آیم.
 اگر دستانم را از دست دهم،
 یا پاهایم،
 اگر چشمانم از کاسه در بیاید.
 یا رنگ ها به تیرگی گراید،
 اگر زبان و دهانم را از دست دهم.
 همچنان که آوای سنج و دهل در سرم پیچیده بود، یک باره چهره ام خنک شد.
 چشمانم را گشودم. چندتا سایه دیدم روی سرم خم شده بودند. در میان آن ها
 مهران را شناختم. چشمانش دو کاسه خون بود. پیش از آن که چیزی
 بگویم؛ مهران به سخن آمد و گفت: «باید به استودان برویم.»
 با دشواری برخاستم. ناله های فروخته، همراه با گریه و شیون همچنان
 توی گوشم فرو می رفت. بیرون که آمدم، گروه فزونی سپاهی و مردمی
 دیدم؛ که تا نزدیک ایوان آرایش یافته بودند. زنگ سنج و دهل بار دیگر
 رساتر به هوا برمی خاست. مادر بزرگ روی ایوان زانو زده بود و دست هاش را رو
 به آسمان گرفته و اشک چکان چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد. نزدیک او تختی

چوبی دیده می‌شد. خواستم نزدیکتر بروم، اما دستانی نیرومند نگهام داشت. برگشتم مهران را دیدم. هنوز باور نمی‌کردم پدر بزرگ روی تخت خوابیده باشد. با حق حق گریه نالیدم: «پدر بزرگ نباید ما را ترک می‌کرد.» بار دیگر دیدگانم تار شدند و خود را میان بازوان مهران رها کردم.

این بار که به خود آمدم، موبد ماه یار را شناختم که داشت شربت هوم به دهانم می‌ریخت. او نیز اندوهگین بود. دوباره گریه‌ام گرفت. خواست آرام باشم و به آهستگی گفت: «باید توی استودان، پیش دیگران گریه کنی.»

آنگاه وادارم کرد؛ بروم و جامه مناسبی بپوشم. زمانی درازی گذشت که توانستم بیرون بیایم. مادر بزرگ شال سیاهی روی شانه‌اش انداخته بود و با خودش زمزمه می‌کرد: «ای مزدا اهورا، خشم گستاخی، زور و بیدادگری دنیا را فرا گرفته است، ما را جز تو پشتیبانی نیست. پس رهایی بخش شایسته‌ای آشکار ساز؛ تا ما را از این پریشانی رهایی بخشد.»

از ایوان پایین آمدم و پیشاپیش سوگواران به سوی استودان روان شدیم. استودان در گوشه باغ، نزدیک آب انبار بود. سردابی گود با پلکانی سنگی تند، که بایستی یکی یکی پایین می‌رفتیم. کالبد مردگان را در سوراخ‌هایی که برای همین کار ساخته شده بود می‌گذاشتند تا گوشت آن بریزد و استخوان آن بماند. کالبد پدرم را سال‌ها پیش این جا گذاشته بودند. اندیشیدم بی‌گمان کالبد پدر بزرگ را پهلوی پدر خواهند گذاشت.

تنها بزرگان می‌توانستند استودان داشته باشند. مردم فرودست، مردگان خود را در برج خاموشی، می‌گذاشتند تا گوشت آن خوراک کرکسان و مرغان مرده‌خور شود.

در کنار مهران و مادر بزرگ، پیشاپیش دیگران ایستادم. این بار چیز سفتی از دلم بالا آمد و تو گلوم گیر کرد. نمی توانستم سرم را بالا بگیریم، اما تخت پدر بزرگ را می دیدم که نزدیک آتش پاک گذاشته بودند. برای دومین بار موبد ماهیار را کنار موبد بزرگ بابل می دیدم. موبد دژ نیز داشت چکه های هوم را بر آتش می چکاند. ناخودآگاه یاد سخنان موبد در روز آزمون افتادم، چنان که نتوانستم گریه ام را نگه دارم. حق هقی که در آوای نیایش موبد درهم شد.

هر چه می گذشت؛ بیشتر دگرگون می شدم. زمزمه موبد را همه مه و هماناکی می پنداشتم که دچار سر گیجه ام کرده بود. برای این که به خود بیایم، سینه ام را از هوا انباشتم. اما بوی سنگین استودان دگرگونم کرد. با این که هوا آمیخته به بخورهای صدر و کافور بود، اما بوی کالبد آزار دهنده بود.

زمان درازی گذشت تا توانستم به خود بیایم. دوباره به کالبد پدر بزرگ چشم دوختم. چهره رنگ پریده اش در پرتو آتش می درخشید. از آوای زنگ دار و آهنگین موبد ماهیار به خود آمدم:

– اشو زرشت از اهورامزدا پرسید، هنگامی که مردی درستکار از راست دینان مزدپرست در می گذرد، روانش به کجا می رود؟

باز به یاد سخنان پدر بزرگ افتادم که گفته بود، دوست دارم در میدان نبرد جان بسپارم.

– مزدا اهورا گفت: هنگامی که مردی از مزدپرستان در می گذرد، چنانچه آن مرد از هواداران راستی باشد، روانش سبکبار از پل چینوت می گذرد و بر فراز گیاهان با بوهای خوش به پرواز در می آید.

موبد هر دم رساتر فریاد می زد:

– پس کسانی که پیرو راستی و درستی باشند، نیک‌بختی راستین را چه این دنیا و آن دنیا بدست خواهند آورد.

نمی‌توانستم به سخنان موبد گوش دهم. خودم آنجا بودم و اندیشه‌ام جای دیگر. تا این که نوبت نیایش رستگاری رسید.

پروردگارا: برای پیروی از آموزه‌های راستی و پاک زیستن از تو یاری و کمک می‌جوییم.

پس نیک‌بختی آن دنیا و خوشی‌های این دنیا را در پرتو مهرورزی خویش به ما ارزانی دار.

ای بخشنده مهربان، تابش خود را که پاداش نیک منبشانه است بر ما بتابان. رستگاری ما را به یاری اندیشه نیک، گفتار نیک و کردار نیک، به نیروی اراده‌ات افزون ساز.

بهترین هستی، چه این دنیا و چه دنیای دیگر بهره ما کن! باز به کالبد بی‌جان پدر بزرگ چشم دوختم. چهره‌اش لاغر و گودی چانه‌اش برجسته‌تر شده بود. یک‌باره زخم گردنش را دیدم، پیرامون زخم خون خشک شده دیده می‌شد. برای چندمین بار گریه‌ام گرفت.

مهران وادارم کرد همراه سوگواران بازگردیم. نمی‌توانستم روی پا بند شوم. به خانه رفتم و تو بستر افتادم. سپس شنیدم دایی آزادبه خودش را رسانده است. او نیز افسرده و اندوهگین بود. نمی‌توانست باور کند. نخست نزد مادر بزرگ و مهران رفت، آنگاه پیش من آمد. به همگی دلداری می‌داد و هرکاری از دستش برمی‌آمد انجام داد.

روز دیگر گروهی از سوگواران خواستند دژ را ترک کنند. روز پسین کسان بیشتری رفتند. اما هنوز کسانی مانده بودند. والا گهر اسفندیار و دایی آزاد به مانده بودند. نخست والا گهر نزد مهران رفت و کمی با او گفتگو کرد، آنگاه با همگی وداع کرد و به پایتخت باز گشت. دایی نیز گفت؛ ناچار است به حیره باز گردد. بار دیگر نزد من آمد و دوباره کمی دل داری ام داد. سپس پیشنهاد کرد همراهش به بابل بروم، اما نپذیرفتم.

با رفتن آن ها، دیگر میهمانان نیز دژ را ترک کردند. مهران نمی خواست اینجا بماند. نیز دوست داشت مادر بزرگ را با خود به پایتخت ببرد. اما مادر بزرگ نپذیرفت. آنگاه به من پیشنهاد کرد همراهش بروم. دوست داشتم همراه او بروم، اما نمی خواستم مادر بزرگ را تنها بگذارم. مهران نیز دریافت بهتر است؛ نزد مادر بزرگ بمانم. برای همین دیگر پافشاری نکرد.

شبی پیش از رفتن، با یکدیگر تنها شدیم. زمان درازی او را ندیده بودم. هر دو دوست داشتیم با یکدیگر گفتگو کنیم. از زندگی در پایتخت و از نامزدش فرنگیس گفت. پس از آن لختی خاموش شد. دوباره سرش را به پیرامون خود چرخاند و آهسته تر زمزمه کرد: «اگر شاه دادگری داشتیم، می توانستیم خوشبختی راستین را بدست آوریم، اما اکنون یا باید در میدان نبرد کشته شویم یا با نیرنگ از پای در آییم.»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود، چشمش به جنگ افزار و جامه پدر بزرگ افتاد. کمی به آن ها نگاه کرد، آنگاه با دگرگونی برخاست، جنگ افزار او را برداشت و با خشم در هوا چرخاند و خروشید: «پدر...! سوگند می خورم تا زنده هستم و جان در کالبد دارم، آنچه را که با تو کردند از یاد نبرم!»

آنگاه هرچه دم دست بود برداشت و به در و دیوار زد. نه می توانستم نگاهش دارم و نه دوست داشتم. شاید با این کار کمی از خشمش کاسته می شد. پس از این که به هِن هِن افتاد، گوشه ای خزید و سرش را میان دستانش گرفت و گریست. تنهایش گذاشتم تا خودش را تهی کند. روز دیگر یکبار دیگر نزد مادر بزرگ رفت و برای بردن به پایتخت پافشاری کرد. مادر بزرگ این بار با مهربانی لب به سخن گشود. گفت که دوست دارد عروسش را ببیند، اما زمستان که به پایان رسید و هوا گرم شد، به پایتخت می آید. مهران از این پیشنهاد مسرور شده بود، و بار دیگر خواست تا آن زمان از مادر بزرگ به خوبی نگهداری کنم. آنگاه وداع کرد و به پایتخت بازگشت. با رفتن مهران بیشتر تنها شدم، چون مادر بزرگ افسرده شده بود و خانه گرمای پیش را نداشت. تنها و بی پناه روزها را سپری می کردم. هوا نیز چنان سرد شد که چون تازیانه، سر و چهره را آزار می داد. سرما نه تنها گیاهان را زرد و پژمرده کرده بود، جانداران نیز افسرده به سوراخی خزیده بودند. کمتر از خانه بیرون می آمدم. مگر گاهی توی دژ گردش می کردم. چندبار مادر بزرگ خواست با موبد دژ گفتگو کند، برای سدره پوشی و کشتی بستن، اما هربار بهانه ای آوردم. روزی که خورشید تازه پس نشسته بود، از خانه بیرون آمدم تا کمی گردش کنم. به سوی تپه ای رفتم که پیرامون آن ورزش می کردم. روی تخته سنگ همیشگی نشستم و سرم را در دستانم گرفتم. چنان ماندم که ماه در آسمان پیدا شد. هوای بازگشت به خانه را نداشتم. آسمان مهتابی بود، نور ماه و ستارگان آنجا را روشن کرده بود. همه جا آرام و خاموش بود. نه پارس سگی شنیده

می‌شد و نه جیرجیرک‌ها می‌خواندند. خاموشی رمزآلودی گسترده شده بود. به اندیشه فرو رفتم. به مادرم اندیشیدم و به آینده‌ام و این که باید چکار می‌کردم. همچنان که در اندیشه بودم، یک‌باره آوایی شنیدم، انگار کسی نام مرا می‌خواند. به زودی در پرتو نور مهتاب سایه‌ای دیدم. برخاستم و نزدیک رفتم. سارا را شناختم. از ترس دل‌دل می‌زند. سینه‌های نورسته‌اش از زیر پیراهن تنگ‌ش بالا و پایین می‌رفت. پرسیدم چرا آمده است. آنگاه بدون اینکه به پاسخ‌ش گوش کنم، برخاستم و به سوی خانه راه افتادم. هنوز چند گام نرفته بودم به تندی خودش را به من چسباند و دستم را گرفت. دستان کوچک‌ش می‌لرزید. گریان گفت: «از تاریکی می‌ترسم سرورم!»

او را در بر گرفتم و کمی فشار دادم. آنگاه آهسته‌تر راه افتادیم. سهش گنگی پیدا کرده بودم. چراغ خانه روشن بود، نور آن از لای درز پنجره به بیرون می‌تابید. آهسته از راهرو گذشتیم و با سارا به سرایم رفتیم. چیزی نگفت و همراه آمد. تپش دلم را درون سینه‌ام می‌شنیدم. بدنم گر گرفته بود. بدون اینکه بدانم چکار می‌کنم، او را به سرایم بردم و در بر گرفتم. هر دو در تاریکی اتاق گم شدیم. آنگاه دستم به زیر پیراهن‌ش کشیده شد. سینه‌های کوچک و سفت داشت. از تنم افشره سرازیر شده بود. چهره‌ام داغ و گونه‌هام می‌سوخت. لبانم را به دهانش نزدیک کردم و دیگر چیزی درنیافتم. نمی‌دانم چه زمان گذشت که با تنی خیس، چهره‌ای برافروخته و موهای ژولیده به گوشه‌ای خزیدم و به خواب رفتم.

بامداد روز دیگر مادر بزرگ به سرایم آمد و بیدارم کرد. پس از روزها این نخستین بار بود به سرایم می‌آمد، کمی شگفت زده شدم. دست و پایم را گم کردم، پنداشتم از کار دیشب بویی برده است. با ترس او را نگاه کردم. با چشمان

کم‌سو مرا نگریست و اندوهناک گفت: «بهرام! آموزشگاه را که رها کردی، به آتش کده نیز نمی‌روی، پس بگذار موبد را بگویم، بیاید در خانه آیین سدره پوشی را انجام دهد.»

چنان دل بستگی‌ام به آموزه‌های مزداسست شده بود که دوست نداشتم هیچ‌کدام از این کارها را انجام دهم. اما چیزی نگفتم و خاموش ماندم. نمی‌خواستم او را آزرده کنم.

چون دید چیزی نمی‌گویم، سخنش را پی گرفت: «اگر این کارها را انجام نمی‌دهی، پس نیایش‌های روزانه را انجام بده.»

دیگر تاب نیاوردم، به تندی گفتم: «نه سدره می‌پوشم و نه به آتش کده می‌روم. بیزارم از موبدان و دستورات‌شان.»

مادر بزرگ باور نمی‌کرد چنین تند با او سخن بگویم. با اندوه نگاهم کرد. از گفته‌ام پشیمان شدم، سرم را پایین انداختم تا نگاهش آزارم ندهد. برخاست برود، اما پیش از رفتن با آوایی که به دشواری شنیده می‌شد گفت: «بی‌گمان اگر در دل نیایش کنی، مزداهورا می‌پذیرد.»

با رفتن مادر بزرگ، سرم را میان دستانم گرفتم و گریستم. آنگاه چشمانم سنگین شد و خوابم گرفت. برای دمی چشمانم گرم شد. آنگاه خواب دیدم در پایتخت هستم و در کوچه‌های پهن و بزرگ آن راه می‌روم. مردم انبوهی به سویی میدان شهر می‌رفتند. در پی آن‌ها راه افتادم. مردم با یکدیگر از فرماندهی سخن می‌گفتند که باید در میدان پایتخت پادافره شود. خواستم بگویم او پدر بزرگم است، که خودش میان مردم دیده شد. با شادمانی فریاد زدم: «پدر بزرگ...!»

گله‌مند گفت: «بهرام چرا مادر بزرگ را رها کردی؟ او امیدش به توست.»
تا خواستم بگویم شما پیمان بسته بودید؛ مادر من را برگردانید. اما یک باره
دسته‌ای پرنده سیاه پروازکنان به مردم یورش برده و بر سر و روی آن‌ها نوک
زدند. مردم فریاد زنان و گریزان به هرسویی می‌گریختند.

پدر بزرگ گفت: «من بایستی به جنگ پرندگان سیاه بروم.»
پیش از رفتن، خواست برگردم و نزد مادر بزرگ بروم. اما من نرفتم و
ایستادم ببینم چکار می‌کند. پدر بزرگ با سپاه پراکنده به سوی پرندگان
یورش می‌برد. اما پرنده‌ها چنان فزون بودند که هرگاه پیکانی به سوی یکی
پرتاب می‌کرد، دوباره دسته‌ای دیگر پیدا می‌شدند.

به هر جا نگاه کردم گرد و خاک می‌دیدم، با مردمی که هراسان و فریاد زنان
می‌گریختند. به زودی سراسر زمین خون‌آلوده و سرخ فام شد. تا چشم کار
می‌کرد خون بود و کالبد سپاهیان، مرده یا زخمی پخش شده بود. از ترس این
که گرفتار پرندگان شوم، برگشتم و به سوی خانه راه افتادم. اما زود دریافتم که
راه را گم کرده‌ام. آنگاه به آتش کده‌ای رسیدم که آن را نمی‌شناختم. موبد
میان‌سالی با ریش خاکستری و چشمان کبود بیرون آتش کده بود. تا مرا دید؛
نزدیک آمد و گفت: «بهرام، مادرت توی آتش کده است.»

تندی به درون آتش کده رفتم، از راهروهای پیچ در پیچ گذشتم، تا به تالار
بزرگی رسیدم. گهواره‌ای در گوشه تالار دیده می‌شد و زنی نزدیک آن نشسته
بود. نوری شگفت از گهواره بیرون می‌زد. به سوی آن زن رفتم و چندبار او را
خواندم. اما برنگشت، انگار نشنیده باشد. خواستم نزدیکتر بروم، اما
نمی‌توانستم. پاهایم کشش نداشتند. چنان زور زدم که بدنم خیس افشرد.

شده بود. آنگاه از خواب پریدم. زمان درازی به اندیشه فرو رفتم. یاد سخن پدربزرگ افتادم که خواسته بود مادربزرگ را فراموش نکنم. از کاری که با او کرده بودم شرمسار بودم. برخاستم پنجره را باز کردم. بیرون هوا ابری و گرفته بود. آسمان از تاریکی به رنگ سرب بود. دوباره به خوابم اندیشیدم. با دشواری برخاستم. بدون اینکه سارا را بخوانم، به آبریزگاه رفتم و با جامی آب خنک خودم را شستم. آب خنک هوشیارم کرد.

آنگاه نزد مادربزرگ رفتم و سر در دامنش گذاشتم و گریستم. سرم را نوازش کرد و مرا در برکشید. پس از مرگ پدربزرگ، برای نخستین بار چنین شاد و مسرور شده بود. پیش کار را فراخواند و خواست به آتش کده برویم.

نمی‌دانم به پیش کارچه گفتم، که پس از آن نزد من کرنش کرد و با گفتن سرورم، سرورم... یکریز خودش را پیشم کوچک کرد. این نخستین بار بود که او چنین برخوردی با من داشت. دوست نداشتم به او که مانند پدربزرگ بود، فرمان دهم. نخست چیزی نگفتم. چون هوا سرد بود، مادربزرگ خواست با کالسکه برویم. پیش کار آن را از ستورگاه بیرون آورد و مادربزرگ رفت جامه نوبی بپوشد. همین که پیش کار برگشت و خواست بگوید کالسکه آماده است، زمان را مناسب یافتم، تندی گفتم: «نباید نزد من کرنش کنی. نمی‌خواهم برایم چاکر فرمانبر باشی، دوست دارم در نبودن پدربزرگ، برایم دوستی نیک باشی.» یک‌باره دیدگان‌ش پراشک شد. در پی آن مرا در بر گرفت و سرو رویم را بوسه باران کرد.

با آمدن مادربزرگ خواستم چیزی بروز ندهد. آنگاه همگی به سوی آتش کده راه افتادیم. ابری سیاه آسمان را فرا گرفته بود. هنوز به آتش کده نرسیده بودیم، باران

تندی باریدن گرفت. از آتش کده بیرون آمدیم و هنوز باران می بارید. از کالسکه پایین پریدم و زیر باران دویدم. باران را از کودکی دوست داشتیم. از شرشر آب و از برخورد آن با زمین، و از آن بیشتر از بوی نای خاک سرمست می شوم. پیش کار می گوید؛ باران برای مردم، جانداران و گیاهان شادی بخش و سودمند است. زمین بی تاب است تا سیرآب شود، گیاهان جان بگیرند و دهقانان دانه ای بدست آورند.

مادر بزرگ نیز بارش باران را خوش شگون دانست. خواست باز هم نیایش کنیم. آرزو کردم بتوانم مادر را بیابم و بر دشواری ها پیروز شوم. با غرش سهمگین تندر در آسمان و درخشش آذرخش، مادر بزرگ خواست نزدیک آتش پاک نیایش اهورایی بخوانیم.

چه کسی زمین و آسمان را در جای خود نگاه داشته است؟

چه کسی آب و گیاه را آفریده است؟

چه کسی به باد و ابر تیره، تندروی بخشیده است؟

چه کسی اندیشه نیک را آفریده است؟

آنکه نامش مزدا اهورا است، اوست که نخستین بار هستی را از فروغ خود روشنایی بخشید. اوست آفریننده چشمه های جوشان، جوی های پرآب، رودهای خروشان، کوه های ریزنده آب، دریاچه های پهناور، ابرهای باران زا. اوست که آتش روشنایی ده و گیتی زندگی را آفریده است. پس ما او را می ستاییم.

با پایان نیایش، باران نیز بند آمد. آنگاه ابرها پراکنده شدند و خورشید در آسمان آبی درخشید. به زودی آفتابی دل پذیر سراسر زمین را فرا گرفت. ناگهان خروس

سرخ خانه آواز دل نشینی سرداد. آواز خروس را شگون نیک دانستیم. مادر بزرگ به همراه مادر سارا رفتند خوراک با شکوهی آماده کنند.

آدم روی ایوان، از هوای دل پذیر که با درخشش آفتاب زمستانی همراه بود، به سرور آدم. سینه‌ام را انباشته از بوی نای خاک کردم و بخشی از کارنامک ورجاوند را زمزمه کردم: «نه ناامید بودند، نه درد کشیدن و نه رنج بردن در برابر بخشش پروردگار پذیرفتنی نیست.»

خوراک خوش مزه‌ای با نان‌های بزرگ و برشته آماده شد. پس از خوراک میان‌روز، مادر بزرگ رفت کمی بیاساید. من نیز به سرایم رفتم و در بسترم دراز کشیدم. چون خسته بودم تندی خوابم برد. نمی‌دانم چه زمان خوابیدم که سارا هراسان آمد روی سرم و بیدارم کرد. با گریه مرا بر بالین مادر بزرگ برد. باور نمی‌کردم مادر بزرگ بیمار شده باشد، او امروز از هر روزی سرزنده‌تر بود. پیش‌کار را نزد پزشک ترسایی دژ فرستادم و خودم بر بالین‌اش نشستم. با دیدن چشم‌ان خود را گشود و تبسمی کرد. دستان چروکیده و سردش را گرفتم و نوازش کردم.

به زودی پزشک آمد. نخست چندتا پرسش کرد، که امروز چکار کرده و چی خورده است. آنگاه کمی دوا به همراه جوشانده‌ای داد تا روزی سه بار به او بخورانیم. اما هرچه می‌گذشت، بدتر می‌شد. ترسیده بودیم و نمی‌دانستیم چکار کنیم.

روز دیگر چنان دگرگون شد که دیگر کسی را نمی‌شناخت. این بار خودم رفتم دنبال پزشک و از پیش‌کار خواستم به بابل برود و مهران را با خود بیاورد.

آن روز را با اندوه سپری کردم، روز دیگر مهران با پزشکی از پایتخت آمدند. مادر بزرگ با دیدن مهران کمی جان گرفت. پزشک نیز از دواهایی که با خود آورده بود، به او خوراند.

مادر بزرگ کمی بهتر شد. نیز توانست در جای خود بنشیند. همگی امیدوار شدیم بهبود یافته است، اما هنوز لختی نگذشته بود، از هوش رفت. آنگاه هنوز هوا تاریک نشده بود که برای همیشه از پیش ما رفت.

نمی توانستم آرام بگیرم، مهران نیز افسرده و اندوهگین بود. رفتم گوشه ای که بتوانم به آسودگی گریه کنم.

روز دیگر، موبد دژ و بیشتر کسانی که در دژ بودند نزد ما آمدند. آنگاه موبد بزرگ بابل آمد. کالبد مادر بزرگ را به استودان بردیم و پهلوی پدر بزرگ گذاشتیم.

این بار سوگواری زودتر به پایان رسید. پیش از آنکه استودان را ترک کنیم، به آرامی نزد او رفتم و بدون این که بگذارم کسی ببیند، دستی به چهره اش کشیدم و تند بیرون آمدم.

این بار بدون این که مهران چیزی بگوید، خودم چیزهایی که داشتم در صندوقچه ام گذاشتم و آماده رفتن به پایتخت شدم. مهران سرپرستی خانه و زمین ها را پیشکار سپرد. او تنها چیزهایی از مادر بزرگ را برای یادگاری برداشت و هر آن چه بود به پیشکار بخشید.

پگاهان روز دیگر پیشکار صندوقچه ام را روی یابوی گنده ای گذاشت و اسبم را از ستورگاه به نزدیکم آورد. سوار اسبم که شدم، ناله ای شنیدم. همینکه برگشتم

سارا را دیدم که اشکریزان خودش را به مادرش چسبانده بود. نخواستم نگاهش کنم. مهران سوار بر انوشک به تاخت درآمد، تندی در پی او تازیدم.

بهرام [تیسفون - اسبانبر]

ما از دروازه نیمروز وارد پایتخت شدیم. نخست به شهر ماحوزا پا گذاشتیم، شهری که بیشتر مردم آن با گله‌داری زندگی خود را می‌گذرانند و زنان‌شان گوهرهای ارزان برای فروش می‌سازند. آنگاه از نزدیکی شهر ولاش‌آباد گذشتیم، شهری که به گفته مهران به فرمان شاه ولاش بنا گردیده و مردم آنجا بیشتر کهنه زمین‌داران هستند. سپس شهر دیگری را سمت چپ دیدم که زنیان نام داشت. آنگاه به شهر بزرگ و باستانی ویهاردشیر رسیدیم. با اینکه هوا کمی تاریک شده بود، اما دریافتم شهر بزرگ و زیبایی است.

برای اینکه زودتر برسیم، دوتایی با همه توان تاختیم. مهران با چنان مهارتی می‌تاخت، گویی در میدان سوارکاری است. گرچه خیابان‌ها و کوچه‌های تودرتوی ویهاردشیر در پرتو گرزه‌های آتشین مانند روز روشن بود.

زمانی که ناچار شدیم از پل‌های چوبی بزرگی بگذریم و به تیسفون برویم، دچار شگفتی شدم. از ترس زبانم بند آمده بود. با کوچکترین جنبشی تخته‌های پل زیر پای‌مان بازی می‌کرد. مهران خواست دهنه اسب را ول نکنم و ریسمان لبه پل را سفت بچسبم. آنگاه گفت پدر بزرگ سواره از اینجا می‌گذشت، کاری که کمتر کسی می‌توانست انجام دهد.

با دشواری از پل گذشتیم و به تیسفون پا گذاشتیم. از آنجا یک‌راست به خانه پدر بزرگ رفتیم. جایی که اکنون از آن من و مهران بود. بنای سنگی و آجری در

سه اشکوبه؛ با دوازده سرای بزرگ و تالاری باشکوه برای پذیرایی از میهمانان. دیوارها سراسر سفید و کف آن سنگ‌های گران‌بها پهن بود.

از نخستین چیزی که شگفت زده شدم، فزونی چاکران و کارگران بود. باغبان و همسرش که به باغ و درختان رسیدگی می‌کردند، دو کنیز نه چندان جوان و سه چاکر مرد که کارهای خانه از پاکیزگی و نان پختن و روشن نگه داشتن آتش پاک را انجام می‌دادند. همچنین آشپز پیری که در تهیه خوراک هنری نیک داشت. به همراه دستیار خواجه؛ که بیشتر به بازار می‌رفت.

مهران همینکه شگفتی مرا دید با خنده گفت: «من به تازگی چندتایی را آزاد کرده‌ام.»

هنوز یک هفته نشده بود با زندگی در پایتخت خو گرفتم. نخست با مهران به خانه والاگهر اسفندیار رفتیم و فرنگیس نامزد مهران را از نزدیک دیدم و با او آشنا شدم.

مهران گفت به شهرهای آن سوی دجله بروم، گرچه اگر هم نمی‌گفت خودم نمی‌رفتم چون تیسفون چنان بزرگ است که برای آشنایی با همه گوشه و کنار آن، بایستی ماه‌ها بگذرد که بتوانم همه جای آن را بگردم.

در روز دوم در آموزشگاه افسری نام‌نویسی کردم. آموزشگاه در تیسفون است و چسبیده به آن پادگان بزرگ سپاه. استفاد راهزاد جایگزین پدر بزرگ، فرمانده سپاه نیم‌روز شده است. مهران می‌گفت، استفاد گشتاسب سال‌هاست خواب پاژگوسبانی می‌بیند، اما استفاد راهزاد از او شایسته‌تر و جنگاورتر است.

من کمتر به اسبانبر می‌روم. روزها که در آموزشگاه هستم. سپس سری به بازار بزرگ تیسفون می‌زنم، جایی که هر کالایی در آن یافت می‌شود. پشت بازار نیز

چندین آتش کده است، با صومعه سن سرژ و دیر پیتون. اما آتش کده بزرگ تیسفون که از آن سپاهیان است، نزدیک میدان و نرسیده به دروازه است. به شهر ویه انتیوک تنها یک بار رفتم، شهری زیبا که به فرمان نیای شاه و به دست بردگان و کارگران رومی ساخته شده است. آنجا مانند شهرهای رومی خیابان‌های یک اندازه دارد و خانه‌ها با آجرهای رنگی نما شده است. گفته می‌شود هرکس به این شهر پناه ببرد، کسی به او کاری ندارد. برای همین آنجا پر از گریختگان و پناهندگان است.

تا زمانی که جامه و شنلی که به دوزنده‌ای سفارش داده بودم، آماده بشود، جامه افسری مهران را که سال گذشته می‌پوشید، پس از تنگ کردن و کندن نشان‌ها و رسته‌اش پوشیدم. در آموزشگاه نیز برگه‌ای برای جیره ماهیانه‌ام دریافت کردم. با اینکه چند ماه دیرتر آغاز کرده‌ام، ولی زود خودم را با دیگران هم‌آهنگ کردم. چون می‌توانستم به تازی سخن بگویم و نیک بنویسم و بخوانم، در رسته دیوانی سپاه نام نویسی کردم. آموزش‌های دیگری که فرا می‌گرفتیم؛ آمار، ستاره‌شناسی، زندگی‌نامه گذشتگان؛ فراگیری کارنامک‌ها و خدای نامک‌ها، چگونگی سخن‌رانی، نواختن ساز و سرودخوانی بود. در کنار آن بازی‌های گوناگونی از شطرنج، چوگان، تیراندازی با تبرزین تا شکار و سوارکاری و مهارت در جنگیدن را نیز آموزش می‌دیدیم.

شاگردان آموزشگاه بیشتر از بستگان سپاهیان پایتخت هستند، اما کسانی نیز از بابل، خوزستان، شوشتر، دزفول، استخر، سیستان، زابلستان و دیگر شهرهای کناره دریا بودند. اما سربازان آزاد از هر شهری بودند. سربازان پیاده نیز بودند که از هر خانواری یک تن فراخوانده شده بودند. از آنجایی که کارهای دشوار و

سنگین، مانند منهدم کردن دژها و باروها، جابجایی بارها و ابزار سنگین جنگی از منجیق‌ها، گاری‌ها و ارابه‌ها تا دیگر ابزارهای سنگین همگی بر دوش آن‌ها بود، بدون اینکه از توشه‌های بدست آمده در جنگ چیز ارزشمندی به آنان برسد، بیش از دیگران از جنگ ناخشنود بودند. همچنین نمی‌توانستند با افسران رفت و آمد کنند و یا به باغ هندو بیایند.

از زمانی که به پایتخت آمدم، بیشتر روزها به تنهایی در خانه می‌مانم. چونکه مهران نزد نامزدش است، مگر گاهی که با یکدیگر به باغ هندو می‌رویم. یکی از روزی‌هایی که به آنجا رفته بودیم، با افسر جوان ترسایی به نام بزیك فرخ‌زاد آشنا شدم که به زودی با یکدیگر دوست شدیم.

آن روز برای نخستین به باغ رفته بودم. جایی که باربد سالار رامشگران، سال‌ها پیش شاه را سرگرم می‌کرد. میان باغ و زیر درختان انبوه و کهن‌سال، تخت‌های چوبی گذاشته و روی آن سایبان‌های پارچه‌ای کشیده بودند. کمی دورتر کلبه بزرگ زیبایی نیز درست کرده بودند.

افسران و درباریان با دوستان خود یا خانواده‌های‌شان گرد آمده بودند. چند نوازنده ساز دل‌نوازی می‌نواختند. این امر برایم هیجان‌آور بود، تاکنون این گروه بزرگان را از نزدیک ندیده بودم. زنانی که با بهترین آرایش‌ها و زیباترین جامه‌ها دیده می‌شدند.

با مهران به سوی گروهی از افسران رفتیم. افسر جوانی با آوای رسا پرسید: «آیا برآستی بهتر تیرانداز بابل هستی؟»

دیگران شنیدند و برگشتند و به من نگاه کردند. از شرم نتوانستم چه پاسخی بدهم. پیش از آنکه سخنی دیگری گفته شود، افسری که درجه سرگردی داشت

و او را پیوس می‌نامیدند، به ما پیوست. آنگاه دانستم او برادر بزرگتر بزرگ است. او فرمانده گارد قصر بود و برادر دیگری نیز داشت به نام اونیک، که به همراه بزرگ هر دو از افسر نگهبانان قصر بودند.

با آمدن سرگرد پیوس دیگران مرا فراموش کردند و با او گفتگو کردند. او اندامی باریک اما ورزیده داشت، با ریشی که تنها روی چانه‌اش سبز شده بود و چانه او را درازتر نشان می‌داد. سرگرد پیوس با آوایی که دیگران بشنوند، گفت: «به زودی دانسته خواهد شد، بهترین تیرانداز چه کسی است!»

افسران با کنجکاو به سوی او رفتند.

– «به فرمان شاه، بایستی به جشن بارعام و پیشواز عید نوروز برویم، بازی چوگان و تیراندازی نیز برگزار می‌شود و پادشاهی به برندگان داده خواهد شد.»

افسران با سرگرد پیوس گفتگو می‌کردند، بزرگ افسر جوان، که برادر سرگرد پیوس بود نزدیکم آمد و با من گرم گرفت. او گفت امسال آموزشگاه افسری را به پایان خواهد رساند. اما من تاکنون او را در آموزشگاه ندیده بودم.

گفتگوی ما تازه گرم شده بود که مرد غول پیکری با داشتن جامه‌ای که تاکنون تن کسی ندیده بودم، شانه به شانه مهران به سوی من آمد. او که به دشواری وزن سنگین خود را روی پاهایش نگه می‌داشت، مرا در برگرفت و گفت، زاذان فروخ است و از دوستان پدر بزرگ. آنگاه با خوشرویی پرسید: «افسر کوچولوی ما از آمدن به پایتخت خرسند است؟»

با دستپاچگی پاسخ دادم: «آری!»

زمانی که از مهران در باره او پرسیدم، گفت سالار دژ انوشبرد [فراموشی] است. آنجا زندانی است که کس نمی‌تواند نام آنرا بر زبان بیاورد، برای همین به آن انوشبرد می‌گویند.

هنوز ده روزی به رسیدن سال نو مانده بود، اما همه جا و در هر گوشه و کنار سخن از جشن بارعام بود. بزرگان و افسران به جنب و جوش افتاده بودند، زنان می‌خواستند با آماده کردن بهترین جامه و آراستگی از دیگران پیشی بگیرند. دوزندگان سر از پا نمی‌شناختند و شب و روز کار می‌کردند.

والا گهر اسفندیار به دوزنده خود فرمان داد، جامه گران‌بها و خوش‌دوختی برایم بدوزد. آنگاه یکی را از قصر برای آموزشم فرستاد. آن راهنما یک روز با من کار کرد تا به من بیاموزد در جشن چگونه بخورم و بیاشامم، کی سخن بگویم و چه کارهایی را بکنم و یا نکنم.

سه روز به پایان سال بود که به کنار دجله رفتیم. بیشتر مردم پایتخت از بزرگان، سپاهیان، بازاریان، بازرگانان، پیشه‌وران، زمین‌داران و دهقانان آزاد با زنان و بچه‌ها گرد آمده بودند. والا گهر گوشه‌ی را برای خودش گرفت و با گماردن نگهبانان، فرمان داد کسی نزدیک نشود. مهران نزد فرنگیس بسر برد و من نیز با فرزند افسری که سرکرده نگهبانان بود، دوست شدم.

میان‌روز که از گرسنگی سست شده بودم، برای خوردن آبگوشت بره، به چادر بزرگی رفتیم. خوراک خوش‌مزه‌ای که تکه‌های چربی و پی؛ روی آن شناور بود. به همراه نان تازه و ماست و سبزی‌های خوش‌بو که کنار آن چیده بودند.

هنوز هوا روشن بود که مهران گفت بایستی برگردیم. این بار دوتایی به خانه خودمان آمدیم. هنوز نرسیده بودیم که دانستم میهمان داریم. به زودی بچه‌های دایی آزاده را دیدم. دانستم دایی آزاده با خانواده خود به تیسفون آمده است. با شادمانی، تندی خودم را به خانه رساندم.

دایی مانند همیشه خشک و اخمو مرا در بر گرفت و گفت: «براستی افسر شده‌ای؟»

«درسته دایی جان، افسر دیوان هستم.»

آنگاه مهران به ما پیوست و به آن‌ها خوش‌آمد گفت. اکنون که پس از سال‌ها دوباره خانواده دایی را می‌دیدم، یادمان‌های کودکی‌ام جان گرفتند. از دیدن منوچهر که در حیره، هم‌بازی یکدیگر بودم، بیش از هر چیز مسرور شدم. او با اینکه از مهران کوچکتر است؛ خانواده برای خود درست کرده بود. همسرش زن زیبایی بود که او را با خود آورده بود. پس از این که مرا با او آشنا کرد، برابر آیین پیش او خم شدم و ابراز خرسندی کردم.

چاکران به تکاپو افتادند و تندتند از آن‌ها پذیرایی می‌کردند. خانواده دایی شانزده هفده نفری بودند. زن دایی بزرگ که پادشاه بانو خوانده می‌شد، با زنان جوان و زنی تازی که دایه مادرم بود و مرا نیک می‌شناخت. با گروهی از دختران و پسران کوچک و بزرگ گرد آمده بودند. گرچه من تنها منوچهر و پوران دختردایی‌ام، را به یاد می‌آوردم. اما در آن دم پوران دیده نمی‌شد. هر چه با چشم او را جست‌م، پیدا نکردم.

در خانه هیاهوی کرکننده بر پا شده بود. خنده و شادی از هر گوشه شنیده می‌شد. چیزی نگذشت که با پسرهای دیگر آشنا شدم. از من پرسیدند کی به

پایتخت آمده‌ام و چکار می‌کنم، آنگاه از خودشان گفتند. منوچهر گفت فرمانده دسته یکصدتایی از سربازان رزم سنگین است و در حیره زندگی خوبی دارد. بار دیگر با نگاهم پوران را جستجو کردم، چندتایی زن و دختر دیده می‌شدند که در نخستین برخورد با آن‌ها خوش آمد گفته بودم، اما می‌دانستم میان آن‌ها نبود. یک‌باره دختر جوانی را دیدم که چشمان درشت و چهره سبزه‌ای داشت. زن دایی بزرگ کنار او نشسته بود. هیچ باور نمی‌کردم او همان دختر کوچکی است که سال‌ها پیش با یکدیگر بازی می‌کردیم.

پوران که دید او را نگاه می‌کنم، تبسمی کرد و خواست نزدش بروم. تا به خود آمدم با او تنها شدم. زن دایی کمی پس نشست، تا آسوده بتوانیم گفتگو کنیم. از شرم زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم سخن بگویم. چند بار آب دهانم را فرو دادم تا بخود بیایم. منوچهر با مهران گفتگوی می‌کردند. زمزمه گنگی به گوش می‌رسید. گاهی نیز آوای خنده شنیده می‌شد. این که کسی ما را ببیند، بیشتر بی‌تاب شده بودم. پوران بدون شرم از دیگران با من سخن گفت. از حیره گفت و خانه و دوستانش. هنوز نمی‌توانستم سخن بگویم. آنگاه کمی نزدیکتر آمد و پشتش را به مادرش کرد. به بهانه درست کردن چادرش، سرش را پیش آورد. همانجا بود که بوی گیج کننده یاس در سرم پیچید. چشمانم را بستم، آنگاه او دستانم را در دستش گرفت و ابراز مهر کرد. همچنان خودمانی در گوشم پیچ می‌کرد؛ اما من بدنم داغ شده بود و دستانم می‌لرزیدند. نمی‌توانستم چیزی بگویم. واژه‌ها در گلویم گره خورده بود و از دهانم بیرون نمی‌آمد. اما چهره زیبای او می‌دیدم که در پرتوی روشنایی چراغ، چون مهتاب می‌درخشید، رخسار

زیباش را گویی تراشیده‌اند. لبانی کشیده و سرخ، با چشمان و مژه‌های سیاه، که با هر بار پلک‌زدن سرشار از ناز و گیرایی می‌شد.

زمان چنان به تندی سپری شد که ندانستم شب به نیمه رسیده و تنها ما بیدار مانده بودیم. دایه و کنیز جوانی، در گوشه‌ای چرت می‌زدند. آنگاه زن دایی خواست بخوابیم که بتوانیم پگاهان بیدار شویم.

میهمانان هریک به سرایی رفتند و من گیج و منگ مهران را یافتم تا بدانم چه چیزهایی با خودم بردارم. مهران می‌خواست چکمه‌هایی که تازه سفارش داده بود و جامه سواریش را درون صندوقچه بگذارد. نخست شلوار گشاد سرخ رنگی که در مچ تنگ می‌شد، با پیراهن سفید و نیم‌تنه تنگ و چسب خود را تا کرد و به آهستگی کف صندوقچه گذاشت. زیر چشمی نگاهی به من انداخت. می‌دانستم همه چی را دیده است. نگاهش آزارم داد. خواستم برخیزم که گفت: «چیزهایی که نیاز داری اکنون درون صندوقچه بگذار و آماده کن، که بامداد جا نمانی.»

بدون سختی رفتم جامه سراپا سفید و کت قهوه‌ای؛ که سرآستین‌های گلدوزی شده داشت و دوزنده والاگهر اسفندیار دوخته بود، برداشتم و در صندوقچه گذاشتم.

هنوز هوا تاریک بود که خواجه‌ای بیدارم کرد. دایی آزادبه همراه چند کالسه با شکوه آمده بودند. ما نیز صندوقچه‌های خودمان را در آن گذاشتیم، اما دو یابوی تنومند نیز همراه اسب‌ها کردیم، که در برگشتن صندوق‌ها را بار آن‌ها کنیم. در تاریک روشنی هوا به سوی میدان شهر راه افتادیم.

والا گهر اسفندیار و تنی از سران سپاه دیرتر از ما آمدند. گروهی از نگهبانان ورزیده پیرامون ما را گرفته بودند. من همراه دایی بودم، اما مهران گاهی نزد فرنگیس می‌رفت و گاهی به ما سر می‌زد. هرچه می‌گذشت مردم بیشتری به ما می‌پیوستند. میهمانان به زودی چنان فزون شدند که کسی دیگری را پیدا نمی‌کرد. استرهای گنده که کمرشان زیر بار و بندیل خم شده بود، با چند پیل که از سوی پیل‌بانان هندی رانده می‌شدند. آن‌ها با آرامش در میان مردم برای خود جا باز می‌کردند. گفته شد پیش‌کشی‌های بزرگان است که می‌خواهند برای شاه ببرند.

گروهی از سربازان تندرو و چابک‌سوار به فرماندهی سرگرد نام‌دار گرد مردم می‌چرخیدند. و برای راهنمایی، به همه جا سرکشی می‌کردند. موبد بزرگ تیسفون که جایگزین موبد روشن افروغ شده بود، به همراه موبدماه‌یار و گروهی دیگر از موبدان و هیربزان سپیدپوش، آتشدان مسی بزرگی را روی ارابه‌ای گذاشته و پیشاپیش راه افتادند.

از آنجا که هیچ جشن و آیینی بدون آن‌ها برگزار نمی‌شد، پیشاپیش دیگران و از پی راهنمایان، وردخوانان و زمزمه‌کنان راه افتادیم. برای نخستین بار؛ همراه والا گهر اسفندیار و خانواده‌اش، نیز با خانواده دایی‌ام و دیگر بزرگان، در دسته‌های یکنواخت روان شدیم.

با پهن شدن آفتاب به دروازه رسیدیم. اکنون هوا بس دل‌پذیر شده بود، با شکوه‌تر از آن کاروانی از اسب‌های سیاه و سفید و ارابه‌هایی که با رنگ‌های شگرف تند در جاده شاهی پیش می‌رفتند.

از پایتخت که بیرون آمدیم خود را میان باغ‌ها با درختان پرشکوفه رنگارنگ دیدم. از جاده‌ای که دوسوی آن درختان تنومند کاشته بودند، در میان بوی خوش گل‌های بهاری به سوی دستگرد پیش رفتیم. گروهی از دهقانان که همگی لاغر و ژنده پوش بودند؛ رفتن ما را همراهی کردند. آن‌ها بدون اینکه بتوانند نزدیک بیایند، از همان جا برای ما دست جنباندند و هورا کشیدند. کسی نمی‌دانست در اندیشه آن‌ها چی می‌گذرد، اما دریافتم این که می‌گویند، خون شاه‌پرستی در رگ‌های آن‌ها روان است، چندان باورکردنی نیست.

از میان باغ‌ها گذشتیم و به دشتی بزرگ و پهناور رسیدیم. آفتاب سراسر دشت را فرا گرفته بود. برای دمی برگشتم و نگاهی به باروی تیسفون انداختم، اکنون تنها بخشی از آن دیده می‌شد. اما همینکه از تپه‌ای گذشتیم، باروی شهر از دیده‌ها ناپدید شد.

پس از این که جای مناسبی پیدا شد، شیپورچی‌ها نواختند و دانستیم بایستی بمانیم. سربازان به کمک بردگان و کارگران هر گوشه چادری برپا کردند. آنجا دشت هموار و سرسبزی بود که شب را نیز ماندیم.

روز دیگر در هوای بهتر از پیش راه افتادیم. باز هم از میان آبادی‌های چند گذشتیم. تا اینکه میان‌روز به بستر سیلابی با آب گل‌آلود و قهوه‌ای رنگ رسیدیم. سیلاب از کوهستان روبرو سرازیر شده و از میان تپه ماهورها به پیش روان بود.

لختی آنجا ماندیم، اما چادری برپا نکردیم. گروهی از سازندگان ماهر که همراه کاروان بودند، به کمک سربازان و بردگان نیرومند، پلی شناور برای گذشتن از

رود درست کردند. تا زمانی که کارگران کار می‌کردند، کمی خستگی را از بدن بیرون کردیم و خوراکی ساده خوردیم.

از رود که گذشتیم، تندتر راه افتادیم. اکنون دشواری راه کمتر شده بود. برای این تا تاریکی پیش رفتیم. آنگاه باز در پناه تپه‌ای چادرها را برپا کردیم.

آن شب را آنجا ماندیم و در بامداد سومین روز با گذشتن از پل شناور به دشت سرسبزی رسیدیم که آن‌سوی دشت؛ اردوی شاه و درباریان دیده می‌شد.

چادر بزرگ سفید رنگی در میان چادرهای دیگر خودنمایی می‌کرد. گرداگرد آن مردمی سواره و پیاده، مانند مور و ملخ درهم می‌لولیدند. تازه دانستم جشن در آن دشت برگزار می‌شود. به رفتن خود شتاب دادیم، چهارپایان نیز با بی‌تابی می‌خواستند زودتر برسند. نزدیک‌تر که شدیم، چادر بزرگ که از آن شاه و شه‌بانو بود به روشنی دیده شد. پرده حریر نازکی به جای در آویزان بود که با اندک وزشی به رنگ‌های شگرف نقره‌ای، فیلی و آسمانی در می‌آمد. پیشاپیش چادر سکوی بزرگی که آسمانه‌ای پارچه‌ای داشت درست شده بود. گفته شد جایگاه میهمانان است.

مانند کودکی با شگفتی به هر جا سرک کشیدم. درختانی که آویزهای مسین به شاخه‌های آن آویزان شده بود و با هر وزشی درخشش شگفتی پیدا می‌کردند. جاهایی نیز تیرهای چوبی به زمین فرو کرده بودند. شنیدم شب به آن‌ها چراغ‌های روغنی می‌آویزند و همه جا مانند روز روشن خواهد شد.

میهمان فزونی پیش از ما رسیده بودند. بیشتر از دستگرد آمده بودند، اما کسانی نیز از شهرهای دیگر خود را رسانده بودند. از بزرگان دستگرد، موبدموبدان، هیربذه‌یربذان، ایران دبیرد، سالار دبیران پنچگانه، استفاذ جلینوس، ماه‌آذر و

گئورگ بذ که من تنها نام آن‌ها را شنیده بودم. با زنان و زیبارویان، کنیزکان و خواجهگان، بازی‌گران و نوازندگان، رامشگران و سرایندگان، آشپزان و ساقیان، شکاربانان و ستوربانان، پزشکان و اخترماران، کاهنان و پیش‌گویان، سربازان و نگهبانان، کارگران و چاکران، بردگان و سربازان و انبوهی دیگر که میان یکدیگر می‌لولیدند.

با این که ما چادرهای خود را دورتر از دیگران برپا کردیم، اما به زودی یکی شدیم. کسانی که آشنایانی پیدا کردند، گرم خوش‌آمد گویی شدند، دیگران نیز در پی آشنایی می‌گشتند.

چند تن از سربازان با کمک بردگان نیرومند، سه تا چادر برپا کردند. دو چادر بزرگ برای والاگهر اسفندیار و دایی. چادر کوچکی نیز برای من و مهران گذاشتند. پیرامون چادرها سربازان و نگهبانان ورزیده گمارده شدند. به چادرمان رفتم و صندوقچه‌ام را باز کردم، تا جامه جشن را بپوشم. با باز شدن در صندوقچه، بوی مُشکی که پس از سال‌ها از بین رفته نبود، بینی‌ام را نوازش داد. یاد روزهایی افتادم که با مادرم در حیره زندگی می‌کردم. چشمانم را بستم تا از این سهش شیرین سرشار شوم. اما همان دم دستی روی شانه‌ام نشست و به خود آمدم. برگشتم و منوچهر را دیدم با جامه جشن بالای سرم ایستاده بود. پشت سر منوچهر، پسردایی دیگرم که چند سالی کوچکتر از من بود، دیده می‌شد.

تندی جامه‌ام را پوشیدم و همراه آن‌ها بیرون آمدم. در بیرون گروهی از بردگان و خواجهگان می‌پلکیدند. چاکران قصر که از گئورگ بذ فرمان می‌گرفتند، میهمانان را راهنمایی می‌کردند.

جایگاه میهمانان دارای سه بخش سوا بود، هر جایگاه نیز هفت دسته داشت. جایگاه سمت راست از آن موبدان، درباریان، نوازندگان، آوازخوانان و خانواده شاهی بود. جایگاه چپ از آن سپاهیان و سربازان آزاد بود. کمی دورتر میان این دو جایگاه، قالی‌هایی روی زمین پهن کرده بودند، تا پیشه‌وران، بازاریان، کدخدایان و دهقانان زمین‌دار بنشینند. تنها برای دو جایگاه چپ و راست تخت گذاشته بودند و قالی‌های گران بها پهن کرده بودند. کناره‌ها نیز پشته‌های کوچکی گذاشته بودند، که با پارچه‌های مخمل و حریر پوشیده شده بود.

با غرش شیپورها هر کس در جایگاه خود نشست. من میان مهران و منوچهر و پشت سر فرماندهان نشسته بودیم. نگاهی به دیگران انداختم. از اینکه میان بزرگان و اعیان نشسته بودم، برخود می‌بالیدم. افسوس خوردم چرا زودتر به سخن مهران گوش نکرده بودم و به پایتخت نیامدم.

غرش شیپورها برای چندمین بار شنیده شد. دلاورترین و ورزیده‌ترین سواران و پیادگان گارد جاویدان که فرماندهی‌اش با فرمانده جیلنوس بود گرد میهمانان آرایش یافتند. در پی آن هیاهوی میهمانان به خاموشی گرایید. هیچ آوایی شنیده نمی‌شد. در خاموشی هراسناک، سالار پرده داران که تاکنون او را ندیده بودم به سوی چادر رفت و بر بلندی قرار گرفت. او پیرمردی بود با اندامی کشیده، کمی گوزپشت با ریشی سپید. شاید هفتاد سالی داشت، اما به زودی دانستم هشتاد و هشت ساله است.

پرده دار با آوایی رسا سخنانی در ستایش از شاه بر زبان آورد، آنگاه کمی کنار رفت تا جای خود را به دیگری دهد. ناگهان با شگفتی تیرداد را دیدم که با

پاهای دراز و لاغر خود به سوی جایگاه آمد. برای لختی پیچ آهسته‌ای به گوش رسید. از این امر سود بردم و از مهران پرسیدم: «او اینجا چکار می کند؟» به آهستگی گفت: «خرم‌باش است»

خواستم بپرسم؛ خرم‌باش چیست؟ اشاره کرد خاموش باشم. او مانند من جامه سفیدی به تن داشت و روی آن کت پشمی بلندی به رنگ قهوه‌ای پوشیده بود. پس از این که روبروی میهمانان ایستاد با آوای نازک و بچگانه‌ای فریاد زد: «ای زبان خاموش باش و بدان چه می گویی که اینک در پیشگاه شاه دادگستر، بزرگ فرمانبرداران ایران‌شهر، شاه کسروان نشسته‌ای!» آن گاه شیپورها به غرش درآمدند و در پی آن پرده به کناری رفت. ناچار شدیم سر بر زمین بگذاریم. لختی گذشت که خرم‌باش آزادباش داد. سرم را که بالا آوردم، شاه و شه‌بانو را دیدم آرام و بی‌جنبش روی تخت بزرگی نشسته بودند.

باور نمی کردم شاه را می‌بینم. بی‌اندازه شکوه‌مند و توانا به چشم می‌آمد. موبدموبدان با ردای سپید و کلاه بلندی که روی سر داشت، پشت سرش ایستاده بود و جام بخوری را گرد سرش می‌چرخاند، زیر لب وردی نیز زمزمه می‌کرد.

هیربذهیربذان نزدیک او ایستاده بود، سرش را به یک سو کج کرده بود و خاموش بود. سمت دیگر دبیران پنجگانه به همراه تنی از دستیارانش با دفترهای بزرگی دیده می‌شدند.

موبدموبدان به آرامی سخن‌رانی کرد و پرده‌دار آن را با آوای رسا بازگو کرد. «ای شاه دادگستر و مردم نواز، بدان و آگاه باشید که هیچ گناهی نزد مزدا اهورا بزرگتر از این نیست، که داد مردم را از دست تبه‌کاران نستانید.»

لختی خاموش شد، آنگاه سخنش را پی گرفت. «پس اگر پادشاهی؛ راه بی داد و ستم به مردم خود در پیش بگیرد، آن‌ها نیز آتش کده‌ها را خراب و در شکافتن دخمه‌ها و آلودن آب، گیاه، خاک و آتش از دیگران پیشی می‌گیرند.» سپس از شاه خواست، دست راستش به نشانه سوگند بالا بیاورد. شاه چنین کرد و با آوای رسا بانگ زد: «ای موبد بزرگ، ما که شاه دادگستر ایران زمین و پیرو راستین مزدا هستیم، امروز در برابر نماینده مزدا اهورا ایستاده‌ایم، چنان که فردا نزد مزدا اهورا خواهیم بود، سوگند یاد می‌کنیم، از دستورهای مزدا پیروی کنیم. و می‌خواهیم دیگران نیز از ما پیروی کنند، تا مزدا نیز به ما پاسخ نیک دهد.»

موبد موبدان دستش را روی سر شاه گذاشت و گفت: «اگر پروردگار نیک‌بختی بندگان خود را بخواهد، بهترین شاه را برای مردم بر می‌گزیند و سخنانی بر زبان او روان می‌کند، که خدایگان بر زبان آوردند.» پس از آن شاه برخاست و روز تخت نشست. پرده دار به تیرداد اشاره کرد و او هم فریاد زد: «نوازندگان بنوازند!»

سالار رامشگران و خنیاگران پیش آمد و نزدیک پرده نشست. او نخست آهنگی در ستایش شاه نواخت، آنگاه پیرمردی که نوایی خوش داشت؛ آوازی در ستایش شاه و سپس نوایی در ستایش بهار و گل خواند. سپس زیبارویانی پیدا شدند و با چابکی و نرمی خود را پیچ و تاب دادند. آن‌ها زمان درازی به بازی پرداختند؛ هرگاه یکی خسته می‌شد از گروه بیرون می‌رفت و جایش را به دیگری می‌داد. تا این که یک تن از آن‌ها که زیبایی شگفت‌انگیزی داشت، چنان روبروی شاه به بازی کردن پرداخت که فرمان داد به او پاداش بدهند.

پس از آن برگه‌های سپیدی میان میهمانان پخش شد تا هر کس دادخواست یا خواسته‌اش را بنویسد و به شاه بدهد. مهران می‌گفت، این نمایش هرساله انجام می‌شود، بدون اینکه به خواسته کسی ارج دهند.

گروهی از دبیران برگه‌های دادخواست را از مردم گرفتند و به سالار دبیران دادند که در دفترش بنویسد و سپس آن را به پیش‌گاه شاه ببرد.

به زودی نوبت دادن پیش‌کشی‌ها رسید. در میان آن‌ها همه چیز دیده می‌شد. عنبر و مُشک‌های خوش‌بو، جامه‌های دست‌دوز، گوهرها و سنگ‌های گران‌بها، قالی‌های ابریشمی، جنگ افزار گوهرنشان تا زنان زیبارو و بردگان نیرومند. بزرگانی نیز بودند که با دادن زمین، می‌خواستند خودی نشان بدهند.

شاه نیز برای جبران این پیش‌کشی‌ها، جامه‌های زمستانی‌اش را به گروهی از بزرگان بخشید. چنانکه بزرگان برای گرفتن آن سرودست می‌شکستند.

اما شگفت‌تر این که به هر یک از میهمان درهمی طلا داده شد که تازگی زده شده بود. درهم‌هایی که از فزونی نو بودن؛ می‌درخشید.

من نیز درهمی دریافت کردم. یک روی آن نوشته بود «ایران‌شهر نیرومند شده است.» و سوی دیگر چهره شاه میان نگار آناهیتا و خورشید تابانی که گرد چهره نورافشانی می‌کرد، حک شده بود.

به زودی بوی مست‌کننده خوردنی‌ها بینی‌ام را نوازش داد. بوی گوشت بریان و ادویه‌های گوناگون و سبزیجات تازه از هر سو به هوا برخاست. در پی آن گروهی از خواجه‌گان با آفتابه و لگن برای شستشو نزد میهمانان آمدند. پشت سر آنان؛ بردگان با سینی‌های بزرگ مسی لبریز از برنج دم‌کرده که به آن زیره و زعفران افزوده شده بود، همراه کاسه‌های بزرگ آبگوشت از میهمانان پذیرائی کردند.

بزودی خوراکی‌های گوناگون با کاسه‌های کوچک چاشنی و ترشی و ماست پیش میهمانان چیده شد. سپس نوبت به سبدهای میوه و تنگ‌های شربت با جام‌های رنگین و زیبا رسید. آنگاه موبدموبدان نیایش آتش پاک را زمزمه کرد، میهمانان از خرد و کلان همراهی کردند. تنها من خاموش بودم و مهران که سرش پایین بود.

تا زمانیکه شاه آغاز به خوردن نکرد، کسی دست به سوی خوراکی‌ها نزد. پس از آن بدون سخنی، دست‌ها به سوی خوراکی‌ها دراز شد. میهمانان دمی بیکار نبودند. در یک دست جام نوشیدنی و دست دیگر خوراکی به سوی دهان دور و نزدیک می‌شد. کسی نمی‌توانست سخنی بگوید، اگر کسی چیزی می‌خواست با دست اشاره می‌کرد.

پس از پایان، خواجه‌گان و چاکران بار دیگر با آفتابه و لگن، برای شستن دست‌های میهمانان آمدند. دوباره نوازندگان سازی شاد نواختند. ولی میهمانان مانند نخست شیفته ساز و آواز نشدند. آرامش میهمانان برهم خورد. کسانی نیز به آهستگی با هم گفتگو می‌کردند. همچنان که گوش به نوای ساز داده بودم، دریافتم مهران با پهلوی دستی‌اش گفتگو می‌کند. افسر جوانی بود که تاکنون او را ندیده بودم. آوای ساز و آواز، نگذاشت بشنوم چی می‌گویند.

با فرو افتادن پرده، ساز و آواز خاموش شد. شاه و شاه‌بانو رفتند که بیاسایند. میهمانان نیز برخاستند. تازه دریافتم مهران با افسر جوان، در باره دسته‌بندی چوگان گفتگو می‌کردند.

با مهران به چادرمان رفتیم. او روی تخت خود دراز کشید؛ تا کمی بیاساید. آنگاه گویی با خودش سخن بگوید؛ زمزمه کرد: «امروز می‌خواهم با نیروی دوچندان بازی کنم، باید در بازی بهترین باشم.»

سپس خواست انوشک را آماده کنم و دمی از آن دور نشوم. بدون اینکه چیزی بگویم، به سوی ستورگاه رفتم. انوشک را برداشتم و به میدان بازی بردم. میدان بزرگ گودی بود که یک سوی آن سکوی زیبایی برای شاه و بزرگان درست کرده بودند و گرداگرد زمین را با سنگ و چوب، پلکانی ساخته بودند که میهمانان بتوانند روی آن بنشینند و بازی را تماشا کنند. جایگاهی نیز برای بازیکنان و نگهداری اسب‌ها درست شده بود. من انوشک را به آنجا بردم.

همین که وارد شدم، دیدم چند تن از بازیکنان زودتر از من آمده‌اند. دستی به پهلوی انوشک کشیدم و زین را گذاشتم روی پشتش و تسمه‌های آن را بستم. انوشک نه به کسی سواری می‌داد، نه می‌گذاشت کسی به او نزدیک شود. اما مرا می‌شناخت. آهسته در گوشش نجوا کردم، پیمان ما یادت نرفته، عمومی بایستی برنده شود، تا مانند تو انوشک شود. گردنش را راست گرفت و سرش را چندبار جنباند. انگار می‌خواست بگوید، می‌داند چکار کند. گردنش را نوازش کردم و آنگاه تسمه‌های زین را زیر شکم و پهلویش سفت کردم، پارچه سرخ رنگی که مهران داده بود روی زین انداختم و چهار گوشه آنرا زیر شکم او گره زدم. تازه دریافتم بازیکنانی که در گروه مهران بودند، پارچه سرخ رنگ داشتند، تا با دسته دیگر که پارچه‌ای به رنگ لاجوردی داشتند، آمیخته نشوند.

پس از آن که انوشک را آماده کردم، از روزنه‌های جایگاه میدان را تماشا کردم. گروه فزونی از میهمانان آمده بودند و روی پلکان‌ها نشسته بودند، اما هنوز شاه و بزرگان نیامده بودند.

همه تماشاگران هر دم فزونی می‌گرفت. بی‌گمان بازی دیدنی در پیش بود. داشتم تماشا کنندگان را نگاه می‌کردم که دستی روی شانه‌ام نشست، مهران به همراه منوچهر و پسر دایی دیگر آمده بودند.

مهران دو چوب بازی با خود داشت، یکی از آن‌ها را به من داد و دیگری را به کنار زین اسبش گذاشت. بدون اینکه سخنی بگوید انوشک را گرفت. هر بازیکنی یک دستیار داشت که چنانچه چوبدستی‌اش بکشد یا از دستش بیفتد، دومی را به او بدهد.

چنان ماندیم که شاه و شه‌بانو به جایگاه خود آمدند و پرده به کناری رفت. سپس بازیکنان سواره به نوبت به میدان بازی رفتند. همگی روبروی شاه یکنواخت ایستادند. لختی گذشت تا شاه با بالا آوردن دست، فرمان بازی داد.

من و دیگر دستیارها کنار زمین نشستیم. خورشید آرام آرام داشت در پشت کوهستان پنهان می‌شد. پرتوی طلایی آفتاب، یک‌وری بر بدن بازیکنان و اسب‌ها می‌تابید. مهران آرام روی انوشک نشسته بود. با یک دست چوبدستی و با دست دیگر دهنه را گرفته بود. منوچهر نیز پهلویش بود.

با اشاره شاه، غرش شیپورها به هوا برخاست. بازیکنان نخست به نشانه سپاسگزاری، سه بار چوبدستی خود را بالا بردند و در پی آن میان میدان پراکنده شدند. فریاد میهمانان به هوا برخاست و با هورا و شادی به بازی هیجان بخشیدند.

بازیکنان به تندی شگفت‌آوری در پی گوی گرد می‌نازیدند. مانند کبوتران؛ یک بار در یک گوشه فشرده می‌شدند و دمی دیگر پراکنده می‌شدند. با هر برخورد چوبدستی، گوی به سویی پرتاب می‌شد و بازیکنان در پی آن به شتاب اسب می‌تاختند. چند بار مهران را گم کردم، اما به زودی او را دیدم که چابک‌تر از دیگران در میان بازیکنان می‌تاخت. منوچهر نیز سوارکار ماهری بود، اما به پای مهران نمی‌رسید. از شادی چندبار نام مهران را فریاد زدم.

زمان چنان تند گذشت، که ندانستم چگونه بازی به پایان رسید. دسته مهران برنده بازی شناخته شد. پیش از آن که از زمین بیرون بیایند، روبروی جایگاه بزرگان آرایش یافتند. شاه به مهران سه بار زه آفرین گفت.

پس از آن به سوی جایگاه آمدند. به سوی مهران دویدم و دهنه انوشک را گرفتم. افشره از تن انوشک راه افتاده بود و دهنش کف کرده بود. دستی به گردنش کشیدم و گذاشتم به آهستگی کمی آب بیاشامد.

جشن به پایان نرسیده بود، تیراندازی با کمان و نمایش‌های دیگری نیز اجرا می‌شد و در پایان به بهترین‌ها پاداش داده می‌شد. مهران انوشک را به من سپرد و خواست آبی به سر و روی خود بزد. هنوز به خود نیامده بودیم که غرش سنگینی به گوش رسید. گویی آسمان روی سرمان ریخته باشد. در پی آن رگبار تندی باریدن گرفت. جایگاه بزرگان دارای بام بود، اما آن‌ها که روی پلکان سنگی نشسته بودند، با هر چی که دم دست بود، سرپناهی برای خود درست کردند. گروهی نیز میدان را ترک کردند. مهران زیر لب زمزمه کرد: «به گمانم نمایش سپاس‌گویی انجام نخواهد شد.»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که آوای وهم‌آوری، مانند زوزه و خرناس ددان جنگلی به گوش رسید. مهران گوش‌های خود را تیز کرد و نگاهی به بیرون انداخت، آنگاه هراسان خروشید: «سیلاب...! برویم که سیلاب در راه است.» تندی دهنه را گرفت و دیگران را وادار کرد بیرون بروند. منوچهر و پسر دایی‌ام نیز در پی ما راه افتادند. هر چه داشتیم رها کردیم و به بیرون دویدیم. دیگران نیز تنها توانستند اسب‌ها را بردارند و سواره و پیاده بگریزند. کلاه‌ام از سرم افتاد، اما برنگشتم. آنگاه نگران درهمی شدم که عیدی گرفته بودم، اما پس از این که دانستم در شال کمرم است، آسوده شدم.

از میدان دور شده و به نزدیک چادرها رسیدیم. واپسین باری که به میدان بازی نگریم؛ آنجا را پر از آب تیره گل‌آلود دیدم. چیزهایی که مردم جا گذاشته بودند، مانند خس و خاشاکی روی آب شناور بود. اگر کمی دیر جنبیده بودیم، اکنون میان آب دست و پا می‌زدیم. جایگاه ما نزدیک‌تر از دیگران به سیلاب بود. مهران نزد والاگهر اسفندیار رفت. اما من نزدیک چادرمان ماندم. باران با رگبار تند، یک‌ریز می‌بارید. نزدیک چادرها هیاهویی برپا بود. هر کس به سویی می‌دوید. زنان و بچه‌ها درون چادرها رفته بودند. بردگان و سربازان با آوردن سنگ‌های بزرگ و کندن زمین می‌خواستند پیش‌روی آب را به سوی چادرها بگیرند. خوش‌بختانه کسی گرفتار سیلاب نشده بود.

برای این که کاری کرده باشم؛ نزد کالسکه دایی‌ام رفتم. زن دایی و پوران از دیدنم شاد شدند. آنگاه با دادن هوله‌ای؛ خواستند خودم را خشک کنم. سپس کاسه‌ای شیر داغ آوردند که گرم کرد. لختی دیگر نزد آنها ماندم؛ با این که پوران پافشاری کرد بمانم، اما به چادر خودمان باز گشتم. مهران نیز آمده بود.

پاسی از شب گذشت، باران بند آمد. اما در آسمان تندر و آذرخش دمی باز نمی‌ایستاد. سربازان و نگهبانان جا به جا آتش روشن کردند. گفته شد شاه که این رویداد را بدشگون گرفته بود، فرمان داده آتش روشن کنند.

روز دیگر از پگاهان هوا ابری بود و تا نیم‌روز خورشید پیدا نشد. آنگاه زمزمه‌هایی به گوش رسید که بایستی برگردیم. جشنی که هر ساله تا چهار پنج روز به درازا می‌کشید، دو روزه به پایان رسید. گروهی ناخشنود بودند، اما ترسیدند بروز دهند.

شاه با همراهان خود پیش از آن که روز به نیمه برسد، به دستگرد بازگشت. کاروان ما نیز با شکوه بیشتر در خنکای هوای بهاری به سوی تیسفون راه افتاد. اکنون زمین از باران دیشب نیرو گرفته بود و گیاهان و درختان سیراب شده بودند. چنان که شکوفه درختان به رنگ‌های زیباتری خودنمایی می‌کرد.

با رسیدن به دوراهی جاده شاهی، دایی‌ام خواست از ما سوا شود. تنها توانستم کوتاه با آنها وداع کنم. چهره پوران اندوه‌گین بود. نخواستم نزدیک بروم؛ با دست از دور بدرود گفتم.

در تیسفون زندگی هرروزه را پی گرفتم. روزها به آموزشگاه می‌رفتم و با پریدن آفتاب به خانه باز می‌گشتم. گاهی نیز نزد بزرگ می‌رفتم.

روزها و هفته‌ها پی‌درپی سپری شد، بدون این که رویداد تازه‌ی رخ دهد. بهار با زیبایی‌های خود به پایان رسید و جای خودش را به تابستان با گرمای بی‌تاب‌کننده‌اش داد.

دیگر به زندگی در پایتخت خو گرفته بودم. یکی از روزها که هوا بی‌اندازه گرم شده بود، پس از این که کمی در بیرون گشت زدم، به خانه بازگشتم و به چاکر

خانه گفتم، زیراندازی روی ایوان پهن کند و خوراکی همراه کمی نوشیدنی بیاورد.

پایتخت از آنجا دیدنی بود. به باروی شهر چشم دوختم که با چراغ‌های نورانی روشن شده بود. آرزو کردم کاش می‌توانستم سوار اسب بال‌داری شوم و از شهرها و آبادی‌ها بگذرم و به جایی برسم که مادرم زندگی بسر می‌برد. او را بردارم و هر دو به پایتخت بیاییم و مانند گذشته در کنار یکدیگر زندگی کنیم. به مادر بگویم چه برسر پدر بزرگ آوردند، چگونه مادر بزرگ از اندوه پدر بزرگ ما را ترک کرد. و از مهران بگویم و نامزدش فرنگیس. اما افسوس که کاری از دستم ساخته نبود. از اندوه درونم تیر کشید و دردی گنگ بر جانم چیره گشت. جامی دیگر نوشیدم، آنگاه ناخودگاه اشک از دیدگانم سرازیر شد. از گریستن شرم نداشتم، دریافتم با این کار سبک‌تر خواهم شد.

تابستان نیز با شب‌های گرم و پرستاره و روزهای داغ و دم کرده‌اش به پایان رسید. با آمدن پاییز مردم خود را برای برگزاری جشن مهرگان آماده می‌کردند. آنگاه یکروز مهران پیشم آمد و گفت می‌خواهد، عروسی خود را در جشن مهرگان برگزار کند. از شادی نمی‌دانستم چکار کنم.

بزودی سخنانی پراکنده شد که چون والا گهر جشن عروسی دخترش را در جشن مهرگان برگزار می‌کند، مهرگان باشکوه‌تر از هر سال خواهد بود.

هر روز که می‌گذشت، شادی ما فزون‌تر می‌شد. من از هیجان خواب نداشتم. یک روز مانده به جشن، در خانه والا گهر ماندم. سرای کوچکی را به من دادند، تا بامداد در کنار آن‌ها باشم.

پگاهان پیش از دمیدن آفتاب از خواب برخاستم. مردم نیز پیش از دمیدن آفتاب جشن را آغاز کردند. در هر کوی و برزن مردم شادی و سرور می کردند. مردم با پوشیدن جامه های نو و پاکیزه به بزم و پای کوبی پرداختند. گروهی شیرینک، نان قندی، و پختنی های دیگر میان مردم پخش می کردند. کسانی نیز گلاب به سر و روی یکدیگر می پاشیدند.

بازرگانان بازار و دکان ها را بستند. مردم سردر خانه ها و سراها را با پارچه های رنگین آراستند. موبدان و مغان نیایش اهورایی خواندند. «ای فرشتگان به زمین فرود آید و نیروهای اهریمنی و بدکاران را بزنید و از دنیا برانید.»

آنگاه در میان شادی جشن مهرگان؛ عروس و داماد را جامه نو پوشاندند. مهران کت درازی که تا زانویش می رسید؛ به تن داشت و شالی از رنگ های زیبا و تند به کمر بسته بود. موهایش از زیر کلاه قفقازی روی شانه ریخته بود و چهره سفید و پهن و استخوانی ش کمی پریده بود. فرنگیس نیز در چادری سپید که بر سرش انداخته بودند، گم شده بود.

به زودی کالسکه ای آوردند که به دو اسب سپید بسته شده بود. والاگهر خواست گروهی سواره، پیشاپیش راه بیفتند. من هم سوار اسبم شدم و با دوستان مهران و گروهی از ورزیده ترین نگهبانان در دسته های چهارتایی آرایش یافتیم. والاگهر با زنان؛ سوار کالسکه دیگری شدند. دیگر میهمانان با کالسکه یا سوار بر اسب بودند، گروهی انبوهی نیز پیاده گرد هفت پیل بزرگ و چهارده شتری را گرفتند که بار آن کابین عروس بود. کاروان عروس و داماد، شادی کنان به سوی باغ هندو روان شد. درون باغ نیز با پرچم و پارچه های رنگی آراسته شده بود. آوای نوازندگان و هیاهوی شادی میهمانان از هر سو شنیده می شد. روی میزها

شیرینی و میوه چیده بودند. بوی عود و صدر که با گلاب آمیخته بود، سرمستم کرده بود.

عروس و داماد را به درون چادر بردند. میهمانان روی تخت های چوبی نشستند، تخت هایی که با پارچه های سوزن دوزی شده و پشتی های رنگین آماده شده بود.

موبدماه یار برای برگزاری آیین پیوند زناشویی آمده بود، او به همراه والاگهر و چند زن به درون کلبه رفتند. زمان درازی گذشت، که هلهله شادی از درون کلبه شنیده شد. چاکران و خواجهگان تندتند با سینی های خوراکی از میهمانان پذیرایی می کردند.

با آمدن عروس و داماد، میهمانان برای گفتن شادباش از جای خود برخاستند. من نیز نزدیک رفتم. با شوق دستی به ریشم کشیدم و اندیشیدم مهران به راستی خوشبخت شده است. هر چیزی که هر مردی آرزویش را دارد، اکنون بدست آورده است. دارایی، رسته ای ارجمند و بهتر از هر چیز، زنی که او را خوشبخت کند. براستی که شایسته آنها بود.

با فرا رسیدن شب، باغ زیباتر شد. چراغ های کوچک میان درختان مانند ستارگان چشمک می زدند. نوازندگان همچنان به نواختن ساز و آواز سرگرم بودند. کمی دورتر جوان ها آتش روشن کرده بودند و روی چهره خود مترسک های رنگی زده بودند و با بوق های شیپوری شادی و پایکوبی می کردند.

آنگاه بار دیگر عروس و داماد و میهمانان سوار بر کالسکه و اسب ها، به همراه پیل ها و شترها به سوی خانه بازگشتیم. گروهی چراغ های پرنوری را در دست داشتند و پیشاپیش راه افتادند.

با خود اندیشیدم آیا فرنگیس مهران را از من نگرفته است. بی گمان پس از این دیگر نمی توانستم مانند گذشته؛ با او باشم. اندوه تلخی بر جانم سنگینی کرد. برای دمی چشمانم را بستم، اما یک باره به خود آمدم. دریافتم نباید این اندازه خودخواه باشم، نیکبختی مهران و فرنگیس بیش از هر چیزی ارزش داشت. با آوای رسا فریاد زدم و آواز خواندم تا اندیشه‌های اهریمنی از سرم بگریزند.

بهرام - مهرهرمز [نینوا]

هنوز یک هفته از جشن مهرگان نگذشته بود، سخن‌های پراکنده‌ای شنیده شد که رومیان با سپاه فزون و با پشتیبانی خزرها، به سوی ایران‌شهر سرازیر شده‌اند. نیز گفته شد فرمانده شه‌براز نیز از ورود آنان پیش‌گیری نکرده و گذاشته آزادانه به درون ایران‌شهر بیایند.

زمانی که شاه به سپاه نیم‌روز فرمان آماده‌باش داد، همه گزارش‌ها و سخنان باورکردنی شد. زودتر از آن که پنداشته می‌شد، والاگهر اسفندیار فرمانده راه‌زاد را فرا خواند. آنگاه برای دیگر فرماندهان نیز پیام فرستاد. در پی آن آموزشگاه بسته شد و افسران به پادگان رفتند.

پاسی از روز گذشته بود که مهران سراسیمه به خانه آمد و یک‌راست به سرداب خانه رفت، جنگ افزار و چیزهای دیگری با خود برداشت. خودم را به او رساندم و پرسیدم، کجا می‌خواهد برود. چیزی نگفت، اما دریافتم او نیز می‌خواهد به اردوی سپاه برود. روبروی‌ش ایستادم و گفتم؛ باید مرا با خودش ببرد. زهرخندی

زد و گفت: «تو برای جنگیدن جوانی. آموزشگاه را که به پایان رساندی، خواه ناخواه ناچاری به میدان نبرد بروی.»

اما من که نمی‌خواستم کوتاه بیایم، یک‌ریز پافشاری کردم. روبرویم ایستاد و خواست اندرزم دهد؛ اما گوش نکردم. آنگاه با دل خوری گفت باید پیمان ببندم دست به جنگ‌افزار نزنم و به میدان کارزار نزدیک نشوم.

زودتر از آن که می‌پنداشت آماده شدم. با آن که خواسته بود جنگ‌افزار همراه نیاورم، اما زره پدر را برداشتم، به همراه دشنه‌ای که از خودش بود. بدون اینکه به او بگویم و یا بگذارم ببیند، آنها را پنهان کردم. آنگاه خانه را به باغبان پیر سپردیم و بیرون آمدیم.

آن روز را در خانه والاگهر اسفندیار بسر بردیم تا پگاهان فردا به پادگان برویم. هوا چنان گرم و دم کرده بود، که نمی‌توانستم بخوابم. کمی هم نگران و دلهره داشتم. نمی‌دانم چه زمان گذشت که چشمانم گرم شد. ناگهان از پیچ گفتگویی از خواب پریدم. زمزمه گنگی از تالار می‌آمد. آمدم به تالار خانه و در پناه ستونی ایستادم. با این که هنوز هوا تاریک بود، اما سایه کسی را دیدم. کمی که گذشت؛ زنی را دیدم که جامه مردانه داشت و موهای خود را زیر کلاه پنهان کرده بود. آنگاه دریافتم دارد به مهران ابراز مهر می‌کند. اما مهران با کمی تندى؛ او را از خودش دور می‌کرد.

دیگر نماندم و به سوی آبریزگاه رفتم و کماجدانی آب برداشتم که خودم را بشویم. بیرون که آمدم دیدم مهران تنها است و آن زن نبود. تا مرا دید گفت بیرون بمانم. ستوربان اسب‌ها را آماده کرده بود. انوشک با دیدنم سرش را بالا

آورد و شیهه‌ای کشید. دستی به گردنش کشیدم و خواستم آرام بماند. سپس به سوی اسب خودم رفتم و او را نیز نوازش کردم.

هنوز هوا تاریک بود که به پادگان رسیدیم. آنجا گروهی از افسران دیگر دیده می‌شدند، نمی‌دانم زودتر از ما آمده بودند یا از گذشته در پادگان مانده بودند.

هر چه می‌گذشت به شمار سپاهیان پادگان افزوده می‌شد. همه‌ای برپا بود. گروهی به آموزش و نرمش رزم سرگرم بودند. کسانی جنگ‌افزارهای خود را آماده می‌کردند و بیشترها با یکدیگر گفتگو می‌کردند.

ما به سوی چادری رفتیم که برای من و مهران برپا کرده بودند. دانستم دیگر افسران با آجودان‌های خود هر کدام چادری داشتند.

در سومین روز، پیش از میان‌روز همه‌ای در پادگان بگوش رسید. هر کسی می‌خواست بداند چه شده است. زمانی که پیش رفتم دایی آزادبه را دیدم به همراه گروهی از جنگجویان تازی حیره آمده است. شگفتی سپاهیان از جنگجویان تازی بود. تازیان مردمی سبزه و سیه‌چرده هستند که جامه بلندی به تن و شلوار چرمی زیر آن می‌پوشند. آن‌ها بدون این که بتوانند به فارسی سخن بگویند، به تازی با آوای بلند با یکدیگر گفتگو می‌کردند. من می‌دانستم؛ تازیان با این که با شتر می‌جنگند و از جنگ‌افزار مناسبی برخوردار نیستند، اما در شبیخون‌های ناگهانی مهارت بسزایی دارند.

به فرمان دایی آن‌ها چادرهای خود را در گوشه پادگان برپا کردند. من که دایی را پس از جشن بارعام ندیده بودم، تندی به پیشواز او رفتم. اما او از دیدنم جا خورد و با دل خوری پرسید اینجا چه می‌کنم. سپس از مهران گله کرد چرا

گذاشته بیایم. تندی گفتم، آمدنم به خواست خودم بود، چون با پدر بزرگ پیمان بسته بودم مهران را تنها نگذارم.

نام پدر بزرگ را که آوردم خاموش شد و هیچی نگفت. کمی که گذشت او نیز پند و اندرزهای مهران را گوش زد کرد که بایستی در پشت سپاه بمانم و جامه رزم نپوشم.

کمتر از ده روز سپاه گرد آمد. در یکی از روزها والا گهر اسفندیار به همراه فرمانده سپهبد راهزاد و موید ماهیار سوار بر ارابه جنگی در میان نگهبانان به پادگان آمدند. شیپور چیان از روی پشت بام سه بار نواختند.

افسران نزدیک ساختمان پادگان آرایش یافتند. نخست موید ماهیار سخنانی در باره پاسداری از میهن و آیین پاک بر زبان آورد. آنگاه والا گهر اسفندیار یک گام پیش گذاشت تا پیام شاه را بخواند. او هر چند واژه‌ای که بر زبان می‌راند، لختی خاموش می‌شد و دوباره از سر می‌گرفت.

سخن از رومیان، دشمن دیرین ایران شهر بود و این که آنان می‌خواهند سرزمین و آیین پاک ما را آلوده کنند. آنگاه شاه از سپاه خواسته بود، در راه میهن و شاه از هیچ‌گونه جان‌سپاری کوتاهی نکنند.

فرمانده راهزاد، سرداران را به درون ساختمان پادگان فراخواند. در آنجا کار واگذاری سپاه را انجام داد. خودش فرمانده سپاه سنگین رزم بود؛ که شمارشان به سه هزار تن می‌رسید. پس از آن نوبت دایی رسید که سپاهی هزار تنی که آن را هزارپد می‌نامیدند، به همراه پانصد تن از ماهرترین جنگاوران تازی را با خود داشت. سربازان شوش و خوزستان و دزفول را که شمارشان به هفتصد تن می‌رسید به استفاد برزویه سپرد. او فرمانده آموزشگاه افسری بود، همان جایی

که من آموزش می‌دیدم. آنگاه ششصد تن از سربازان سرزمین‌های سیستان و زابلستان را به سرگرد ارتک داد. او را تاکنون ندیده بودم، اما مهران می‌گفت سردار دلاور و نیرومندی است. سربازان استخر و اردشیرخوره را که پانصد تن بودند به سرگرد پیوس وا گذاشت. او همراه گروهی از نگهبانان قصر فراخوانده شده بود، اما برادرانش - اونیک و بزیگ - در پایتخت ماندند. سپس نوبت مهران رسید با سیصد تن سپاهی از سپاه بابل و گروهی از سربازان آزاد. پس از آن سپاه سبک رزم بودند که پانصد تن بودند و فرماندهی آن‌ها با سرگرد نام‌دار بود. او با آمدن به میدان نبرد، می‌خواست خودی نشان دهد و رسته بالاتری بدست آورد. او را نیک می‌شناسم، در ایران شهرتیراندازی به زیردستی او نبود. دو هزار و پانصد تن از سپاه پیاده نیز زیر فرمان استفاذ گشتاسب بودند. او بهترین فرمانده رزم پیاده بود، سخن از این بود که شاه می‌خواسته او را فرمانده سپاه نیم‌روز نماید، چون که شاه‌پرستی او را هر سپاهی می‌دانست. اما چون خویی تند و تلخ داشت او به فرماندهی سپاه پیاده پایتخت برگزید، که ترس در دل آنان ایجاد کند.

پس از برگزیدن سرداران، سپاه به دسته‌های بیست نفری که وشت نامیده می‌شدند و در دسته‌های پنجاه نفری بنام درفش درآمدند. هر دسته پرچمی نیز به همین نام داشتند. که بزرگترین آن کاویان بود و در دست فرمانده بود. هر دسته نیز رهبری برای خود برگزیدند، آنان جانشین‌هایی نیز داشتند تا چنانچه رهبر دسته زخمی یا کشته شد، جای‌گزین داشته باشند.

همراه سپاه، گروهی از ماهرترین درودگران، خیمه‌سازان، آهنگران و نیز تنی از موبدان، پزشکان، پرستاران، دبیران، آشپزان، ستوربانان، کارگران و بردگان بودند.

این‌ها گرچه سپاهی نبودند، اما اگر به دست دشمن گرفتار می‌شدند، به بردگی می‌رفتند.

فرمانده یک روزی دیگر سپاه را برای آرایش سپاه و واپسین دستورها در اردو نگاه داشت. آنگاه فرمان آماده باش داده شد. در تاریک روشنی بامدادی، سپاه زرهی نیم‌روز؛ که در زمین بی‌درخت میان تیسفون و اسبانبر اردو زده بود، هم‌آهنگ و یک‌نواخت راه افتاد. پانزده پیل جنگی با فیل‌بانان هندی، نیز با سپاه بود.

آفتاب پهن شده بود، که سپاه پوشیده در زرّه و جوشن، به شاه‌راه بزرگ تیسفون رسید. نخست گروهی از چابک‌سواران راهنما دیده شدند، پشت سر آن‌ها پنج تن از موبدان که موبد ماه‌یار سالار آن‌ها بود، با آتش‌دان بزرگ مسی در کالسکه بزرگی راه افتادند.

درخشش پولک زرّه‌ها و سایش آفتاب بر آهن و جوشن سواران، دیدنی بود. نزدیک میدان تیسفون، با مردم انبوهی روبرو شدیم که برای پیشواز آمده بودند. آن‌ها دو سوی خیابان ایستاده و یا روی بام‌ها نشسته بودند.

سپس با بزرگان روبرو شدیم که در جایگاه نشسته بودند و می‌خواستند سپاه را همراهی کنند. نخست کمانداران سرگرد نام‌دار با کمان‌های کوتاه خود به جایگاه بزرگان رسیدند. آن‌ها با ادای کرنش از روبروی بزرگان گذشتند. پس از آن فرمانده با سربازانی در دسته‌های پنجاه تایی گذشتند. خرم‌باشی با آوای رسا خروشید: «استغاذ راه‌زاد، سالار سپاه نیم‌روز»

در پی آن هلهله شادی به هوا برخاست و سپاه را به هیجان آورد. سپس نوبت سپاهیان سپاه سنگین رزم دایی رسید. آن‌ها نیز با شکوهی دیدنی از روبروی

جای‌گاه گذشتند. باز آوای خرم‌باش شنیده شد: «استفاذ آزادبه، شهربان حیره و فرمانده سپاه هزارپد»

هر سرداری که از روبروی جایگاه می‌گذشت، خرم‌باش نام و رسته او را می‌خواند. زمانی که دسته ما نزدیک شد، تازه دریافتم چه سکوی زیبایی درست کرده‌اند. والاگر در میان بزرگان دیده می‌شد. دو سوی او موید بزرگ تیسفون و هیریدان پایتخت نشسته بودند.

پیش از آن که برسیم؛ مهران روی انوشک نیم‌خیز شد و دست راست خود را به نشانه هم‌بستگی بالا آورد. دیگر سواران نیز که بیشتر سوار بر اسب‌های مشکی بودند، به پیروی از او این کار را انجام دادند. شگفت‌تر این بود که اسب‌ها، با هم‌آهنگی دیدنی گام برمی‌داشتند، گویی پایکوبی می‌کنند. در پی آن بانگ خرم‌باش شنیده شد: «سردار مهرمرز مردان‌شاه، سالار سربازان بابل».

رفتن سپاه کند بود، اما از دروازه گذشتیم و در جاده شاهی روان شدیم. با همان کندی تا غروب به پیش‌روی ادامه دادیم. آنگاه پیش از تاریکی، نزدیک روستای راذان اردو زدیم. گروهی از گشتی‌ها با گرزهای آتشین پیرامون را بازرسی کردند. آنگاه نگهبانان به نوبت به کشیک پرداختند.

پس از برپایی چادرها، سربازها آتش روشن کردند و گرد آن نشستند. چادر فرماندهی بزرگتر از دیگران و میان سپاه بود، چادر سرداران نیز گرداگرد آن زده شد. که دسترسی به آن‌ها آسان باشد. چادری نیز برای آتش‌دان برپا کردند.

پاسی از شب گذشته بود، کمی هوا خنک شد. برای هواخوری از چادر بیرون آمدم. نگاهی به آسمان پر ستاره انداختم. ستارگان درخشش زیبایی داشتند. با این که هنوز نخستین روز بود، اما برای تیسفون دلتنگی کردم. آنگاه ناخودآگاه

یاد گذشته افتادم، هوای بابل کردم. اندوه تلخی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. با خود اندیشیدم اگر نبردی پیش بیاید و مهران آسیب ببیند؛ چکار کنم. همچنان که در اندیشه بودم، دستی روی شانه‌ام نشست، برگشتم موید ماهیار را دیدم. با اینکه تبسم بر لب داشت، جا خوردم و دست و پایم را گم کردم.

«این جا چه می‌کنی؟»

«به همراه عمویم آمده‌ام»

دل جویانه پرسید: «وادارات کرده بیایی؟»

تندی گفتم: «نه، خودم خواستم در کنار او باشم.»

«می‌دانی که ما به میدان کارزار می‌رویم. جایی که تنها مردان جنگی آموزش دیده باید بروند.»

ترسیدم بخواهد از همین جا مرا برگرداند، تندی گفتم: «اما من به آموزشگاه می‌روم و با آموزه‌های نبرد آشنا هستم.»

«می‌دانم، اما هنوز زود است جنگ‌افزار به دست بگیری.»

سپس افزود: «اگر بخواهی می‌توانم تو را برگردانم.»

سپاسگزاری کردم و گفتم: «اما من با پدر بزرگ پیمان بسته‌ام عمویم را تنها نگذارم. تازه او تنها کسی است که در دنیا برایم مانده است.»

خاموش شد و کمی مرا نگرست، آنگاه با مهربانی گفت. «تو یک سپاهی شایسته و مزادپرست راستین هستی.»

چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم. او نیز خاموش شد. لختی گذشت این بار پرسید: «در کدام رسته هستی؟»

«رسته دیوان»

با شگفتی نگاه کرد، اما چیزی نگفت. پس از آن خواست بمانم و خودش به چادر فرمانده رفت. لختی نگذشته بود، فرمانده مرا فراخواند.

نمی دانستم چکارم داشت. کمی نگران شدم، با دلهره وارد چادر شدم، فرمانده روی چهارپایه ای نشسته بود. نزدیک او میز کوچکی بود که روی آن تنگی با چند جام و سبدهای میوه چیده شده بود. شطرنج زیبایی از جنس چوب با مهرههایی از عاج نیز دیده می شد.

با این که فرمانده را بارها دیده بودم، اما تاکنون از نزدیک با او برخورد نداشتیم. دست و پایم می لرزید. مانند کودکی پیش او زانو زدم و سرم را پایین انداختم. تنها گاهی از زیر چشم او را نگاه می کردم. چشمم افتاد به انگشتان بزرگش که روی زانوانش گذاشته بود.

نخست نامم را پرسید، به دشواری پاسخ دادم: «بهران سیاوشان»
«می توانی پیام بنویسی؟»

بار دودلی پاسخ دادم: «بله فرمانده!»

«می دانی چرا از تو خواستم این کار را بکنی؟»

نمی دانستم چه پاسخی بدهم، اما خودش پیش دستی کرد و گفت: «دبیر سپاه ترسایی است. او را نمی پسندم، دوست دارم پیامها را یک مزدایی بنویسد.»

سپس نگاهش را به سویم چرخاند و با استواری گفت: «نباستی سرداران چیزی از پیامها بدانند. به عمومیت نیز گفته ام پرسشی از تو نکند.»

من که ترسم دور شده بود، نیرویم را گرد آوردم و گفتم: «از این بابت نگران نباشید، من رازدار خواهم بود.»

هنوز سخنم به پایان نرسیده بود که گفت: «بهتر است از اکنون کنارم باشی. مگر برای خواب که اگر خواستی می‌توانی به چادر خودت بروی»
دچار هیجانی بی‌پایان شده بودم. برای نخستین بار توانستم سرم را بالا بیاورم و نگاهی به چهره خشن و آفتاب سوخته با سبیل‌های بزرگ و آویزان‌ش بیندازم.
آن شب نخستین پیام را برای شاه نوشتم. گرچه فرمانده تند دیکته می‌کرد، اما نخواستم خودم را ناتوان نشان دهم. فرمانده می‌خواست چگونگی پیش‌روی سپاه را به شاه گزارش کند.

پس از اینکه نوشتن نامه به پایان رسید. رونوشتی از آن نیز نوشتم. فرمانده هر دو را از دستم گرفت و نگاهی به آن انداخت. نگرانی را در چشمانش می‌خواندم. چیزی نگفت؛ تنها سرش را جنباند. آن‌گاه پیام را با انگشتر خود مهر زد و آن را به پیکی داد، تا شبانه به دستگرد ببرد.

روز دیگر پیش از آن که سپاه راه بیفتد، دو دسته از جنگجویان دیلمی و خراسانی که نزدیک به دوهزار تن بودند به سپاه پیوستند. آمدن آن‌ها سربازان را شاد و خرسند کرد، چون شمارشان فزون بود و نیز از دلاورترین و نیرومندترین جنگ‌آوران شمرده می‌شدند. فرمانده چنان شادمان شد که با آوای رسا برای آن‌ها درود فرستاد و فرمان داد شیپورچی‌ها بدمند.

فرمانده دیلمان سرگرد جشیش بود با هفتصد و پنجاه سپاهی سواره با اسبان تنومند و پرمو که تاب جنگیدن با پیل‌ها را داشتند. اما فرمانده خراسانی‌ها رستم رستم‌زاد بود. با هزار و صد سپاه از سرزمین خراسان بزرگ، با چشمان تنگ و باریک؛ که همه نگاه‌ها را به خود کشید.

فرمانده خواست یک روز دیرتر راه بیفتیم. ناچار شدیم آن روز را به آرایش سپاه و هم‌آهنگی سپری کنیم. شب دیر هنگام خوابیدم و در تاریک روشنی هوا، با شیپور آماده باش برخاستم. پیش از روشن شدن هوا سپاه آماده رفتن شد. این خواسته موبد ماه یار بود؛ تا مزدا اهورا؛ یار و یاور مردم بامدادخیز باشد.

گروهی از سربازان آتشیین برافروختند. سپس با گذاشتن آتشدان مسی در کالسکه، سپاه آهسته و آرام در جاده راه افتاد. با روشن شدن هوا، گرزهای آتشیین را خاموش کردند و سپاه به رفتن خود شتاب داد.

من با مهران بودم، اما گاهی نزد فرمانده می‌رفتم. اکنون هر دسته جای خود را پیدا کرده بود. پیش‌روی سپاه کند بود اما هرچه زمان سپری می‌شد، شتاب آن بیشتر می‌شد. اما نه آن اندازه که پیادگان جا بمانند.

مهران می‌گفت دستگرد تا نهروان را کمتر از سه روز پیموده است، اما این گونه که سپاه می‌رفت، بی‌گمان دو هفته دیگر نیز نمی‌رسیدیم. پیش‌روی کند سپاه تنها برای پیاده‌ها نبود، بیشتر جاهای جاده، از باران‌های سیلابی تالابی از گل و لای شده بود. ما در فصلی از سال بودیم که گودال‌های فرودهنده بیشتر از هر زمانی بودند. اگر کسی گرفتار می‌شد، رهایی نداشت. با این که جاده را با سنگ‌های بزرگ و تخت پوشانده بودند. اما گل و لای، جاده را کور کرده بود.

تا نیم‌روز پیش رفتیم، آنگاه اندکی ماندیم که خوراک بخوریم و کمی بیاساییم. پس از آن دوباره سپاه رفتن خود را پی گرفت. هوا رو به تاریکی بود، اما سپاه همچنان پیش می‌رفت. در تاریک روشنی هوا، شیپورها نواختند و در جای مناسبی چادرها را برپا کردیم.

بار دیگر سربازان برای خود آتش روشن کردند. من به چادر فرماندهی رفتم. فرمانده بالای چادر روی تشکچه‌ای نشسته بود، سرداران گرد او چمباده زده بودند. من پشت سر مهران خودم را مچاله کردم. کرسی کوچکی میان آن‌ها بود و روی آن قالیچه‌ای پهن کرده بودند. آتشدان مسی نه چندان بزرگی نیز در گوشه چادر روشن بود.

پس از نیایش آتش پاک که از سوی موبد ماه‌یار خوانده شد، خوردنی آوردند. نخست به هر یک پارچه کوچک سپیدی داده شد، سپس خوراکی آوردند که برای نخستین بار آن را می‌خوردم. گوشت پخته به همراه خاگینه‌ای از سبزی تره که در نان نازکی پیچیده بودند. نام آن را بزم‌آورد گذاشته بودند. نمی‌دانستم چرا چنین نامی داشت؛ شاید برای این که تنها در میدان‌های نبرد می‌خوردند.

ما سه روز آنجا ماندیم و در بامداد روز چهارم دوباره راه افتادیم. یک‌ریز پیش‌روی می‌کردیم، مگر شب‌ها که چادرها را برپا می‌کردیم و باز روز دیگر رفتن را از سر می‌گرفتیم. پس از روزها پیش‌روی به شهر باگسترا رسیدیم، اما وارد آن شهر نشدیم و از کنار آن شهر گذشتیم. کمی دیگر به شهر باگوبا رسیدیم. آنگاه بیرون شهر اردو زدیم.

فرمانده نگران و دلواپس بود، شاید برای اینکه پاسخی از شاه نرسیده بود. از زمان آغاز پیش‌روی سپاه ده روز می‌گذشت. شاید فرمانده نمی‌دانست چکار باید بکند. چون سپاه همچنان در بیرون شهر باگوبا اردو زده بود.

چند روز دیگر که گذشت، فرمانده خواست راه بیفتیم. بار دیگر سپاه به سوی باختر راه افتاد. پس از گذر از آبادی‌های چند، در یک هوای آفتابی به

نهروان رسیدیم. شهری که به زبان آرامی سرمن رای [سامرا] نامیده می‌شد. مهران می‌گفت، بیشتر مردم شهر ترسایی هستند و صومعه‌های فزونی دارد. باز هم درون شهر نرفتیم و نزدیک رود خروشانی اردو زدیم که به آن زاب می‌گفتند. آب آن چنان خروشان بود که بیشتر سال سیلاب بود. مردم شهر به آن زاب دیوانه می‌گفتند. اکنون هوا کمی سرد شده بود، اما سربازان دیلمی و آن‌هایی که زاده کوهستان بودند، از این امر خرسند بودند. ماندن ما آنجا بیش از هر بار به درازا کشید. برای نخستین بار، مهران سازش را بیرون آورد و کمی نواخت. سپس کمی با من دردل کرد و از خودش گفت. لختی نگذشته بود که فرمانده سرداران را به چادر خود فراخواند. هم‌چنان نگرانی در چشمان او خوانده می‌شد. فرمانده زمان درازی با سرداران رای‌زنی کرد. می‌خواست رأی آنان را در باره درخواست نیرو بداند. سرداران هر کدام چیزی می‌گفتند. گاه چند تن یک زمان سخن می‌گفتند، چنان که آوای درهم برهمی بگوش می‌رسید. فرمانده با آرامش به سخنان آنان گوش می‌کرد و هم‌زمان می‌خواست آرام باشند. تاکنون او را چنین نرم و مهربان ندیده بودم. چنان به اندیشه فرو رفته بودم که کی سرداران از چادر بیرون رفتند. مهران آمد نزدیکم و پرسید: «به چی می‌اندیشیدی؟» به او نگاه نکردم و آرام گفتم، به پدر بزرگ می‌اندیشیدم که اگر زنده بود، فرمانده سپاه بود. چیزی نگفتم، اما چهره‌اش درهم شد و از چادر بیرون رفت. از این که در چنین زمانی از پدر بزرگ سخن گفته بودم، پشیمان شدم.

روز دیگر؛ فرمانده خواست نامه دیگری برای شاه بنویسم. باز هم درخواست نیرو کرد. پیام را به پیکی تیزرو داد تا به دستگرد ببرد.

یکی دو روز دیگر آنجا ماندیم و آنگاه با نواختن شیپورها، از رود زاب گذشتیم و در راستای دجله رفتن خود را پی گرفتیم. پس از چند فرسنگ پیش‌روی، برای اینکه گرفتار تالاب‌ها نشویم، از دجله دور شدیم. این امر بارها پیگیری شد، چنان که گاه از رود؛ تنها خطی تیره دیده می‌شد و گاه چنان نزدیک می‌شدیم، که خنکی آب به تن و بدنمان می‌نشست

سومین روز به ریگ‌زاری رسیدیم که جای‌جای آن گودال‌های شنی داشت که می‌توانست چندین سرباز با اسب‌های آن‌ها را درخود فرو ببرد. برای همین پیادگان یکدیگر را با ریسمان بستند، تا اگر گرفتار شوند، دیگران بتوانند آن‌ها را بیرون بیاورند.

پنج روز جان‌فرسا گذشت تا توانستیم از ریگ‌زار دهشت انگیز بگذریم. آنگاه به سرزمین خوش آب و هوایی رسیدیم که نه‌های زیادی در آن روان بود. اکنون می‌توانستیم از نزدیک دجله و تندتر برویم.

پس از آن به شهر آبادی رسیدیم که میان زمین‌های حاصل‌خیز دجله درست شده بود. آن را نوکرد یا شهرنو می‌نامیدند. باروی استواری گرد شهر کشیده شده بود و تا نزدیکی دجله می‌رسید. بیرون شهر و پیرامون بارو، دشتی گل‌آلود و تالابی بود، که در هیچ زمان سال نمی‌شد به آنجا پا گذاشت. تنها راه ورود به شهر، پل‌های پلکانی چوبی بود، که دو تن همزمان نمی‌توانستند وارد شوند، برای همین آن شهر در جنگ‌ها دست نیافتنی شده بود.

چون شهر بزرگ بوژاردشیر در چند فرسنگی آنجا بود، فرمانده خواست راه بیفتیم و نزدیک بوژاردشیر اردو بزنیم.

با نزدیک شدن به بوژاردشیر؛ باروی شهر را دیدم که خمیده و گرد؛ چون کاسه‌ای آن را در میان گرفته بود. تازیان به آن موصل می‌گفتند که به تازی پیوند دهند رود است. چرا که آنجا شاخه‌های دجله به هم می‌پیوست و بهترین راه برای گذر از دجله به شمار می‌رفت. بی‌گمان رومیان اگر بخواهند به پایتخت نزدیک شوند، بایستی از اینجا بگذرند.

بدون این که وارد شهر شویم، کمی دورتر از دروازه بزرگ آن اردو زدیم. فرمانده گفت هر کس بخواهد می‌تواند به شهر برود، اما نباید مردم را آزار دهد و چنانچه کالایی خریداری کرد؛ همه بهای آن را بپردازد.

من نیز با مهران به شهر رفتیم. با دیدن کاروانسرای گوناگون و بازار بزرگ شهر شگفت‌زده شدم. بازاری که هرگونه کالایی در آن یافت می‌شد. خانه‌ها در میان شاهراهی چهارگوش ساخته شده بود. جایی که با هفت جاده پهن و بزرگ از این سوی شهر به سوی دیگر کشیده شده بود، با آب‌راهایی که از دجله کشیده شده بود و به خانه‌ها می‌رفت. نیز آتش‌کده بزرگی که با سنگ مرمر و ساروج بنا شده و نمای آن سفید بود.

سربازان گیاهی خریداری کردند که می‌گفتند، برای درمان هرگونه بیماری سودمند است. زمانی که به فرمانده گزارش داده شد، کمی از دارو را به پزشک سپاه نشان داد، اما چون آزمایش کرد؛ ابراز داشت چنین نیست. آنگاه افزود شاید بتوان برای درمان اسب‌های بیمار به کار رود.

روز دیگر نخستین گزارش ناگوار رسید. زمزمه‌گران پیام دادند، رومیان با سپاهی گران از شهرهای مرزی گذشته و بین راه چند شهر را چپاول کرده‌اند. بدتر از آن خزرها در این یورش‌ها بیش از رومیان بی‌دادگری کرده‌اند. همگی از پیمان‌شکنی خزرها بیش از رومیان خشمگین بودند.

نگرانی بزرگ فرمانده، فزونی شمار سپاه رومی بود. گرچه کسی به درستی نمی‌توانست سپاه دشمن را برآورد کند، اما بی‌گمان شمار آنان افزون بود. فرمانده مرا به چادر فرا خواند. می‌خواست بار دیگر برای شاه پیام بفرستد. چنان هیجان‌زده بود که به تندی دیکته کرد. چندبار سخنش را نگه داشتم، در پایان نیز ناچار شدم بار دیگر رونویسی کنم.

فرمانده از فزونی سپاه رومیان سخن به میان آورد و درخواست نیروی کمکی کرده بود. گفت ما تاب پایداری سپاه انبوه رومیان را نداریم. نیز از برتری جنگ‌افزار آن‌ها گفت. آنگاه پیام را پیک تیزرو با خود برد. با رفتن پیک؛ فرمانده گفت تا دریافت پاسخ، همانجا می‌مانیم.

پس از ده روز پیک بازگشت. این بار پاسخ شاه را با خود آورده بود. فرمانده باز مرا فرا خواند، که پیام شاه را بخوانم. سرداران بیرون ماندند. نمی‌دانم چرا خودش آن را نخواند، شاید پاسخ شاه را پیش‌بینی می‌کرد. مهر شاه را کندم و با کمی دستپاچگی آن را باز کردم. بیش از هر چیز چشمم به مهر شاه افتاد، که در پایین نامه حک شده بود.

«از خدایگان، کسرا کسروان به استفاذ راهزاد.

پیام‌ات رسید، با همین نیرو بمان و پایداری کن. اگر نمی‌توانی پیروز شوی، می‌توانی از آن‌ها بکشی و در راه شاه و میهن جان سپاری کنی.»

آهسته نامه را نزدیک فرمانده گذاشتم. بدون هیچ واکنشی به زمین چشم دوخت. لختی گذشت و برخاست از چادر بیرون رفت. با اینکه سرداران دوست داشتند پیام شاه را بدانند، اما شهادت پرسش نداشتند. شاید هم دریافته بودند، امیدی به رسیدن نیروی کمکی نیست.

فرمانده خواست همان روز از دجله بگذریم. سازندگان ماهر، درودگران و کارگران به تندی پل‌های شناوری ساختند که با آن ارابه‌ها و جنگ‌افزارهای سنگین را به آن سوی دجله ببریم. اما پیش از آنکه از دجله بگذریم؛ فرمانده کار شگفتی کرد. همه کسانی را که سپاهی نبودند؛ مگر تنی از پزشکان و موبدان و دبیران را برگرداند. سالار کارگران نیز که بودن خود را بیهوده می‌دانست، همراه آن‌ها بازگشت.

همینکه از دجله گذشتیم؛ فرمان پیش‌روی داده شد. پس از پیمودن چند فرسنگ؛ به آبادی رسیدیم که نیمی از مردم آبادی تازی بودند. گفته شد پس از آن تا فرسنگ‌ها آبادی دیگری نیست، برای همین فرمانده خواست آن روز را آنجا بمانیم. به زودی تازیانی که همراه سپاه بودند با تازیان آبادی آشنا شدند. میان آبادی درخت تنومندی بود که مردم آن را گرامی می‌داشتند. تازیان و ایرانیان به یک‌سان آن را ارج می‌نهادند. پیرمردی تازی کنار آن بسر می‌برد و مردم بخشش‌های خود را به او می‌دادند.

پیش از تاریکی هوا، ولوله‌ای در سپاه افتاد. کسانی نزد فرمانده آمدند و گفتند، پیرمرد تازی پیش‌گویی کرده ما از رومیان شکست خواهیم خورد. سربازان زودتر از افسران خود را باختند. آن‌ها چنان زود باور بودند که هر پیش‌گویی اندیشه آن‌ها را نابسامان می‌کرد. استفاذگشتاسب که هیچ سستی را تاب نمی‌آورد، تنی

از پیادگان ترسیده را پادافره کرد. اما چون اندیشید چه بسا این ترس همه گیر شود، به فرمانده گفت با دادن پیش کشی، پیرمرد را وادار کند پیش گویی خودش را به سود ما برگرداند، وگرنه بیشتر پیادگان از ترس، شبانه خواهند گریخت.

فرمانده مانده بود چکار کند. دایی نیز گفت، مزدوران تازی چنان خود را باخته اند که می خواهند باز گردند. دایی پیشنهاد کرد هر چه زودتر از اینجا برویم تا این آشوب خاموش شود. به گفته دایی؛ گفته های پیش گو از زبان پیامبری است که اکنون در شهر یثرب زندگی می کند، برای همین به هیچ بهایی نمی تواند؛ پیشگویی را بگرداند.

فرمانده پیشنهاد رفتن را پذیرفت و فرمان داد شبانه از آنجا دور شویم. پیش از رفتن، خودم را به پیرمرد پیش گو رساندم. او نزدیک درخت زانو زده بود و آوازی به تازی زمزمه می کرد. گروهی از افسران نیز او را تماشا می کردند. همچنان که او را نگاه می کردم، دستی روی شانهم نشست. برگشتم و مهران را دیدم، پرسیدم: «او پیش گو و کاهن است؟»

مهران با شگفتی پاسخ داد: «نمی دانم!»

لختی دیگر آنجا ماندم، آنگاه همراه مهران بازگشتم. سپاه در تاریک روشنی هوا پیش روی خود را آغاز کرد. روز دوم به ویرانه های نینوا - تخت گاه آشوری ها - رسیدیم. جایی که دیگر خشت های آن نیز خاک شده بود.

فرمانده ترسید، سربازان اینجا را نیز بدشگون بدانند، فرمان داد باز هم پیش کنیم. به زودی به تپه ای رسیدیم که پایین آن دشت همواری بود و نهری نیز در آن روان بود. آنگاه آنجا اردو زدیم.

سربازان خیمه‌گاه بزرگی برافراشتند. جایی برای انبار و نگهداری توشه و ابزارهای جنگ. کمی دورتر چادر دیگری به همان بزرگی آماده شد برای زخمی‌ها. سپس اربابه‌ها و گاری‌های جنگی در جای خود آرایش یافتند.

فرمانده سرداران را به درون چادر فرا خواند. من به همراه مهران رفتم. موبد ماه یار نیز بود. مانند هربار پشت سر مهران نشستیم. سرداران گرد کرسی نشستند. روی کرسی پوست گاوی پهن شده بود و روی آن جایی که اردو زده بودیم و نیز دجله را نشان می داد.

فرمانده با چشمانی درخشان بدون پیش‌درآمدی دستش را روی پوست گذاشت و جایی را نشان داد: «ما اینجا اردو زده‌ایم، این شهر بوذاردشیر است و تنها راه گذر از دجله، چون این سمت زمین‌های تالابی گل‌آلود است. رومیان اگر بخواهند از دجله بگذرند، بایستی از روبروی ما بگذرند. چون اگر از پشت سر بیایند گرفتار تالاب‌های فرو رونده خواهند شد و اگر از همانجا که هستند به دجله بزنند، فشار تند آب، آن‌ها را با خود به زیر پای ما خواهد آورد.»

آنگاه برای این که سردی سخنش را بشکند، شوخ‌آمیز گفت: «گرچه امیدوارم این کار را انجام دهند.»

تنی از سرداران تبسم کردند. سرگرد جشیش برای این که چیزی گفته باشد، با آوایی نجوا مانند گفت: «اگر با ما رودرو شوند، چگونه با این نیروی اندک با آنها نبرد کنیم؟ بهتر نیست آن سوی رود بازگردیم و نگذاریم از دجله بگذرند.»

فرمانده در پاسخ او گفت از کجا می دانی که رومیان از کدام جای رود بگذرند، نیز اگر چند بخش شوند این کار به زیان سپاه کم‌شمار ما خواهد بود که بتوانیم همه جا را پوشش دهیم.

رستم رستم‌زاد؛ فرمانده خراسانی‌ها؛ با گویشی که چندان رسا نبود، چشمان خاوری‌اش را به فرمانده دوخت و گفت: «چنین نبردی نیز خودکشی است.» سردار جشیش سخن او را پی گرفت: «چرا سپهبد شه‌براز به یاری سپاه نمی‌آید، که بتوانیم از پس و پیش با رومیان رودرو شویم.»

سپس هر کسی چیزی گفت. فرمانده نخواست سخنان سردارانش پراکندگی و دل‌سردی بیاورد، برای همین گفت: «دوستان برزبان راندن این سخنان سودی نخواهد داشت، چون که رومیان به درون ایران‌شهر آمده و بی‌گمان در آینده نزدیک به اینجا خواهند رسید. اگر این سخنان به گوش سربازان برسد، سست می‌شوند و این امر به زیان ما است.»

آنگاه برای اینکه به همه چیز پایان دهد با آوایی رسا گفت: «بایستی کاری کنید که سربازان ترس را از خود دور کنند و با دلاوری به رویارویی دشمن بروند.» چون کسی چیزی نگفت، از موبد ماه‌یار خواست برای سربازان سخنرانی کند. با برخاستن موبد ماه‌یار، دیگران نیز در پی او از چادر بیرون آمدند. هنوز پای‌شان بیرون نرسیده بود که غرش شیپورها سربازان را به پای تپه فرا خواند.

من نیز دنبال آن‌ها رفتم. اما کمی که به سخنرانی موبد ماه‌یار گوش دادم، به چادرمان باز گشتم. به زودی مهران نیز آمد و تندی سازش را برداشت تا بنوازد، اما پیش از آن گفت: «تو گفته‌های موبد را باور داری؟»

با شگفتی به چهره‌اش نگاه کردم. دریافتم ابروانش پریشان‌تر شده است. انگاری پدر بزرگ پهلوی‌ام نشسته است. به چشمان سردش نگریستم و گفتم: «باور به چه؟»

«رستاخیز و سخنانی از این گونه»

پاسخی ندادم. اما یاد سخنان مادر بزرگ افتادم که می‌گفت؛ من به پدرم رفتم، اما مهران به پدر بزرگ، اما باورهای‌اش مانند پدر بزرگ استوار نیست.»

آن شب برای نخستین بار خوراک گرم خوردیم. چون دیگر پیش روی نمی‌کردیم، فرمانده گفت شماری از ستوران را بکشند و از گوشت آن خوراک پختنی درست کنند. بیرون سربازان آتش برپا کردند و گرد آن نشستند. آنان ناچار بودند به نوبت کشیک بدهند، اما افسران می‌توانستند شب را بخوابند.

سربازان با یکدیگر گفتگو می‌کردند و سرگرم بودند. بی‌گمان از زادگاه و یادمان‌های خود گفتگو می‌کردند. اما کسی نمی‌دانست در اندیشه آن‌ها چه می‌گذرد.

روزها سپری شد بدون اینکه رومیان دیده شوند، تا این که سپیده دمی که همه مگر سربازان کشیک خواب بودند، از همه‌ها کرکنده سربازان برخاستم. به زودی دانستم یکصد تن از سواران گشتی با رومیان نبرد کرده‌اند. گفته شد که آن‌ها برای شناسایی رومیان به نزدیکی آن‌ها می‌روند، اما چون دیده می‌شوند؛ ناچار می‌شوند با آنان نبرد کنند. بیشترشان کشته می‌شوند و اندک کسانی که توانسته بودند جان در ببرند، خود را به ما می‌رسانند.

یورش گشتی‌ها ترس و هراس در دل سربازان رومی کاشته بود. برای همین سپاه از دلاوری پیش روندگان به سرور آمد، این شادی در میان‌روز به اوج خود رسید. چون زمزمه‌گران گزارش دادند، خزرها از یورش‌های ناگهانی و ناهنگام دوباره، ترسیده و سپاه روم را ترک کرده‌اند. گرچه گفته شد آن‌ها در برگشت به ارمنستان و آذربایجان یورش خواهند برد، اما رفتن آن‌ها؛ موجب سستی رومیان شده بود.

هر چه می گذشت، بیشتر بوی جنگ می آمد، گرچه هنوز کسانی بودند؛ امید داشتند رومیان پیش از آن که به پایتخت برسند، بازگردند.

چند روزی که گذشت، فرمانده به شه پا و دبیران، فرمان شمارش سپاه داد. این کار شیوه خودش را داشت که در آموزشگاه آموخته بودیم. برای همین سبدهای بزرگی که همراه سپاه آورده شد، برای کسی پرسش برانگیز نبود. شمارش این گونه بود که سربازان در دسته های پنج تایی، پشت سر یکدیگر آرایش می یافتند، سپس به نوبت به سوی سبدها آمده و هر کدام یک پیکان درون سبد می انداختند. آنگاه پیکان ها را می شمردند و سبدها را مهر و موم می کردند. پس از پایان نبرد، دوباره سبدها را می گشودند و این بار هر سربازی که زنده مانده بود؛ یک پیکان برمی داشت. پیکان هایی که درون سبد می ماند، شمار سربازان کشته بود.

زمزمه گران و گزارش گران، هر روزه پیشروی رومیان را مو به مو به فرمانده گزارش می دادند. ده روزی گذشته بود که گزارش داده شد؛ دشمن در ده فرسنگی ما است. با این که آنان کشتی و دیگر ابزار مورد نیاز، برای گذر از دجله با خود آورده بودند، اما فرمانده خواست سکوهای چوبی و نیز درختان سوزانده شود. با این کار نه رومیان می توانستند کشتی و پل شناور بسازند و نه سربازان خودی بگریزند.

چند روزی گذشت؛ در بامداد یکی از روزهای آفتابی رومیان دیده شدند. نخست توده چرخانی به چشم رسید، اما هر چه می گذشت سپاه بیشتر نمایان می شد. با غرش شیپورها، سپاه آرایش یافت. فرمانده به همراه موبد ماه یار و سرداران به سوی نهر رفتند. موبد ماه یار پس از نیایش جنگ، شاخه ای را میان رود پرتاب

کرد. سپس سرداران به نشانه همبستگی و وفاداری هر کدام وردخوانان پیکانی پرتاب کردند.

روز دیگر رومیان به روبروی ما رسیدند و در پایین تپه آرایش یافتند. سپاه ما نیز پشت به آفتاب خود را آماده نبرد کرد. من پشت سپاه از روی تپه سپاه را تماشا می کردم. زره ها و جنگ افزارها در پرتوی خورشید، چون پولک های نقره ای می درخشید.

قیصر هراکلیوس پیشاپیش سپاه رومی دیده می شد. اکنون انبوه سپاه دشمن به نیکی برآورد می شد. دو سپاه از دور یکدیگر را برانداز می کردند، بدون آنکه نزدیک شوند. فرمانده خواست سپاه سراسر تپه را پوشش دهد، تا کاستی سپاه به چشم نیاید. بی گمان شمار رومیان ده برابر سپاه ما بود.

نگاهم را سوی سپاهیان خودمان چرخاندم. پیشاپیش سواران سنگین رزم دایی با مزدوران تازی آرایش یافته بودند. آن ها برای شبیخون و چپاول، بی تابی می کردند. پشت آن ها چابک سواران سرگرد نامدار بودند. در پشت سپاه پیادگان بودند که بیشتر آن ها برای نخستین بار جنگ افزار به دست می گرفتند. آن ها در یک دست نیزه های بلندی داشتند و در دست دیگر، سپرهای حلزونی که خود را در آن پنهان کرده بودند.

من زرهام را تنم کردم و روی آن جامه گشادی پوشیدم تا دیده نشود. آنگاه اسبم را به کنار چادر بستم و به نزدیک میدان نبرد رفتم. سنگینی زره آزارم نمی داد. گویی جامه زمستانی است با صدها لقمه آهنی، و چنان میان یکدیگر کار شده که اندام را پوشش می داد؛ اما بر بدن نمی چسبید و بندها به آسانی از بدن پیروی می کردند.

خورشید میان آسمان بود که پیکی از سوی رومیان نزدیک شد و پیام قیصر را برای فرمانده آورد. قیصر نوشته بود؛ از جنگ خسته شده است و خواهان آشتی با ایران شهراست. اکنون نیز می‌خواهد به پایتخت برود و شاه را وادار به آشتی کند.

فرمانده در پاسخ قیصر گفت، چنانچه خواهان آشتی است، می‌تواند همراه گروهی اندک به پایتخت برود. اما سپاه نمی‌تواند پیش از این پیش‌روی کند. چون از سوی قیصر پاسخی نرسید، بار دیگر سرگردانی بر دو سپاه سایه افکند. من برای تماشا بیش از اندازه پیش رفته بودم. مهران پیام داد به پشت سپاه بازگردم. به ناچار به بالای تپه رفتم.

آن روز و روزهای دیگر گذشت، بدون این که نبرد آغاز گردد. تنها گاه غرش پیل‌ها و شیهه اسبان بگوش می‌رسید. تنی از سرداران پیشنهاد شبیخون‌های ناگهانی دادند، ولی فرمانده نمی‌خواست آغازگر نبرد باشد.

کم‌کم زمزمه‌های ناخرسندی و ناخوشنودی از سوی سردران شنیده شد. آن‌ها با سالار خراسانی‌ها هم‌آوا شدند، که باید برگردیم و به آن سوی دجله برویم.

روز دیگر یک‌باره هوا سرد و آسمان ابری و سیاه شد، اما باران نبارید. فرمانده خواست سربازان آتش برپا کنند. به زودی گرزهای آتشین را روشن کردند. چنانکه سراسر دشت از نور آتش‌ها مانند روزهای آفتابی شد.

نمی‌دانم چه زمان از روز بود که همه‌مه ترسناکی از پایین دشت به گوش رسید. رومیان آهسته و هم‌آهنگ به سوی تپه سرازیر شده بودند. گرد و خاک انبوهی دشت را پوشاند و غرش کرکننده شیپورها همه جا پیچید.

رومیان چنان پیش آمدند که میان دو سپاه تنها زمین هموار و سنگلاخی بود. باز دو سپاه در جنگ پیش دستی نکردند. مزدوران تازی چندبار به رومیان نزدیک شدند، اما هر بار به تندی بازگشتند. به راستی تیزرو بودند، با شتران لاغر و فریادهای خروشان، چنان می تاختند که تندروترین اسب ها به گرد آنها نمی رسیدند.

تازیان بارها شبیخون های خود را انجام دادند، تا اینکه رومیان با پرتاب نیزه پاسخ دادند. اما چون دور بودند، نیزه ها به آنها نرسید. این بار گروهی از چابک سواران سرگرد نامدار کار آنها را پی گرفتند. رومیان با دیدن سواران به خود آمدند و در پی چابک سواران نامدار تاختند. اما کاری از پیش نبردند. آنگاه خواستند باز گردند؛ اما پیش از آن که به اردوی خود پیوندند، گرفتار کمان داران چلیپه ای [مارمولک] شدند. این کمانداران چون خود را به رنگ خاک درمی آوردند و درون سنگلاخ و دل چاله ها پنهان می شدند؛ به این نام خوانده می شدند. آنها چنان ناگهانی از توی چاله ها بیرون جهیدند؛ که رومیان تا خواستند به خود بجنبند، همه را به رگبار بستند و یکی یکی بر زمین انداختند و خود دوباره در سوراخ های که کنده بودند، پنهان شدند.

رومیان هنوز باور نمی کردند، به این سادگی گروهی از سواران خود را از دست داده اند؛ برای همین شیپور پیش روی سپاه رومی شنیده شد. و بدین گونه جنگ آغاز شد.

فرمانده سپاه را با آرایش نیم گردونه درآورد. رومیان نیز که این بار در دسته های چندتایی و در پناه اریه ها و گاری های سپردار پیش می آمدند؛ چاله ها و سوراخ ها را جستجو می کردند. اما اکنون نوبت سواران خراسانی و دیلمی بود که در

نبردهای سنگین مهارت داشتند. جنگجویان دیلمی که از اندامی نیرومند برخوردار بودند، سوار بر اسبهای پرمو و تنومند خود، زودتر از رومیان به آنها رسیدند. خراسانی‌ها نیز با سپرهای شگفت که شبیه اژدها بود و با شمشیرهای بزرگ خود، به یاری آنها شتافتند. گفته می‌شد؛ آنان استاد نبردهای تن به تن هستند. رومیان که می‌پنداشتند سربازان ایرانی، دارای اندامی کوچک‌تری هستند، پس از این که با سربازان دیلمی روبرو شدند، کمی جا خوردند. اما زود به خود آمده و با آنان رودرو شدند.

سربازان دیلمی با شجاعت و دلاوری می‌جنگیدند، چنان که در نخستین نبرد، توانستند پیش‌روی رومیان را بگیرند و برتری کمی بدست آورند. اما چون توانایی چرخش نداشتند و از سوی نیروی جایگزین پشتیبانی نمی‌شدند، به زودی خستگی بر آنها چیره شد. اما رومیان جنگنده‌های خود را تندتند با نیروی تازه؛ جایگزین می‌کردند. این چیزی نبود که از چشم فرمانده پنهان بماند. برای همین به دایی فرمان داد، شترسواران تازی را به میدان بفرستد. تازیان که خود دریافته بودند، با هلهله و فریاد، هم‌چنان که شمشیرهای کشیده و بلند خود را در هوا چرخاندند و به سوی رومیان یورش بردند.

رومیان با دیدن آنها ترسیدند و کمی پس نشستند، سربازان دیلمی که گرفتار شده بودند، از این امر سود بردند و خود را بازیافتند. خراسانی‌ها نیز جان گرفتند و با شجاعت بیشتر جنگیدند.

فرمانده این بار از تک تیراندازان سرگرد نام‌دار خواست، به پشت سواران رومی تیراندازی کنند، که شکاف میان سپاه درست شود. گروهی نیز با پرتاب پیکان‌های آتشین، ارابه‌ها و گارها را به آتش کشیدند. با این کار دسته‌های

پیش‌رونده رومیان نتوانسته بازگردند و جای خود را به نیروی تازه بدهند، چون در بازگشت با گاری‌های آتش روبرو می‌شدند. اکنون کار جنگیدن با رومیان آسان شده بود، چون آن‌ها از دو سمت نیز نتوانستند به یاری هم‌زمان خود بیایند. آنگاه خود فرمانده با نیروهای دایی آزادبه؛ به نبرد پرداخت.

رومیان که هنوز نمی‌دانستند در چه دامی گرفتار شده‌اند، تا به خود آمدند، دریافتند گروهی از سپاهشان از پای درآمده است. قیصر که سودی از پی‌گیری نبرد نمی‌دید، فرمان بازگشت داد.

با بازگشت رومیان، فریاد و خروش سربازان به هوا برخاست. ما در نخستین نبرد پیروز شده بودیم. این پیروزی همه را شاد کرد. کشته‌های رومیان گرچه فزون نبود، اما بهترین سواران آن‌ها به همراه تنی از سردارانشان کشته شدند.

با پس‌روی رومیان، کالبد سربازان کشته شده روی زمین برجا ماند. پیش از آنکه رومیان بتوانند کشته‌های خود را پس بگیرند، بایستی جنگ افزار و چیزهای ارزشمند آن‌ها برداشته می‌شد. در این میان تازیان برای سهم خود بی‌تابی می‌کردند.

مهران پیام داد، می‌توانم میدان نبرد را از نزدیک ببینم. تندی کلاه خودی سرم گذاشتم، سوار اسب شدم و خود را به او رساندم. با اینکه لختی از کشته شدن سربازان می‌گذشت، اما مگس‌ها و پشه‌ها در نزدیکی مردگان ول می‌زدند. به کالبد یک رومی نزدیک شدم. جامه و جنگ‌افزار گران‌بهایی داشت. جوانی بود زیبا و ورزیده؛ با نشان افسری. همچنان که در خود مچاله شده بود؛ جان داده بود. چهره رنگ پریده و دردمندش رو به آسمان بود. چشمان سبزش باز بود. یک باره چشمم افتاد به چلیپای طلایی که در گردنش می‌درخشید. دست

انداختم و آن را در آوردم. رو به مهران کردم و گفتم: «چه چلیپای زیبایی، شاید خوش شگون باشد!»

زهرخندی زد و گفت: «اگر چنین بود برای دارنده اش شگون می آورد.» کمی دیگر گشت زدم، سپس باز گشتیم. پس از این که به بالای تپه برسم، سربازان پیاده را دیدم به همراه تازیان، مانند مور و ملخ بر سرکشته ها ریخته و آنان را برهنه می کردند.

پس از چپاول جنگ افزار و ادوات گران بهای کشتگان، فرمانده گذاشت رومیان کشته های خود را ببرند و به خاک بسپارند. با این که این کار خاک را آلوده می کرد، اما فرمانده از این کار پیش گیری نکرد.

گرچه در نخستین نبرد پیروز شده بودیم، اما ترس از یورش دوباره در دل سربازان لانه کرده بود. فرمانده همه سرداران را به چادر فراخواند. آنگاه گفت رومیان تاکنون می پنداشتند، با نخستین یورش ما را تار و مار خواهند کرد، اکنون با این شکست، تا چند روزی شهادت نبرد دوباره ندارند. پس می توانیم با دلاوری پایداری کرده و با جنگ فرسایشی آنها را وادار به بازگشت نماییم.

روز دیگر هوا گرم شد، بدون اینکه رومیان نبرد را آغاز کنند. همانگونه که فرمانده پیش بینی کرده بود، چند روزی رومیان در جای خود ماندند. اما در چهارمین روز، پاسی از روز نگذشته بود؛ گروهی از سپاه رومی دیده شدند که به سوی سمت راست تپه پیش روی کرد و پایین تپه آرایش یافتند. کسی نمی دانست در چه اندیشه ای هستند. گروهی گفتند، می خواهند میان ما و دجله شکاف بیندازند و از آنجا خودشان را به دجله برسانند. فرمانده کاری نکرد و ماند. همچنان که گروهی سرگرم این سو بودند، چندین دسته از جنگجویان

پیاده به سوی سمت چپ تپه رفتند تا از زمین‌های تالابی بگذرند. زمانی که به فرمانده گزارش داده شد، کار آن‌ها را بی‌هوده دانست و گفت کاری به آن‌ها نداشته باشند. چون آنجا زمین‌های تالابی است و هرکس پا به آنجا بگذارد، فرو می‌رود و رهایی ندارد. اما هنوز روز به پایان نرسیده بود؛ که دانستیم رودست خورده‌ایم. دشمن با رفتن به سوی زمین‌های تالابی، توانسته بود آب نهر را برگرداند. اکنون تنها آبی که مانده بود، در گودال‌هایی بود که بیشتر بویناک بودند.

با اینکه آب آشامیدنی در مشک‌ها و بشکه‌ها به اندازه نیاز داشتیم؛ اما فرمان جیره‌بندی داده شد. رومیان با پندار این که با کمبود آب روبرو شویم، تا چندین روز کاری نکردند. باز یکی از سرداران پیشنهاد شبیخون‌ها ناگهانی داد. فرمانده برای اینکه کاری کرده باشد، پیشنهاد آن سردار را پذیرفت. دایی به همراه مزدوران تازی و گروهی از چابک‌سواران سرگرد نام‌دار به پهلوی سپاه دشمن نزدیک شدند، اما دست‌شان رو شد و با چندین کشته و اسیر بازگشتند. در پی آن باز هر دو سپاه از دور یکدیگر را تماشا کردند.

مهران آرام و خونسرد بود، گویی جنگی نبود. در چادر بسر می‌برد و ساز می‌نواخت. زمانی که خسته می‌شد؛ ساز را پهلویش می‌گذاشت و می‌گفت: «به‌هم آرامش می‌دهد.»

تا چندروزی نبرد بزرگی روی نداد، مگر این که گاه به نبردهای پراکنده پرداختند، اما باز دوباره آرامش درست شد.

هوا روز به روز گرم‌تر می‌شد، گویی بجای زمستان؛ تابستان در راه است. تا این که رومیان که انگاری از دست روی دست گذاشتن خسته شده بودند، در پگاهان

روزی که سپاه در خواب بود، با همه توان از چندین سو یورش آوردند. شیهه اسب‌ها و غرش پیل‌ها در دشت پیچید. گرد و خاک انبوهی نیز دشت را پوشاند. نبرد سهمگین در چند جا هم‌زمان روی داد. نبردهایی که تا تاریکی هوا پیگیری شد، پس از آن دو سپاه، با برجا گذاشتن گروهی کشته و زخمی پس نشستند. من چند بار نزدیک میدان رفتم. از آنچه گذشت چیزی به یاد ندارم، اما شب تا دیر هنگام بیدار بودم. فرمانده از سرداران خواست نخواستند، می‌ترسید دشمن در تاریکی یورش بیاورد. اما آن شب بدون هرگونه درگیری گذشت.

یک بار دیگر پگاهان؛ در تاریک روشنی هوا رومیان با دسته‌های فشرده و ارباب‌های بزرگ تیغ‌دار سرازیر شدند. باز هم پیروزی برای هیچ‌کدام بدست نیامد. کشته‌های رومیان بیش از ما بود؛ ولی شیرازه سپاه ما از هم پاشید. نبرد نگران‌کننده شده بود.

«آیا بهتر نیست، با روش جنگ و گریز آن‌ها را خسته کنیم.» این را همان سرداری گفت که پیش از این، پیشنهاد شیخون‌های ناگهانی داده بود، اما کسی پاسخی به او نداد.

موبد ماه‌یار با موبدان دیگر به یاری پزشکان آمدند. شه‌پا و دستیارانش به همراه دیگران به زخمی‌ها کمک می‌کردند. چادر بزرگ پر از زخمی بود. بیشتر آن‌ها پیش از مداوا جان می‌دادند. با این که مردگان را از چادر بیرون بردند و گروهی که زخم بزرگ نداشتند، سرپایی درمان می‌شدند، اما چادر دیگر گنجایش نداشت.

مهران نیز چند زخم کوچک برداشت، ولی چون کشنده نبود، با دستمالی آن را بست. وادارش کردم زره‌اش را بکند. از توی صندوقچه پارچه سفید پاکیزه‌ای بیرون آوردم و زخم را بستم. کمی دیگر ماند و دوباره از چادر بیرون رفت.

نبرد بار دیگر آغاز شد. هرچه زمان می‌گذشت از توانایی سپاه ما کاسته می‌شد، فرمانده سردرگم شده بود و نمی‌دانست چکار کند. ناله و فریاد از هر سو شنیده می‌شد. اکنون رومیان نیز به نبردهای فرسایشی رو آورده بودند.

در سومین روز، دسته‌های فزونی از رومیان به دل سپاه ما یورش آوردند. آن‌ها گروهی را برای کشتن پیل‌ها گماشتند. خود فرمانده نیز در دل سپاه می‌جنگید. نخستین پیش‌روی دشمن گرفته شد، سپس در جاهایی آنان را وادار به پس روی کردند. دسته‌های سرگرد پیوس به همراه جنگجویان مهران به نوبت نبرد می‌کردند، اما چون کم بودند، با گذشت زمان سست و ناتوان شدند.

رومیان که نیروی بیشتری داشتند، تندتند دسته‌های تازه را با دسته‌های پیش جابجا می‌کردند. فرمانده برای این که دوباره این شگرد را از بین ببرد، از استفاذ گشتاسب خواست؛ پیادگان را پیش ببرد، نزدیک رومیان که رسیدند به اسب‌ها یورش بیاورند و سربازان را از اسب پایین بکشند، گرچه زخم زدن به ستوران، دور از آیین جنگ بود، اما چاره‌ای نبود.

پیادگان توانستند با دلاوری و از خودگذشتگی، گروهی از سواران رومی را به زمین بیندازند، سپس تک تیراندازان آن‌ها را با پیکان از پای درآوردند، اما چون پیادگان آموزش رزم ندیده بودند؛ خودشان زودتر لت و پار شدند. فرمانده از پی‌گیری این شگرد سودی نبرد، بار دیگر از دایی خواست، تازیان را وادارد از چند پهلوی به رومیان یورش بیاورند و سواران سنگین رزم نیز از روبرو بجنگند.

این بار سپاه هزارپد دایی به همراه تازیان با نیروی باور نکردنی، به دشمن فشار آوردند. چنان که کار بر رومیان دشوار شد. آهنگ دسته‌هایی از جنگویان رومی از هم پاشید، اما تندی به خود آمدند.

خورشید پرتو خود را بر دشت افکنده بود و هوا گرم و آتشین شده بود، چنانکه کلاه‌خود، شانه پوش و زره جنگجویان، بدنشان را می‌سوزاند. نگرانی فرمانده از دل سپاه بود که رومیان دم به دم نزدیکتر می‌شدند. پس فرمان داد چشم پیلان را بگشایند و آن‌ها را پیش ببرند. رومیان که پیش‌بینی بینی آن را کرده بودند، ارابه‌هایی را پیش آوردند که روی آن تندیس‌های از سر جانوران درنده گذاشته بودند. برای همین پیلان گاه پس می‌رفتند.

هر چه می‌گذشت؛ ما بیشتر به شکست نزدیک می‌شدیم. با این که سپاه با دلیری می‌جنگیدند، اما دیگر مانند روز نخست نمی‌توانستند نبرد کنند. خستگی و سستی در بدن آن‌ها دیده می‌شد. اسبان نیز توان جنگ و گریز نداشتند. گزارش‌های ناگوار و ناامید کننده هر دم بیشتر بگوش می‌رسید. سپاه خراسانی‌ها و دیلمی‌ها پاشیده شده بود. میانه سپاه نیز چندان روبراه نبود. گفته شد، سردار سپاه خوزستان، استفاذ روزبه کشته شده است و سپاه او تار و مار شده‌اند. این امر فرمانده را اندوهگین کرد. چرا که سپاه خوزستان در گرما و جنگیدن‌های دراز بدون خوردن و آشامیدن، از توانایی شگفتی برخوردار بودند. آن‌ها می‌توانستند روزها پشت سرهم بجنگند و روی اسب بخورند و بیاشامند، بدون اینکه خسته شوند.

فرمانده دانست نباید دست روی دست بگذارد، چه به زودی سپاه درهم می‌شکست. نخست فرمان داد تک تیراندازان از روی پیل‌ها، رومیانی که پشت

ارابه‌ها پنهان شده‌اند، نشانه بگیرند و آن‌ها را سرگرم کنند. سپس خودش از یک سو و دایی از سوی دیگر به دو پهلویورش بردند. سربازان دیلمی و خراسانی نیز میان سپاه دشمن را رها کردند و به پشتیبانی فرمانده شتافتند. آن‌ها کمی شگفت‌آور بودند، پیش از آغاز جنگ نمی‌خواستند بجنگند. اکنون خود به پیشواز مرگ می‌رفتند.

فرمانده گرچه نتوانست شکاف میان سپاه دشمن درست کند، اما چنان میدان را بر آنان تنگ کرد که ناچار شدند پس بنشینند و این چیزی بود که فرمانده می‌خواست، چون با این کار آرایش سپاه آن‌ها را بر هم خورد. فرمانده خواست با همه نیرو به رومیان فشار بیاورد که گزارش رسیده؛ استفاذ رستم‌زاد کشته شده است. پس برای لختی از پیش‌روی دست کشید و ناچار شد گروهی را جایگزین آن بخش سپاه کند. در این زمان رومیان به خود آمدند و دوباره آرایش یافتند.

با تاریکی هوا شیپورچی‌ها نواختند و دو سپاه پس نشست. زخمی‌ها به بالای تپه آورده شدند، آنگاه مرده‌ها را به جای دورتری بردند. با این که شیرازه سپاه ما از هم پاشیده بود و گروه فزونی کشته و زخمی شده بودند، اما فرمانده یک‌ریز می‌گفت؛ اگر چند روز دیگر دوام بیاوریم و همین گونه نبرد کنیم، چه بسا رومیان از پی‌گیری جنگ پشیمان شوند.

با گردآوری زخمی‌ها و کشته‌ها، سربازان روی زمین ولو شدند. فریاد ناله و کمک از هر سو شنیده می‌شد. سربازان برای نخستین بار توانستند بدون کشیک بخوابند. آشپزان نیز خوراک گرمی از گوشت گاو که در روغن و آب شناور بود میان سربازان پخش کردند. فرمانده از سرداران خواست نزد سربازان بروند و

خوراک خود را با آن‌ها بخورد. آنگاه گذاشت تا بنوشند و هرکاری خواستند بکنند، اما گفت نایستی زیاده‌روی کنند. خودش نیز کنار سپاهیان ماند. اکنون هر کسی می‌توانست ببیند که سربازان چنان پراکنده شده‌اند که اگر رومیان شبانه یورش بیاورند؛ هیچ کدام زنده نمی‌مانند. اما رومیان نیز بهتر از ما نبودند.

من آن شب مهران را تنها گذاشتم تا بتواند بیاساید. پاسی از شب که گذشت، هوا سرد شد و باد سوزناکی وزید. بدتر از آن بوی مردار بیداد می‌کرد. نمی‌توانستم بخوابم. از یادآوری فردا و فرداها و نبرد دوباره؛ دچار ترس و نگرانی دردناکی شدم. تنها آرزویم این بود؛ می‌توانستیم همراه مهران از اینجا بگریزیم، اما افسوس آرزوی نشدنی بود. از ناچاری نیایش کردم. آنگاه چشمانم را بستم و آیه‌ای زیر لب زمزمه کردم. برای دمی چشمانم گرم شد. خواب دیدم همراه مادر و دایی از حیره به بابل برگشته‌ایم. مادر بزرگ و پدر بزرگ از دیدن ما مسرور شدند. مهران هم بود، جوان و زیبا. با دیدن انوشک، دستی به گردنش کشید و آن را نوازش کرد. آنگاه رو به دایی کرد و گفت: «پوستش همچون مخمل است.»

دایی گفت: «این را برای تو پیشکش آورده‌ام.»

مادر بزرگ با گریه گفت: «این سیاه است و بدشگون»

دایی گفت: «این انوشک است، مهر رمز را از میان مرگ و سرگردانی به سوی زندگی رهنمون می‌کند.» مهران با شادمانی خیز برداشت و پرید روی انوشک و تازید. انوشک رم کرد و چرخ می‌زد. مادر بزرگ از ترس بیهوش شد و بر زمین افتاد. مهران با شادی گردن اسب را گرفته بود و مهمیز زد. انوشک از زمین کنده

شد و در آسمان به پرواز در آمد. من هم ترسیدم، خواستم فریاد بزنم که برگردد. اما نمی توانستم سخنی بگویم، انگار گنگ شده بودم. هر چه دست و پا زدم بیهوده بود. یک باره از خواب پریدم. دهانم خشک و بدبو شده بود. دانستم سپیده دمیده است. یک باره هیاهویی شنیدم. به تندی از چادر بیرون آمدم. نبرد دو سپاه آغاز شده بود.

زرهام را پوشیدم و دهنه اسبم را گرفتم و بردم نزدیک میدان نبرد. دو سپاه با توان شگفتی نبرد می کردند. سواران با چنان نیرویی شمشیر می زدند، گویی برای مردن می خواهند از یکدیگر پیشی بگیرند.

فرمانده این بار از روبرو با دشمن می جنگید. سپاه اندک مهران و سرگرد پیوس او را پشتیبانی می کردند. سواران دیلمی و خراسانی؛ که اکنون یکی شده بودند؛ از دو سو یورش می بردند و دلاورانه می جنگیدند، اما هیچ کس مانند فرمانده نمی توانست نبرد کند. او با هر یورش چند تن از سربازان دشمن را بر زمین می انداخت. هیچ سپری تاب شمشیر کوتاه و پولادین او را نداشت. درفش کلویان در دسته ای که فرمانده می جنگید دیده می شد.

نبرد همچنان پی گیری می شد. روز به نیمه رسید بدون آن که آسمان تیره و گرفته باز شود. خورشید نیز در آسمان دیده نمی شد. این به سود رومیان بود. نور خورشید چشمان شان را آزار نمی داد. اما بادی که به سوی سپاه ما می وزید، گرد و خاک آن را به چهره سربازان می پاشید.

اکنون رومیان فشرده و هم آهنگ فشار می آوردند. شاید می خواستند سربازان ما را به سوی دجله برانند و به رود بریزند. فرمانده برای نخستین بار تن به خواسته سرداران داد و فرمان داد به سوی تپه پس بنشینند. بخشی از سپاه روم به پندار

این که راه رسیدن به رود باز شده، به سوی دجله پیش‌روی کردند، این بهترین چیزی بود که فرمانده می‌خواست. پس همه سرداران را فراخواند و فرمان داد به میان سپاه دشمن یورش بیاورند و شکاف درست کنند، چنان که آنان را دو پاره کنند.

هم‌چنان که گروهی از سپاه بخش پسین رومیان را سرگرم می‌کردند، خود فرمانده با بیشتر سپاه به پیشواز رومیان شتافت. سپاه گویی جان تازه یافته باشند، چنان تاختند که توانستند به دل سپاه فرو روند. برآستی شکاف بزرگی درست شده بود. بی‌گمان اگر کمی دیگر تاب می‌آوردند؛ شکاف بزرگتر می‌شد و رومیان چاره‌ای نداشتند مگر پس بنشینند.

همگی از این امر جان گرفتند. موبدان و دیگرانی که از دور نبرد را تماشا می‌کردند، دست به آسمان بردند و نیایش کردند، اما زمان درازی نگذشت که رومیان توانستند فشار سربازان ما پس بزنند و بدتر آن که از دو سوی سپاه پیش‌رونده ما بچرخند، چنان که به زودی با برتری سپاه فزون خود، سپاه ما را چون نگینی انگشتی در میان گرفتند. اکنون بخش بزرگی از سپاه ما گرفتار چرخه رومیان شده بود. هر سپاهی ایرانی با چندین سرباز دشمن می‌جنگید. سراسر دشت را ابری از گرد و خاک فرا گرفته بود.

فرمانده با گروهی از سواران؛ سرگردان گرد خودشان می‌چرخیدند. لختی نگذشت که درفش کاویان بر زمین افتاد. در پی آن خروش سربازان دشمن شنیده شد. آیا فرمانده کشته شده بود؟ از اندوه گلویم خشک شد. هراسان با چشم در پی مهران گشتم. او را دیدم، بدون جنگ‌افزار روی انوشک خم شده بود و گرد خود می‌چرخید. دریافتم لختی دیگر از اسب به زیر خواهد افتاد. بدنم

داغ شد و چشمانم به سوزش افتادند. بدون جنبش، مانند سنگ در جایم مانده بودم. یک باره به خود آمدم و بدون اینکه بدانم چکار می‌کنم، با یک خیز پریدم روی اسب و به تندی به سوی او تاختم.

در نیافتم چگونه خودم را به او رساندم، با چالاکی بر پشت انوشک پریدم و با یک‌دست؛ مهران را گرفتم و با دست دیگر؛ دهنه انوشک را نگه داشتم. انوشک سردرگم گرد خود می‌چرخید. هر جا نگاه می‌کردم سواران دشمن بودند. راه برای برون‌رفت نداشت. بدتر آن که چند سوار رومی به ما نزدیک شدند. تا خواستم برگردم؛ یکی از سواران خودش را رساند و شمشیرش را به سوی ما رها کرد. توانستم خودم را پس بکشم، اما تیزی شمشیر شانه مهران را چاک داد. نخست ناله دردناکی از میان لب‌های او شنیده شد، آنگاه خون گرم با چهره‌ام آشنا شد. با مرگ یکی شده بودیم. ناخودآگاه سرم را رو به آسمان گرفتم و فریاد زدم: «ای اهورا مزدا یاریمان کن! زندگانی‌مان را از تو می‌خواهیم.»

از این سخن کمی نیرو گرفتم و مهران را به خودم فشار دادم و پاهایم را به شکم انوشک زدم. اما او که نمی‌دانست کدام سو برود؛ سردرگم گرد خودش می‌چرخید. یک باره اسبم که تنها مانده بود؛ کنارم آمد و مانند سپری ما را پناه داد. اما تنها روبرو رومیان نبودند، به هرجا رو می‌کردم، با سواران دشمن روبرو می‌شدم. نخواستم ناامید شوم. دهنه انوشک را کشیدم و او را به سوی دیگر کشاندم. این بار چند تن سوار رومی؛ از روبرو و پشت سر به سویم آمدند. دریافتم کارمان پایان یافته است. از ناامیدی چشمانم را بستم. نمی‌دانم چه زمان گذشت که هیاهویی شنیدم. تندی چشمانم را گشودم. با ناباوری گروهی از شترسواران تازی را دیدم که به سوی ما می‌تاختند. سپاهیان رومی با

دیدن تازیان ما را رها کردند و به سوی آن‌ها رفتند. چندبار پاهایم را به بدن
انوشک کوبیدم و به تاخت به سوی تپه تاختم. هم‌زمان فریاد زدم:

«وَرَج ... وَرَج [معجزه].»

بالای تپه رسیدم، برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم. تنها اسبم ما را دنبال
می‌کرد و کسی دیده نمی‌شد. بی‌گمان این تنها خواست مزدا اهورا بود که به
ندایم پاسخ داد.

اسب‌ها را نزدیک چادر رها کردم و مهران را به درون چادر بردم. می‌دانستم
رفتن به چادر زخمی‌ها بی‌هوده است، آنجا انباشته از زخمی‌ها و سربازان نیمه
جان بود.

زره مهران از چند جا پاره شده بود، خدا خدا کردم زخم کاری نباشد. به آرامی
زره را کندم، سپس دستمال پاکیزه‌ای روی زخم گذاشتم، که خونریزی بند
بیاید. آنگاه از چادر بیرون آمدم.

بار دیگر نگاهی به میدان نبرد انداختم. سربازان در دسته‌های پراکنده
می‌جنگیدند. رومیان نیز دست از جنگیدن کشیده بودند و می‌خواستند به سوی
دجله پیش‌روی کنند. خودم را به چادر زخمی‌ها رساندم و دنبال پزشک گشتم.

موبدماه‌یار مرا دید و پرسید چه شده است. گفتم مهران زخمی شده است. تندی
مرا نزد پزشک سپاه برد. از من خواست او را به چادر زخمی‌ها بیاورم، اما گفتم
زخم را بسته‌ام، برای این که خونریزی بند بیاید، کمی دارو بدهد و پادزهری که
زخم چرک نکند.

پس از این که داروها را گرفتم، خودم را بر بالین مهران رساندم. بی‌هوش شده
بود و در تبی سوزان می‌سوخت. پیش از آن که کاری کنم، خود پزشک به چادر

آمد و دستمال زخم را باز کرد. مرهمی روی زخم گذاشت و با دستمال دیگری زخم را بست. آنگاه از من خواست پادزهر را سه بار در روز به او بخورانم و برای پایین آوردن تب پاشویه‌اش کنم.

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود، آوای هولناکی به گوش رسید. همگی به بیرون دویدیم. پایین تپه در میدان نبرد، چیز دل‌خراشی دیدم که بی‌اندازه اندوه‌گینم کرد. روی پشت پیل‌ها و ستوران، آتش روشن کرده بودند و آن‌ها را میان سپاه دشمن ول کرده بودند. نمی‌دانم چه کسی خواسته بود این کار انجام شود. چون گرچه کمی سپاه دشمن را هراسان کرد، اما چارپایان بی‌نوا، دیوانه‌وار با غرش‌های گوش‌خراش به هر سویی می‌دویدند و سربازان زخمی را زیر دست و پای خود له می‌کردند.

این بار که به خود آمدم؛ دیدم رومیان مانند سیل به سوی دجله روان شده‌اند. آن گروه از سربازان ما که زنده مانده بودند، در دسته‌های پراکنده، رفتن آن‌ها را تماشا می‌کردند. گریه‌ام گرفت، برای کشته‌ها و بیشتر برای فرمانده که دیگر زنده نبود.

به چادر که بازگشتم، مهران به هوش آمده بود، کمی دارو به او خوراندیم و کاسه‌ای آب آوردم، پارچه‌ای خیس کردم و روی پیشانی‌اش گذاشتم. نمی‌دانم چه زمان گذشت که توانست سخن بگوید. با آوایی که به ناله می‌مانست پرسید: «رومیان...؟»

به آرامی گفتم: «از دجله گذشتند و به سوی پایتخت رفتند.»

این بار از فرمانده پرسید. خاموش شدم و چیزی نگفتم. خودش دریافت، چهره‌اش درهم شد. لختی که گذشت آب خواست، جام آب را به دهانش نزدیک کردم و به دشواری لبانش را تر کرد. خواستم بیاساید تا برگردم.

از چادر که بیرون آمدم، دانستم سرداران و سربازان، کالبد فرمانده را روی تختی گذاشته بودند که به تپه روبرویی ببرند. همراه کالبد فرمانده، کالبد چهل تن از سرداران و افسران دیگر که کشته شده بودند، به بالای تپه بردند. استفاد رستم‌زاد، استفاد روزبه، سرگرد ارتک و گروهی از افسران دیگر که دلاورانه جنگیده بودند.

نماندم تا آیین سوگواران که با دایی، استفاد گشتاسب، موبد ماه‌یار، سرگرد پیوس، سالار جشیش که پیشاپیش سوگواران بودند و پشت سر آن‌ها دیگر فرمانده‌ها و سپاه‌یانی که زنده مانده بودند؛ به پایان برسد. همچنان که داشتم به چادر بازمی‌گشتم آوای موبد ماه‌یار را شنیدم که فریاد می‌زد: «آنان که در راه مزداهورا کشته می‌شوند، روان‌شان از دنیای خاکی به آسمان پرواز می‌کند. پس آن‌ها باید بدانند از دنیای بد به سرای نیکوتری می‌روند. این پاداشی است که اهورامزدا به برگزیدگان خود می‌بخشد.»

این بار که به چادر رسیدم، دیدم مهران هنوز خواب است. همانجا نزدیک او نشستم. نمی‌دانم چه زمان گذشت که دایی آزادبه به چادر آمد. خواست بمانم و از او پرستاری کنم. خودش می‌خواست با سربازانی که زنده مانده بودند و می‌توانستند بجنگند، رومیان را دنبال کند و به آنها شبیخون بزند. پیش از رفتن، فرماندهی زخمی‌ها به سرگرد پیوس سپرد و زخمی‌ها را روی تپه گرد آورد، تا شمارش انجام شود.

تندی سبدهای پیکان‌ها را آوردند. هر سرباز و افسری یک پیکان برداشت. شه‌پا و دبیران به شمارش پرداختند. آنگاه دانسته شد، از پیکان‌ها، شش هزار و اندی مانده است. از دوازده هزار سپاه نیم‌روز، بیش از نیمی آن‌ها کشته شده بودند. موبد ماه‌یار نزد زخمی‌ها ماند. سرگرد پیوس فرمان داد سازندگان و کارگران، تخت‌های روان بسازند، تا زخمی‌هایی که نمی‌توانستند راه بروند را روی آن بخوابانند. از آنجایی که درختان سوزانده شده بود، گروهی برای آوردن چوب به جای دورتری رفتند. اما چون بوی مردار بیداد می‌کرد و انبوه مگس و پشه آزاردهنده شده بود، سرگرد پیوس فرمان داد راه بیفتیم و جای دیگر تخت‌ها را بسازیم.

تا واپسین روشنایی روز پیش رفتیم. با اینکه رفتن ما کند و آرام بود، اما همین که هوا تاریک شد، از میدان نبرد دور شده بودیم. جای همواری پیدا کردیم و چادرها را برپا کردیم. یک چادر بزرگ برای زخمی‌ها و چند چادر دیگر پیرامون آن برای سرداران و فرماندهان درست شد.

مهران هنوز تب داشت؛ ناچار شدم شب بیدار بمانم. بیرون سربازان آتش روشن کردند تا خود را گرم کنند و در پناه آتش از زخمی‌ها پرستاری کنند. چراغ پیه‌سوز را روشن کردم و کنار مهران گذاشتم. زخم او دیگر خون‌ریزی نکرد، اما رنگ چهره‌اش پریده بود. بی‌گمان برای این که خون فزونی از دست داده بود. از این که زنده بود و زخمش کشنده نبود، خرسند بودم.

آن شب بی‌اندازه سرد شد، هیچ شبی هوا چنین سوزی نداشت. شب از نیمه گذشته بود، اما خوابم نمی‌برد و بیدار مانده بودم. یک‌باره سایه‌ای از میان درز چادر دیدم. نخست پنداشتم نگهبانان هستند، لبه چادر را کناری زدم، با ناباوری

پیرمرد تازی آبادی را دیدم. نمی دانستم اینجا چکار می کرد و چگونه آمده است. با ترس از چادر بیرون آمدم، اما او یک باره ناپدید شد. نمی دانم درست دیده بودم یا پنداری پوچ بود. بیرون تاریک بود و سربازی آن نزدیکی دیده نمی شد. تنها اخگر آتش ها از دور سوسو می زد. نگاهی به آسمان انداختم. ستاره ها در آسمان مانند گوهرهای درخشان چشمک می زدند. ابرها جابجا می شدند و ماه پرتوی خود را بر زمین افکنده بود. کمی دچار ترس شدم. تندی به چادر برگشتم، دیگر نتوانستم بیدار بمانم، سرم را گذاشتم و چیزی نگذشت که خوابم برد.

با روشن شدن هوا برای راه افتادن آماده شدیم. مهران کمی بهتر از دیشب بود. لختی گذشت آفتاب کم رنگی نیز در آسمان پیدا شد. سرگرد پیوس خواست آن ها که زخم کاری داشتند، به شهر بوذاردشیر برده شوند، تا از سوی پزشکان ماهر آنجا مداوا شوند و کسانی که می توانستند راه بروند، به سوی پایتخت روان شوند.

خسرو پرویز [تیسفون - قصر ایوان]

شکست سپاه ایران شهر؛ تندرآسا همه جا پیچید. گزارش ها مانند باد هوا را دنوردید و از میان شهرها، آبادی ها، دستگرت ها، باغ ها، شاه راه ها و کوچه ها گذشت و از فراز باروها، خانه ها، میدان ها، سراها، بازارها، کوشک ها، کنگره ها، ستون ها و راهروهای قصر گذر کرد و به گوش شاه رسید.

پیش از آن که رای زنی‌ها، پیش‌گویی‌ها و اندرزها شنیده شود؛ دل شاه تهی شد. خودش بهتر از هر کسی می‌دانست؛ باروی دستگرد چنان پایدار نیست که قیصر نتواند آن را بگشاید.

دچار خشمی تلخ همراه هراسی فزون شد. هراسی که تارهای درونش را می‌جویدند و می‌خوردند. سوگند خورد سپاهیان زنده‌ای که هنوز توان جنگیدن داشتند؛ از دم نابود کند. چگونه باور کند؛ دشمن به میان سرزمین ایران‌شهر بیاید، فرسنگ‌ها راه را بپیماید؛ اما سپاهی نباشد که با آنان رودرو شود.

با این کسی شهامت نداشت سخنی بر زبان بیاورد؛ اما بوی ترس و هراس درون قصر پیچیده بود. درباریان از ترس آرام نداشتند. تنها رای‌زنان و مشاوران پیچ‌پچه و زمزمه می‌کردند. هر کدام سخنی می‌گفت و پیشنهادی می‌داد.

«بهتر است خدایگان به تیسفون بروند، باروی استوار آنجا پناهگاه نیکی است.» همان‌ها که روزی رفتنش را به تیسفون بدفرجام و بدشگون می‌دانستند. اکنون بدون شرم؛ از او می‌خواستند به تیسفون بازگردند.

هنوز فرمانی نداده بود. شاید گزارش‌ها را راست نمی‌دانست. اما همین که پیکری پیام آورد؛ قیصر با نیروی فزون خود، برای دستیابی به دستگرد دندان تیز کرده است. ماندن را خردمندانه ندانست.

خشمگین و آزرده، اما شتابان با کاروانی از سربازان ورزیده، نگهبانان جان‌سپار، موبدان نیایش‌گر، درباریان کرنش‌گر، پیش‌گویان نیرنگ‌باز، آوازخوانان خوش‌آوا، خنیاگران مست‌کننده، نوازندگان سرگرم‌کننده، بازیگران تردست،

اخترماران دروغگو، رای زنان چاپلوس، سرایندگان ستایش گر، گویندگان گزافه گو؛ زنان نازپرور، کنیزکان هوس انگیز، خواجهگان زن نما، پزشکان ترسائی، ستوربانان بدبو، بردگان نیرومند، سازندگان ماهر، کارگران ورزیده و گروه بی شماری دیگر از درباریان به سوی تیسفون راه افتاد. در پناه تیزروترین چابک سواران و نگهبانان گارد شاهی به همراه آتش پاک، و بخشی از دارایی هایی که توانسته بود؛ بار کالسکه ها و ارابه ها کند.

به تیسفون رسید، اما کسی به پیشواز او نیامد. شهر را خاموش دید. از میان کوچه ها و شاهراه های تهی خودش را به اسبانبر رساند. اما آنجا نیز تاریک و مرده بود. با خشم خروشید: «چرا کسی به پیشواز ما نیامده؟ چرا خیابان ها با پرچم و پارچه های رنگین آراسته نشده؟ چرا سراها چراغانی نیست؟ چرا بازارها بسته است؟ چرا مردم به خانه ها خزیده اند؟»

ناگاه زمزمه گنگی شنید: «خدايگان، به پیشواز مرگ آمدی!»

«این چه آوایی بود؟»

درباریان چاپلوس؛ وارو زنان و کرنش کنان بر زمین افتادند و یک آوا پاسخ دادند: «خدايگان انوشک بویذ! ما که چیزی نشنیدیم»

اما ترس و هراسان او را در جای خود میخ کوب کرد. پاهایش کشش نداشت، گویی به زمین چسبیده باشد. غرید کجا هستند اعیان تن پرور؟

زمزمه دیگری شنید: «چنان که در سرزمینی دو شاه نباشد، در قصر نیز دو وزیر نباشد.»

پس گفتار پیر به خانه خزیده است. بانی شکست و بدبختی ایران شهر. نخست باید او را از میان بردارم. اما پیش از هر چیز بایستی از نیرنگ او بترسم. چه بسا درون قصر دام گذاشته باشد!

«اینجا ناپاک است، جای دیگری بجوئید.»

سالار احترامان پیش آمد و بانگ زد: «خدایگان، گفته بودیم اگر اینجا بمانید، قَر شاهی از شما خواهد گریخت»

«ای مزدا اهورا به دادم برس. چرا این گونه شدم؟ چکار کنم با این درباریان دو رو و ناسپاس.»

ماه آذر با نیش خند همیشگی پیش آمد: «نگران نباشید و به سخنان پیش گویان گزافه گو گوش نسپارید که آنان بدخواه شما هستند. اینجا را دوست ندارید، به قصر سپید بروید.»

«قصر سپید؟»

«آری، قصر سپید در ویه اردشیر است. پیش گویان تیسفون را بدشگون دانسته‌اند، اما آنجا شهر دیگری است.»

رای خردمندانه‌ای است! درست است. بایستی آنجا بروم. از همانجا بازگشت و به سوی قصر سپید روان شد. اما چون قصر کوچک بود، ماه آذر پیشنهاد کرد؛ گروه کمتری با خود ببرد.

دیگر بدون اندیشه به سخنان ماه آذر گوش می‌داد. پس با گروهی از نگهبانان ورزیده گارد جاویدان و درباریان اندک خود به آنجا رفت و دیگران را به قصر ایوان فرستاد.

خسرو پرویز [اسبانبر - ویه اردشیر]

قیصر با سپاه فروزش به دستگرد رسید، اما چون شهر را تهی یافت؛ خشم خود را روی قصر فرو ریخت. نخست چیزهای به جا مانده را چپاول کرد. دارایی‌هایی که شاه نتوانسته بود باخود به تیسفون ببرد، شمش‌های طلا و نقره. خوانچه‌هایی که از آن کیش مزدایی بود. قالی زربفت بزرگی، که به تازگی در قصر پهن شده بود. جامه‌های بی‌شمار که از پارچه‌های گران‌بها با رنگ‌های زیبا بافته شده بود. صندوق‌هایی که هرگونه کالایی در آن یافت می‌شد.

گفته شد درون یکی از صندوق‌ها سیصد لوح رومی بوده که در جنگ‌های پیشین به دست سپاهیان ایرانی افتاده بود. نیز بخشی از گنج بادآورده که از آن قیصر بود. آنگاه سخن‌ها پراکنده شد: «گنج بادآورده را باد می‌برد.»

پیکره‌ها و تندیس‌های پادشاهان ساسانی که در حین جنگیدن یا شکار بودند. گچ‌کاری‌ها و نگاره‌های زیبا و برجسته، که روی دیوارها کنده‌کاری شده بود. کارنامک‌ها و خداینامه‌های که با آب طلا و گوهرهای گران‌بها نوشته شده بود.

اما باز هم خشمش فرو نشست، پس فرمان داد با اسب‌ها در قصر بتازند. در و پنجره‌ها را شکست، پرده‌ها را درید، دیوارها را فرو ریخت، چلچراغ‌ها را سوزاند و همه جا را با خاک یکسان کرد. از شکارگاه باغ نیز نگذشت. باغی که به آن فردوس می‌گفتند و در آن درختان و درختچه‌هایی داشت که زمستان‌ها نیز بی‌برگ نمی‌شد. با جانداران گوناگون، از اشتر و گورخر و تاووس و تذرو و شیر و پلنگ. هر چه را یافت سوزاند و نابود کرد. آنگاه با نوشیدنی‌ها و خوردنی‌های

سرداب قصر، جشن باشکوهی راه انداخت. واپسین دم به سوی تیسفون راه افتاد، تا آنجا را نیز بگشاید و کار شاه را یک سره کند.

بخت خوبی داشت؛ با سپاهییانی ایرانی برخورد نکرد، مگر چندبار که آزاده به شبیخون‌های ناگهانی او را آزار داد، اما توانست آن‌ها را پس براند و پراکنده کند. به تیسفون رسید؛ اما دانست دژ و باروی استوار پایتخت دست نیفتادنی است. با سربازان و پاسدارانی که از روی باروی شهر خودشان را به رُخ او می‌کشیدند. پشت دروازه اردو زد و با سردارانش به رای‌زنی پرداخت. از آنجا که خستگی و ترس در دل سرداران قیصر رخنه کرده بود، هیچ کدام کشتی به ماندن نشان ندادند.

آن‌گاه نسیم باران‌های زمستانی وزیدن گرفت. اکنون رومیان شب از ترس شبیخون‌های ناگهانی خواب نداشتند و روز از گرفتار شدن در تالاب‌های فروشونده. پس سرداران زمزمه ناخرسندی ساز کردند. «ماندن در ایران شهر نابودی و مرگ به ارمغان خواهد آورد.»

به زودی همگی هم‌آوا شدند؛ بارش‌های زمستانی، تالاب‌هایی بدون گذری خواهند شد که هر چیز را در خود فرو می‌برند.

قیصر ناتوان از گشودن دروازه تیسفون؛ پیکی برای شاه فرستاد و خواستار آشتی شد. نیز پیشنهاد کرد چند شهر مرزی روم را به ایران واگذار نماید، اما شاه نپذیرفت که ناسزاها روانه کرد و سخن از جنگ بزرگ به میان آورد.

قیصر فرمان بازگشت داد، اما برای فرو نشانیدن خشم خود؛ به سوی سرزمین آذربایجان راه افتاد؛ تا شهرهای آن جا را چپاول کند.

با رفتن رومیان، شاه مانند دیوانه‌ها گرد خود می‌چرخید و فریاد می‌زد: قیصر را در بند می‌کنم. رومیان را می‌کشم. شهر و خانه و صومعه آن‌ها را به آتش می‌کشم»

شاه از رویدادهایی که رخ داده بود؛ چنان آزرده و خشمگین شد که یکباره بیمار شد و در بستر افتاد. کسی نمی‌دانست چکارش شده است. کسانی سخن پراکندند؛ از خشم و رنج شکست سپاه بیمار شده است. کسانی نیز گفتند به او زهر خورانده‌اند. چون هرچه می‌خورد بالا می‌آورد. شکمش نیز شل شده بود، چنان‌که از بالا و پایین از او می‌رفت.

کاری از دست گابریل پزشک نیز بر نمی‌آمد. هر چه دارو به او خورانده می‌شد؛ سودی نداشت. در روز دوم یا سوم تب کرد. چنان دگرگون شد که پیرامون خود را سایه‌های ترسناک می‌دید.

شه‌بانو ترسید بمیرد و تاج و تختش بدون جانشین بماند، پس با رای‌زنی ماه‌آذر، پسرانش - مردان‌شاه و شهریار - را از دژ بابل به پایتخت آورد.

روز دیگر شاه بهتر شد، اما شب دوباره به هذیان گویی افتاد. پرت و پلا می‌گفت و می‌غرید: «رومیان را بکشید، هر کلیوس را در بند کنید، صومعه‌ها را بسوزانید، شهرها را خاکستر کنید!»

شیرین و پسرانش بر بالینش نشسته بودند و دمی از او دور نمی‌شدند. شاه برای لختی چشمانش را گشود، همین‌که پسران نر و نازپروده‌اش را دید، به خود آمد. مردان‌شاه را دید که خود را برای بر تخت نشستن؛ آماده می‌کرد. کنار او شهریار بود، همان زن‌باره‌ای که با کنیزک مادرش درآویخت و پسری آورد که نشانه‌های پیشگویان در اندامش بود. با خشم غرید: «شما اینجا چه می‌کنید؟»

شیرین دستان او را گرفت و نالید: «این‌ها پسران شما هستند»
«اما شما باید در بابل در بند باشید... نکند کمین کرده‌اید بمیرم و جانشینم
شوید؟ اما بدانید من زنده و انوشک هستم.»
شه‌بانو دوباره زار زد: «شما سرور و خدایگان ما هستید. ما می‌خواهیم بهبودی
شما را ببینیم.»

«دروغ می‌گویید... دور شوید که نمی‌خواهم کسی را ببینم.»
کسی چیزی نگفت. دوباره فریاد زد: «دور شوید!»
با رفتن آن‌ها؛ به تنهایی با خودش نجوا کرد: «من که سایه مزدا اهورا روی
زمین هستم، من که پیروز خشکی‌ها و آب‌ها هستم، من که دارنده گنج گاو و
گنج بادآورده هستم، من که یابنده خاچ ترسایان هستم؛ نایستی بمیرم... اگر
بمیرم، تاج و تختم چه می‌شود. سرزمین پهناورم، دارایی انبوه‌ام، گنج‌های نایابم،
زنان و سوگلی‌های زیبایم، قصر و باغ فردوسم... نه، نایستی بمیرم.»

با دشواری برخاست و نالید: «هان ای مردم... بدانید من زنده و جاویدم.»
اما نتوانست خود را نگه دارد. به یک سو کج شد. بیش از آن که بر زمین بیفتد،
دستش را به ستونی گرفت و خود را نگه داشت. بدنش داغ و گُر گرفته بود.
چنان زار و لاغر شده بود که نمی‌توانست چشمانش را باز کند. انگار سرب داغ
توی چشمانش ریخته باشند. با چشمان بسته نالید: «اگر بهبود یابم، کاری
خواهم کرد زنگ صومعه‌ای در سرزمین روم شنیده نشود.»

از ناتوانی به گریه افتاد. با چشمان اشک‌آلود پیرامون خود را کاوید. پنداشت
ستون‌های قصر جابجا می‌شوند. ناگهان سایه‌هایی دید. انگار دای‌اش بود که
پشت ستونی پنهان شده است. زیر لب زمزمه کرد: «اما او مرده است!»

دیدگانش را برگرداند. اما به هر سو نگاه می کرد او را می دید. چشمانش را بست که او را نبیند، اما آوایی در گوشش پیچید: «دایی، چشمانت را باز کن، من هستم بندویه. باید چیزی نشان تان دهم.»

به دشواری چشمانش را گشود، بندویه به جایی گنگ اشاره کرد و گفت: «اینجا را می شناسی؟ صومعه ای که جامه شما را پوشیدم و رفتم روی بام، و خودم را جای شما جا زدم که بتوانید بگریزید.»

نمی خواست گوش کند. اما او یک ریز سخن می گفت: «پادتان است گفتید اگر مرا برهانی، چنانچه زنده بمانی پاداشی نیک دریافت می کنی و اگر کشته شوی دارای نام جاوید خواهید شد، مانند اسفندیار که جان سپار منوچهر شد و به جنگ افراسیاب رفت.»

گرید: «ته... نه، این درست نیست. بندویه مرده است و این کابوس است.» اما دوباره سخن او را شنید: «من زنده ماندم و چه پاداش نیکی دریافت کردم! دست ها و پاهایم را بریدند، تنها برای این که نگذاشتم درهم هایی که فرمان داده بودید، به کسی بدهند که شایستگی آن را نداشت.»

با دشواری خود را جابجا کرد و برگشت. این بار دایی دیگرش را دید. آنکه بزرگتر بود. گردیه همسرش نیز کنارش بود و داشت به او نوشیدنی می نوشاند. دشنه تیزی نیز در دست گردیه بود. با یک دست جام را به دهان او نزدیک کرد و با دست دیگر دشنه را چنان در شکم دایی فشرد که از پشتش بیرون آمد: «تو باید بمیری تا من همسر شاه شوم، در پناه مرگ تو من زندگی بهتری خواهم داشت.»

دایی‌اش برگشت و نالید: «دایی جان، اگر همسرم را می‌خواستید می‌گفتید پیشکش می‌کردم... چرا خواستید مرا بکشد؟ مگر برای به تخت نشاندن شما از جان خود مایه نگذاشتم.»

خواست نگاهش را برگرداند، ولی به هرسو چشم دوخت، سایه‌های لرزانی می‌دید. آنگاه بهرام چوبینه را دید که گوشه‌ای نشسته بود و در کدویی می‌نوشت. الک بزرگی نیز پیش خود گذاشته بود و در آن نقل و شیرینی ریخته بود و همراه آن می‌خورد. پدرش [هرمز] نیز آنجا بود که برسر بهرام فریاد می‌زد: «گنج‌ها را چه کردی، چرا بدون ما با ترکان آشتی کردی؟ چرا از ما فرمان نستاندی؟ بدان که آنچه تو کردی به خواست ما بود نه نیروی تو!»

«این سخنان را رها کن، من سربازی فرمان‌بردار بودم.»

بهرام روی خود برگرداند و با دیدن او زهرخندنی زد و خروشید: «من بهرام هستم، که می‌پنداشتی کشته شده‌ام. آن سگی که واداشتی مرا بکشد نتوانست. اکنون بیا با هم بنوشیم.»

بدون این که به سخنان او گوش کند، دیدگانش را برگرداند. اما روبروش شاهین؛ سپهسالار شمال را دید که با دهان خون‌آلود روی زمین افتاده بود. تالار و قالی‌ها خونین و سرخ‌فام بود.

شاهین نالید: «شاه، پیکي که فرستاده بودم پیامم را نیاورد؟ به نام شما تا دل سرزمین کارتاژ پیش رفتم. آنجا را گشودم و دارایی‌های انبوهی برایتان فرستادم. دهانم تنها با نام شما باز می‌شد، اما اینک از دهانم خون بیرون می‌آید.

سپس فرزین سالار باج و خراج را دید داشت سکه‌های طلا را می‌شمرد. یک، دو، سه... ده یک... سه یک... صد یک... دوصد ... هزار... شاه، هزار سکه از بابت

روزی دیگر، روزی هزار سکه طلا، باژی است که از دهقانان و مردم بی چیز ستاندم تا دارایی شما انباشته‌تر شود.

به زودی سربازانی آمدند و او را به چهارچوبی بستند و شکنجه کردند. همسرش نیز بود. فرزین فریاد می‌زد: «شاه، گله مند نیستم، از خودم بیزارم که در انباشت دارایی شما، به مردم بی‌داد کردم. می‌توانی مرا شکنجه کنی، اگر بیش از این هم آزارم دهی پشیمان نیستم؛ چرا که این آه مردم فرودست است.»

از ترس و ناتوانی سردر گریبان خود فرو برد. می‌خواست فریاد بزند. اما آوایی از دهانش بیرون نمی‌آمد. آنگاه سپهبد مردان‌شاه روبروی‌ش سبز شد. دست راستش از مچ بریده شده بود و از جای بریدگی خون بیرون می‌زد. تاب دیدن او را نداشت. چهره‌اش را در دستانش پنهان کرد. اما آوایش را شنید: «شاه، منم مردان‌شاه، پاذگوسبان نیم‌روز... بدانید که چه نادان بودم؛ که پیش دیگران از نیکی‌های شما یاد می‌کردم و از شما ستایش‌ها می‌کردم. زمانی که پسر مرا نابود کردید خاموش ماندم و آن را در گلو فرو دادم... با من که چنین کردید، دیگران چه پاداش و بهره‌ای خواهند برد.»

پیش از آن که روی خود را برگرداند، دست بریده را به سوی او پرتاب کرد و خروشید: «سرورم، دستم را می‌خواستید، آن را بگیرید.»

دیگرتاب نیاورد. فریادی از ترس کشید و به یک سو افتاد. پزشک ترسایی به تندی خودش را به بالین‌ش رساند. تبش بیشتر شده بود. ناچار شد او را پاشویه کند و دوايي از سوراخ پایین به شکمش فرستاد. با این کار کمی بهتر شد. در پی آن تب فروکش کرد.

چند روز گذشت تا توانست دیگران را بشناسد. در پنجمین روز از بستر برخاست و با خود نجوا کرد: «باید از این شهر بدشگون بگریزم، از سایه کور دیوارها، از خاموشی هراس آور شب‌هایش. شب‌هایی که هیچ‌گاه روز نمی‌شود. باید به قصر ایوان بروم. بایستی سپاه‌یانی که سستی کردند در بند کنم. بایستی دوباره سپاه انبوه گرد آورم. بایستی رومیان را گوشمالی دهم. قیصر باید بداند یورش به ایران‌شهر چه فرجامی دارد.»

هنوز به درستی بهبود نیافته بود که با درباریان اندک؛ به اسبانبر رفت و وارد قصر ایوان شد. مردم پایتخت با آمدن او نالیدند: «باز دژخیم آمد... بیچاره شدیم!» سپاهیان بیشتر خشمگین بودند. می‌دیدند هنوز زخمی‌های سپاه به پایتخت بازنگشته‌اند، شاه در اندیشه نبرد دیگری است. پس گروهی نزد موبد موبدان و سالار احترامان رفتند و خواستند شاه را وادار نمایند، جنگ را فراموش کند و به کشور و بزرگان برسد.

موبد موبدان که ناتوان‌تر از آن بود کاری کند، با ناخرسندی زیر لب چیزهایی زمزمه کرد. سالار احترامان نیز یک‌ریز می‌گفت: «بخت و شگون از ایران‌شهر گریخته است و از کسی کاری بر نمی‌آید.»

اکنون کمتر کسی از شاه خرسند بود. زمزمه‌های پراکنده‌ای شنیده شد: «شاه اعیان و بزرگان را ریش‌خند نموده است»

سپاهیان یک‌ریز می‌نالیدند: «این چه دادگری است، بایستی بجنگیم تا بمیریم یا از سوی شاه در بند شویم.»

ناخرسندی به شبستان قصر نیز راه پیدا کرد. زنان که دریافتند شیرین به تنهایی با خدایگان به قصر سپید رفت و پسران خود را برای جانشینی آورده است،

یکریز نق زدند: «چرا با بودن بانوان ارجمند، این هرزه را گرامی داشته است؟ او که از خاندان شاهی نیست. چرا او را بر مریم که دخت امپراتور است برتری داده تا او بتواند مریم را زهر بدهد. چرا او را بر گردیه خواهر بهرام چوبینه، آن شیرزن که به برادرش پشت کرد و شوهرش را کشت برتری داد؟»

در روزهایی که شکست سپاهیان مردم را اندوهگین کرده بود، رویداد شوم دیگری آشفته‌گی و نابسامانی آنان را دوچندان کرد. بارش باران زمستانی نه تنها زمین‌های کشاورزی را ویران کرد، بخشی از بند دجله نیز فرو ریخت.

گرچه باران‌های زمستانی دیر زمانی بود که آغاز شده بود، اما گویی آسمان سوراخ شده باشد. چنان آبی از آسمان فرو ریخت که آب دجله بالا آمد و بند شکاف برداشت. پیش‌روی آب؛ نه تنها زمین‌های کشاورزی که گیاهان و رستنی‌ها را از بین برد.

شاه همه چی را رها کرد و به همراه زبده‌ترین سازندگان و ماهرترین کارگران خود، شتابان به سوی شکاف بند رفت.

گرچه او برای دهقانان و مردم دل نمی‌سوزاند، اما دریافت اگر زمینی برای کشت نباشد، باژی نیز در کار نخواهد نبود.

سازندگان و کارگران، رنج فزونی به کار بردند، اما نتوانستند شکاف بند را بگیرند. شاه فرمان داد؛ قالی بزرگی پهن کنند و روی آن کودی از طلا و گوهرهای گران بها بگذارند، که چنانچه شکاف بند گرفته شود، آن دارایی را به آن‌ها ببخشد. اما کوشش آنان نه تنها سودی نبخشید که گروهی از ماهرترین کارگران به درون دجله پرت شدند و مردند؛ دیگران نیز از ترس جان؛ پس نشستند.

شاه که ناتوانی آنان را دید، فرمان داد؛ همگی را به درون دجله پرت کنند. اما سالار کارگران؛ پیش دستی کرد و نالید: «شاه؛ گناه از ما نیست، طلسمی در شکاف بند نهفته است و کار پیش نمی‌رود!»

شاه چنان برآشفته که فرمان داد احتراماران و پیشگویان را بیاورند و غریب: «این بی‌خرد نادان چه می‌گوید.»

سالار احتراماران خاموش ماند و لب فرو بست. شاه نتوانست تاب بیاورد، فریاد زد: «عمری خرج شما را دادم که مرا بازی دهید... چنانچه نتوانید این راز را بگشاید، شماها را به میان دجله می‌اندازم.»

آنان باز هم خاموش ماندند. سربازی تنومند و ورزیده، سالار احتراماران را که پیرمردی لاغر و مردنی بود، روی دست بلند کرد و آماده پرت کردن میان دجله شد. او که دانست لختی دیگر به میان رود خروشان فرو می‌رود. فریاد زد: «خدایگان شتاب نکنید که ما همه چیز را می‌دانیم. از پیش نیز می‌دانستیم، پیش از آنکه سایب یمنی خواب شما را بخواند. از زمانی که ایوان قصر ترک برداشت، می‌دانستیم بزودی نوبت شکاف بند دجله است. سپس نیز یورش بیگانگان.»

شاه که بیشتر آشفته شده بود، خروشید: «کدام بیگانگان؟ چرا رازگونه سخن می‌گوی؟»

«تازیان و پیامبر آنها. او سال‌ها پیش پیشگویی کرده است که نخست ما بر رومیان پیروز می‌شویم، آنگاه رومیان بر ما پیروز خواهند شد. و این نبردها چنان ما را خوار و خُرد خواهد کرد و آنان خواهند توانست بر ما سروری کنند.»

«پس چرا زودتر نگفتید در این کار اندیشه‌ای کنم؟»

سالار احتراماران که جان گرفته بود با آوای ترسان نالید: «ترس نمی گذاشت، ما از جان خود بیم‌ناک بودیم.»

شاه سخنی نگفت و به اندیشه فرو رفت. لختی که گذشت؛ با خود نجوا کرد، بایستی این پیامبر را به سزای خودش برسانم. پس شکاف بند دجله را از یاد برد و تندی به تیسفون بازگشت. ماه‌آذر را فراخواند و بار دیگر با او رای‌زنی کرد که با آن پیامبر چه کند.

سرداران و بزرگان دربار امپراتوری [تیسفون - اسبانبر]

همین که به پایتخت رسیدیم، پیشواز گرمی از سپاه زخمی انجام نشد. مهران را که مانند مرده‌ای بود، به خانه والاگهر بردم. همزمان یکی از پزشکان قصر بالای سر او آمد.

بزودی شنیدنی‌ها و رویدادهای این چندماه را شنیدم. مادر فرنگیس به خاطر بیماری گنگی از دنیا رفته بود. فرنگیس اندوه از دست دادن مادر و زخمی شدن مهران، چنان زرد و زار شده بود که شناخته نمی‌شد. برای همین زمانی که مهران را دید، زمان درازی او را در برگرفت و گریست.

آنگاه شنیدم. چگونه رومیان به دستگرد یورش برده و شاه از ترس به تیسفون آمده است. بدتر از آن سیل هولناک، زمین‌های پهناوری از دهقانان را ویران کرده است.

گفته شد؛ شاه پس از رای‌زنی با ماه‌آذر و سالار احتراماران، فرمان داد پیکی تیزرو به سوی یمن گسیل شود؛ تا باذان شهربان یمن؛ گروهی را به شهر یثرب

بفرستد و پیامبران تازیان را به ایران شهر بیاورند. والا گهر اسفندیار یک‌ریز می‌گفت: خرد از شاه گریخته و باز نیز با ریسمان پیش گوها به چاه افتاده است.

سردار جشیش پیکی بود که به سوی پُثرب روانه شده بود. گفته می‌شد او به خاطر شبیخون‌هایی که به رومیان زده است؛ از سوی شاه برگزیده شد؛ تا پیام شاه را برای باذان ببرد. از سپاهیان تنها جشیش و گشتاسب بودند که با بی‌مهری شاه روبرو نشده بودند، تا جایی که گشتاسب جانشین سپهبد راهزاد؛ پاژگوسبان نیم‌روز شد.

اسفندیار، گشتاسب و زاذان فروخ چنان ناگهانی وارد تالار اندرونی قصر شدند که گئورگ‌بذ با دیدن آنان، تندی خود را به ماه‌آذر رساند. ماه‌آذر از دیدن او پوزخندی زد و گفت: «چرا چنین هراسانی! مگر قیصر را دیده‌ای؟»
گئورگ‌بذ با دستپاچگی پاسخ داد: «وزیر بزرگ و تنی از بزرگان آمده‌اند.»
«بزرگان؟»

«آری... استفاذ گشتاسب و سالار زاذان فروخ.»

«اکنون کجا هستند؟»

اما بدون اینکه پاسخ او را بشنود، به سوی تالار بارعام راه افتاد و با آنان، چاپلوسانه کرنشی کرد و گفت: «چنانچه به دیدار خدایگان آمده‌اید باید بگویم خواب هستن.»

اسفندیار با سردی گفت: «می‌مانیم تا بیدار شوند.»

ماه‌آذر از رو نرفت و این بار گفت: «چه بسا به دازا بکشد، اگر پیامی دارید؛ به من بدهید تا به خدایگان برسانم.»

اسفندیار با بیزاری نگاهی به او انداخت و پاسخی نداد. دیگران نیز خاموش ماندند. ماه‌آذر بوی دردسر را دریافت، پس برگشت تا شاید بتواند به شاه گزارش کند، اما در همان زمان شاه و شهبانو همراه شاهزادگان به تالار آمدند. همگی از دیدن شاه در تالار بارعام آن هم در جامه ساده؛ شگفت زده شدند. تاکنون او را اینجا آن هم بدون ردا و تاج شاهی ندیده بودند. اسفندیار دریافت از زمانی که شاه به تیسفون آمده است، نه تنها پیر و شکسته شده است، که شکوه گذشته را ندارد.

گشتاسب و زاذان فروخ بیشتر خود را باختند و فروتنانه کرنشی کردند. سپس تندی پدام از آستین بیرون آوردند و بر دهان زدند. اما اسفندیار تنها کرنشی کوتاه کرد. او با خونسردی به چهره شاه چشم دوخت و از آشتی میان ایران‌شهر و روم سخن گفت.

شاه لختی به سخنان او گوش داد، آنگاه با خشم فریاد زد: «دشمن به خاک ما دست درازی کرده است. شهر و خانه ما را ویران و آلوده کرده است، اما شما آمده اید و از آتشی سخن می‌گویید.»

در پی آن اندکی خاموش ماند و دوباره بانگ زد: «پیرامون ما را چه کسانی گرفته؟ مشتی بزدل ترسو... سال‌ها خرج سپاه کردم که از روبروی رومیان بگریزند. نه، نه... این بار بخششی در کار نیست. آن‌هایی که زنده مانده‌اند باید زندانی شوند. تا بدانند، فرمان: بکشید یا کشته شوید، چیست!»

پیش از آن که اسفندیار سخنی بگوید، شاه چشمش به زاذان افتاد. خشمگین تر از پیش خروشید: «مگر فرمان نداده بودیم سپاهیان را در بند کنی؟ ... آیا سر خودت به تن تن سنگینی کرده است.»

اسفندیار دیگر تاب نیاورد و با آوای رسا گفت: «زخم سپاهیان هنوز بهبود نیافته است؛ چگونه زندانی شوند.»

«سپاهی ناتوان بهتر است بمیرد.»

گشتاسب که از پاسخ اسفندیار جان گرفته بود، برای نخستین بار به سخن آمد و گفت: «خدایگان؛ کدام ترس و ناتوانی؟ رومیان با سپاه ناشمار خود، نه تنها به باروی تیسپون نزدیک نشدند که مانند موش به سرزمین خود گریختند.»

شاه پیش‌بینی نمی‌کرد گشتاسب نیز با بزرگان همراه شود، اما نخواست به او چیزی بگوید. بدون این که بتواند خشم خود را پنهان کند، به یک‌باره بر سر آنان بانگ زد و داد و فریاد راه انداخت: «سپاهیان ترسو بایستی در بند شوند. هر کس که بخواهد نافرمانی کند، کاری خواهیم کرد از زنده بودن پشیمان شود.»

بزرگان از ترس رنگ به چهره نداشتند، تاکنون او را چنین خشمگین ندیده بودند. شیرین نیز نگران شد. بیشتر از این ترسید؛ فرمان برکناری بزرگان را بدهد. گرچه دلش برای آن‌ها نمی‌سوخت، اما نیک می‌دانست شاه دیگر عمری نخواهد کرد. آنگاه برای جانشینی پسرش؛ به کمک بزرگان نیاز داشت. در این کار اسفندیار و گشتاسب بیش از دیگران می‌توانستند او را یاری دهند. چون جیلنوس برادر خوانده شیرویه [قباد] بود و اگر دیر می‌جنبید، برادرش را بر تخت می‌نشاند. پس برای این که به این نمایش پایان دهد؛ کمی به شاه نزدیک

شد و با گریه و زاری ساختگی گفت: «خشم برای تندرستی شما زیان‌آور است، بهتر است آرام باشید»

شاه با شنیدن سخنان سوگلی خود، کمی آرام شد. اما باز هم برای آن‌ها خط و نشان کشید. شیرین که دید نیرنگش کارساز افتاده است، سخنش را پی گرفت: «خواهش می‌کنم آن‌ها را ببخشاید.»

اما شاه گوش نداد و فرمان داد س.ز.گ.ا بیاید. شیرین دریافت دارد کار دشوار می‌شود، پس خود را بر زمین انداخت و وانمود کرد بی‌هوش شده است. شاه لختی دست و پای خود را گم کرد. دیگران نیز نمی‌توانستند نزدیک شوند. تنها خاموش این نمایش را تماشا می‌کردند. شاهزادگان تنها خود را به مادرشان رساندند، اما کاری نکردند. شاه کنارش زانو زد و بادستپاچگی فریاد زد: «پزشک بیاید.»

پیش از آن که پزشک ترسایی بیاید، شیرین ناله‌ای کرد و چشمانش را گشود. شاه با نگرانی پرسید: «شیرین جانم تو را چه شد؟»

«من تاب اندوه و گرفتاری شما را ندارم.»

با پیدا شدن پزشک؛ شاه کمی به خود آمد. تازه دریافت بزرگان دارند او را تماشا می‌کنند. به آن‌ها اشاره کرد بروند، سپس از ماه‌آذر خواست؛ همراه او به تالار اندرونی بیاید. هر دو در راهروهای نیمه تاریک و خاموش راهرو به آهستگی گام می‌زدند. شاه بدون این که به ماه‌آذر نگاه کند، خشمناک غرید: «بزرگان ناسپاس و نافرمان بودند، اکنون با یکدیگر هم‌پیمان نیز شده‌اند.»

ماه‌آذر نیز همه چیز را دریافته بود. می‌دانست این بازی دارد به پایان خود نزدیک می‌شود. گرچه هیچ دوست نداشت؛ بازنده این درگیری شاه باشد، چون خودش نیز همراه شاه کنار می‌رفت. سخن شاه رشته اندیشه او را برهم زد.

«روزی که از دست بهرام بزه کار از کشور دور شدم، بزرگان و سپاهیان مرا تنها گذاشتند. تاج و تخت و دارایی ما از کف رفت. مانند یک آواره در سرزمین روم زندگی کردیم. گرچه توانستیم به یاری قیصر تاج و تخت را پس بگیریم. نیز با دخت امپراتور را به همسری بگیریم، اما زندگی مان نوری نداشت. تا این که شیرین پیدا شد و به زندگی ما نور تازه‌ای تاباند. فردوسی که مزدا نشانه‌های آن را داده است، او به ما ارزانی داشت. اما اسفندیار سخنان پوچی بر زبان آورد که نایستی با شیرین پیمان زناشویی ببندیم، که او از خاندان شاهی نیست! اکنون نیز دیگران را شورانده که سپاهیان گریزان را ارج بدارم و با رومیان بزه کار آشتی کنیم.»

شاه یک‌باره برگشت و به چهره ماه‌آذر چشم دوخت: «این بی‌خرد که چنین دهان گشادی برای یاهو گویی دارد، نمی‌داند با ویرانی سیلاب، چگونه شکم گنده او و سپاهیان فزون‌خواه را پر کنیم.»

چهره شاه چنان از خشم کبود شده بود که ماه‌آذر از ترس توان سخن گفتن نداشت. تاکنون او را این گونه خشمگین ندیده بود. شاه به او نزدیکتر شد و این بار نجوا کرد: «اما با قیصر می‌جنگیم و پیروز می‌شویم، چون نام ما پرویز است! رای تو چیست؟»

ماه‌آذر با آوایی لرزان و چالپوسانه گفت: «شاه انوشک‌بوید» و دیگر سخنی نگفت. شاه نیز ماه‌آذر را خاموش دید؛ به تندی به اندرونی رفت.

اسفندیار ناامید از دیدار با شاه، گشتاسب، جلینوس، پیوس و چند تن از افسران وفادار را فراخواند. تنها گشتاسب نیامد. شه‌پا نیز خود درخواست کرد؛ به انجمن آن‌ها پیوندد.

زمانی که همه گرد آمدند؛ نخستین کسی که سخن گفت؛ جلینوس بود که بدون ترس از شاه بدگویی کرد: «دوستان بدانید که جان هیچ کدام از ما برای شاه ارزشی ندارد. او اکنون پیر و نادان و یک‌دنده شده است. اگر باز هم بخواهیم به این امر تن بدهیم، بدانید که فرمان مرگ خودمان را گواهی کرده‌ایم»

پیوس نیز از نبرد نینوا گفت که پس از جان‌فشانی‌های سپاهیان، اکنون پاداش آن‌ها کلید زندان است. آنگاه زاذان فروخ ترسان و لرزان، بدن کوه پیکرش را جابجا کرد، چنانکه الوارهای چوبی تخت به جیرجیر افتاد. او بدون این که به کسی نگاه کند؛ گفت: «چگونه می‌توانم سپاهیان را زندانی کنم! من این کار را نخواهم کرد، اگر چه بخواهد جانم را بستانند.»

اسفندیار خاموش و آرام، روی تخت چوبی، بر بالشی نرم لم داده بود و به سخنان آنان گوش می‌داد. شاید می‌خواست میزان جوشش و اندیشه آنان را بسنجد.

دو تن دیگر نیز خاموش و سردرگریان بودند، شه‌پا و مهرهرمز، اما با دو انگیزه سوا. شه‌پا سخنی نمی‌گفت، چون می‌دانست؛ اگر کوچکترین گزارشی به گوش شاه برسد، او نخستین کس است که پادافره می‌شد. شاه که زورش به وزیر بزرگ نمی‌رسید، به جلینوس و پیوس نیز؛ برای همین خاموش و سربه‌گریان به سخنان دیگران گوش می‌داد. اما مهرهرمز خاموش بود، چون تازه دریافته بود چه ستمی بر او رفته است. جانش را کف دستش گذاشته و با از خودگذشتگی

با دشمن جنگیده بود. بدتر آن کژاندام و ناتندرست شده بود، اما اکنون بایستی زندانی شود، یا مانند دهقانان روی زمین کار کند. چنان دل آزرده بود که توان فرو دادن آب دهانش را نداشت. هر چه می گذاشت؛ این اندوه گنگ؛ بیشتر گلوش را می فشرد. به یاد آورد؛ چگونه پدر ننگ کژاندامی را تاب نیاورد و مردن را برگزید. از خشم بدنش گر گرفت. چشمانش را بست و به اندیشه فرو رفت. هیچ دوست نداشت مانند پدر به پیشواز مرگ برود. بدون اینکه بداند چه می کند برخاست و با آوایی لرزان گفت: «دوستان و سروران: تا کی می خواهید دست روی دست بگذارید؟ ... تا کی بایستی چنین خوار و فرومایه شویم؟»

آنگاه لختی خاموش شد تا واکنش دیگران را ببیند. چون کسی چیزی نگفت، سخن خود را پی گرفت: «من همیشه می پنداشتم گله بی چوپان، بهره اش پراکندگی و سرگردانی است. اما اکنون می بینم خود گرگ در جامه چوپان درآمده و دارد گله را می درد. دوستان این چوپان برای ایران شهر بهره ای ندارد، باید در اندیشه چوپان دیگری باشیم.»

جلینوس که چنین چیزی می خواست، نخست او را ستایش کرد. سپس او را آرام کرد و گفت: «دوستان بیش از هر کاری بایستی یکدل شده و سوگند یاد کنیم، مانند زنجیر دست در دست یکدیگر داده و دیگری را تنها نگذاریم.»

آنگاه زاذان فروخ گفت: «این سخن درستی است، بهتر است پیشوایی برگزینم و سوگند یاد کنیم به او وفادار بمانیم و بدون رای او کاری انجام ندهیم.» چون کسی چیزی نگفت، خودش افزود: «من پیشنهاد می کنم، والا گهر اسفندیار پیشوای ما باشد و هر چه او بگوید با جان و دل پیروی کنیم.»

همگی پیشنهاد زاذان را پذیرفتند و سوگند یاد کردند از اسفندیار پی‌روی کرده و اگر پای مرگ نیز پیش بیاید، او را تنها نگذارند.

اسفندیار گرچه با خواسته آن‌ها هم‌رای بود، اما به یاد آورد سال‌ها پیش که شاه جوان بود و آنان توانا، نتوانستند با هم یک‌دیگر هم‌دل و هم‌بسته شوند و شاه را وادار کنند به سخن و رای آنان گوش کند. اکنون که او از هر زمانی نیرومندتر است، چگونه این کار را انجام دهند. اما می‌دانست در راهی گام گذاشته که بازگشتی ندارد. آنگاه اندیشید؛ خردمندانه روش این است هر چه می‌توانند؛ گروه بیشتری با خود همراه کنند، چرا که پیروزی آن‌ها در گروه پیوستن دیگر بزرگان و سپاهیان است. هرچه افزون‌تر، نیرومندتر. شاه که نمی‌تواند همه را از میان بردارد. پس از بزرگان خواست، تا می‌توانند دیگران را به انجمن خود فرا خوانند و با رای همگانی کار خود را پیش بگیرند.

در انجمن دوم که باز هم در خانه اسفندیار برگزار شد، گروهی دیگر از بزرگان به انجمن پیوستند. گشتاسب، برادران پیوس و گروهی از افسران گارد در میان آنان دیده می‌شدند. اما در همان آغاز انجمن؛ گشتاسب چون دریافت بزرگان در اندیشه برکناری شاه هستند، چنان خشمگین شد که چهره سفیدش مانند لبو سرخ و کبود شد. آنگاه با آوای برافروخته گفت: «دوستان شما را چه شده است؟ آیا به فرجام کار خود اندیشیده‌اید؟»

چون کسی چیزی نگفت، این بار کمی آرام‌تر گفت: «تا کنون می‌پنداشتم؛ می‌خواهید درخواست بخشایش دیگری بکنید، شاید این نابسامانی‌ها و سردرگمی‌ها پایان پذیرد. اما می‌بینم سخن از شورش و خیزابه است.»

سپس برخاست و با آزرده‌گی افزود: «نه دوستان اینجا جای من نیست.»
با رفتن او هر کس چیزی گفت. جلینوس گفت: «بایستی او را برگردانیم، چه بسا
برود و به شاه گزارش بدهد.»

اسفندیار او را آرام کرد و آنگاه رو به دیگران کرد و گفت: «دوستان من گشتاسب
را می‌شناسم، او کاری نخواهد کرد. ما انجمن‌های بدتر از این با او داشته‌ام.»
بزرگان با شنیدن سخنان اسفندیار کمی آرام شدند، اما هنوز نگرانی در
چشم‌های آن‌ها خوانده می‌شد. شه‌پا بیش از دیگران هراسان بود. او می‌دانست
اگر گشتاسب نیز سخنی بر زبان نیاورد، به زودی زمزمه‌گران آگاه شده و به شاه
گزارش خواهند داد. پس پیشنهاد کرد انجمن خود را در سرداب قصر برگزار
کنند، جایی که بدگمانی در پی ندارد و هیچ‌گوشی نمی‌تواند سخنان آنان را
بشنود.

همگی این پیشنهاد را پسندیدند. آنگاه اسفندیار گفت: سه روز دیگر که برابر با
بهمن ماه است، انجمن خودشان را در سرداب قصر برگزار کنند.
با رفتن بزرگان، زاذان نزد اسفندیار ماند. کسی به او بدگمان نمی‌شد، چون آن دو
همیشه نزد یکدیگر بسر می‌بردند. مهرهرمز نیز خاموش و سردرگریان به
گوشه‌ای خزید. او از شنیدن نام سرداب قصر، دگرگون شد. جایی که نخستین
بار از شه‌پا شنید پدرش پادافره شده است. یادمانی که بیزاری او را به اوج رساند.
فرنگیس که جسته‌گریخته چیزهایی شنیده بود، چون دید شوی‌ش برافروخته
و پریشان است، با نگرانی نزد او آمد و دست در گردنش انداخت. چندبار لبانش
را بوسید و او را ناز و نوازش کرد، اما مهرهرمز همچنان سردرگریان و پریشان
بود. این بار خود را بیشتر میان دستان او جا داد و بازوان سپیدش را بر گردن او

گره زد و با واژگانی که به دشواری از لبان رنگ پریده و لرزانش بیرون می آمد گفت: «مهرهرمز من می ترسم و نگرانم، برای تو و پدرم.»

مهرهرمز خاموش ماند و هیچی نگفت. با چشمان خواب آلود و با آوایی که به نجوا می مانست، به بستر رفت. سرش را که بر بستر گذاشت، خوابش برد. در خواب دید در بیابانی خشک و برهوت سرگردان شده است، به هر سو نگاه می کرد شن بود و ماسه. نه سبزه ای بود و نه آب و آبادی. ناگهان سیاهی از دور دید. به سوی او رفت. به زودی مردانی را دید که دنبال یکدیگر به زنجیر بسته شده بودند. دو سوی آن ها نگهبانان نیمه برهنه، با شمشیرهای خمیده خونین؛ آنان را به درون آسیاب می بردند. کنجکاوانه در پی آن ها به آنجا رفت. بندیانی بودند که به نوبت نزدیک سنگ آسیاب می رفتند و پس از این که سرشان با تبری بریده می شد، خون آن را روی پره های آسیاب می ریخت. از ترس چند گام پس گذاشت، ناگهان دستی روی شانه اش نشست. برگشت و شاه را دید، خواست کرنش کند، که نگذاشت و با مهربانی گفت: «تو پسر مردان شاه هستی که ما پاداش نیکو به او ندادیم»

اندوه گنگی راه گلویش را بند آورد. ناخودآگاه دستش روی جنگ افزار رفت و با بیزاری نالید: «پس چرا فرمان پادافره دادید؟»

شاه دل جویانه گفت: «برای ماندگاری تاج و تخت ایران شهر. اکنون نیز آسیابانی می خواهد به سودای به دست آوردن گوهرها و دارایی، ما را بکشد. آیا مرا یاری می کنی؟»

دستش شل شد و ناخودآگاه بیزاریش جای خود را به میهن پرستی و شاه دوستی داد. اندوه اش را فراموش کرد و بار دیگر دسته جنگ افزار را گرفت و آن

را با یک باره بیرون کشید. به سوی آسیابان یورش برد، اما پیش از آن که به او برسد، هق هق گریه ای شنید. پیرزنی زاری کنان پیش آمد و به پایش افتاد. زاری کنان نالید که شاه دروغ می گوید. آنگاه گفت؛ شاه سه دخترش را به زور به شبستان خود برده است و اکنون می خواهد دختر کوچکش را ببرد. اینک اگر شوی ش کشته شود، او را نیز باید بکشد.

نمی دانست چکار کند. شاه با سخنان آمرانه، آسیابان را دشمن تاج و تخت می نامید و پیرزن از بی دادگری و ستم شاه ناله می نالید. چنان سرگردان شد که زبانش به کام خشکش چسبید، بدتر از آن افشره بدنش را خیس کرده بود. ناگهان از خواب پرید. از تاریکی هوا دانست شب شده است.

در انجمن تازه که در سرداب قصر بر گزار شد، بزرگان دو گروه شدند. مهررمز، شه پاه، پیوس و برادرانش اندیشه تند داشتند. آنان می گفتند شاه پیر و ناتوان شده است و به سخنان بزرگان ارج نمی دهد، پس بایستی بدون چون و چرا برکنار شود. اما بیشتر بزرگان می گفتند بایستی شاه را وادارند کنند به سخنان آنها گوش دهد، با رومیان آشتی کند، از سپاهیان زیان دیده؛ دلجویی کند و به آنها پاداش بدهد. تندروها در پاسخ آنان می گفتند، چنین کاری آب در هاون کوبیدن است.

جیلنوس که زیرک تر از دیگران بود؛ همه را به آرامش فراخواند و گفت؛ گرچه گفتگو با شاه سودی ندارد، اما برکناری او نیز به آسانی انجام نمی شود. تندروها تندی افزودند؛ پیش از آن که شاه بخواهد برای ما گرفتاری درست کند؛ بر او می شوریم و برکنارش می کنیم.

جلینوس با خونسردی و آوای رسا گفت: «دوستان به این آسانی نیست، مگر نمی‌دانید که جانشین شاه؛ بایستی از خانواده شاهی باشد، و گر نه سپاهیان و درباریان که هیچ؛ مردم کوچه و بازار نیز از او پیروی نخواهند کرد.»

با این سخن همگی خاموش شدند. اسفندیار اندیشه جلینوس را خواند، چه او تنها کسی بود گذشته جلینوس را می‌دانست؛ که از مادری رومی دنیا آمده و مادرش دایه شه‌بانو مریم - دخت امپراتور روم - بود. از آنجا که مادر او هم‌زمان به او و شاهزاده شیرویه شیر داده بود، آن دو خود را برادر شیری می‌دانستند.

آنگاه اسفندیار به یاد آورد که جلینوس در کودکی با شاهزاده شیرویه و خواهران او «آذر میدخت و پوراندخت» هم‌بازی بودند. تا این که مادر آن‌ها می‌میرد یا کشته می‌شود. آزمومه‌هایی پخش شد که به فرمان شیرین به او زهر خوراندند و دایه او - مادر جلینوس - که همه چیز را دریافته بود به همان سرنوشت دچار شد. پس شاه برای دل‌جویی از جلینوس؛ فرمان داد همراه دیگر شاهزادگان در آموزشگاه شاهی آموزش ببیند و چنین شد که فرمانده گارد شاهی شد.

جلینوس که زمینه را مناسب دید؛ این بار گفت: «دوستان از بابت جانشین نگران نباشید، شاهزاده شیرویه «قباد» که اینک در بابل زندانی می‌باشد، چون کینه شه‌بانو و شاه را برای مرگ مادرش در دل دارد؛ جانشین مناسبی خواهد بود.»

تندروها نخست به این پیشنهاد روی خوش نشان ندادند. به گفته آن‌ها؛ از کجا که شاهزاده شیرویه نیز پس از بر تخت نشستن، کارهای پدرش را دنبال نکند. جلینوس: «این کار چاره دارد، می‌توانیم با او پیمان ببندیم. بدانید چون جوان است و به پشتیبانی ما نیاز دارد، نمی‌تواند کارهای پدرش را دنبال کند.»

زادان: «اما برای جانشینی شاهزاده؛ گواهی موبدان نیاز است.»
مهرهرمز: «با بودن موبدموبدان و هیربدان هیربد، کاری از پیش نخواهیم بود. ای کاش موبد آتش افروغ در پایتخت بود!»
اکنون همگی دریافتند گرفتاری‌شان دو تا شد. هر کسی چیزی گفت. یکی پیشنهاد کرد: «بهتر نیست از انجمن موبدان استخر یاری بگیریم.»
دیگری گفت: «تمی شود موبد روشن افروغ را دوباره به پایتخت برگردانیم.»
اسفندیار همه را به آرامش فرا خواند و یادآوری کرد؛ زمان درازی در انجمن مانده‌اند. پس خواست در باره همراهی موبدان، در انجمن پسین رای‌زنی کنند.

بزرگان باز هم انجمن خود را در سرداب قصر برگزار کردند. این بار در باره دو چیز گفتگو کردند. نخست همراهی موبدان. دوم چگونگی دیدار با شاهزاده.
گرچه رفتن به بابل چندان دشوار نبود. - مهرهرمز به آسانی به بهانه سرکشی از زمین‌های خود می‌توانست به آنجا برود. - اما دیدار با شاهزاده، با بودن نگهبانانی که از سرگرد نام‌دار فرمان می‌گرفتند، چندان کار ساده‌ای نبود. بدتر از آن شاه چنان به زیردستان خود بدگمان بود، که در میان نگهبانان ده‌ها زمزمه گر گماشته بود، تا کوچکترین گزارشی را به او برسانند.
اسفندیار که در این چند روز، افزون اندیشیده بود، دریافت موبد ماه‌یار گزینه مناسبی است. گرچه او اندرزد سپاه بود، رسته‌ای پایین‌تر از موبد آتش‌کده پایتخت، اما بودن او کنار بزرگان، بسی ارزشمند بود.
همین که اسفندیار پیشنهاد کرد؛ از موبد ماه‌یار یاری بخواهند؛ همگی رای او را پسندیدند. اما چگونه به او پیشنهاد کنند، و از کجا که او بپذیرد.

اسفندیار: «کسی باید با موبد گفتگو کند که دل بستگی اش به آیین مزدا استوار باشد.»

همگی به یکدیگر نگاه کردند. با کار دشوار شد. جیلنوس، شه‌پا، پیوس و برادرانش ترسایی بودند. زاذان فروخ سپاهی نبود و با این که از دوستان موبد بود، هرگونه دیدار با او، از چشم و گوش زمزمه‌گران پنهان نبود. گشتاسب که روی خوش به آنان نشان نداده بود. خود اسفندیار نیز خردمندانه نبود به موبد چیزی بگوید. تنها مهرهرمز مانده بود. نگاه‌ها همگی به مهرهرمز دوخته شد. اسفندیار نیز به همه چی پایان داد: «نیک می‌دانم مهرهرمز کسی است که توانایی این کار را دارد.»

مهرهرمز به دیدار موبد رفت، اما یک باره ماجرا را برای او بیان نکرد. در چند برخورد چیزهایی گنگ و سربسته گفت که بزرگان یک‌دل شده‌اند، و می‌خواهند ایران‌شهر را از پریشانی‌رهایی دهند.

با این که موبد خود در جنگ نینوا؛ تا واپسین دم کنار سپاهیان و سربازان بود و فرجام جنگ و مرگ و نابودی هزاران سرباز را دیده بود و از پیگیری جنگ چندان خشنود نبود. بدتر از آن از رفتارهای ناپسند شاه ناخرسند بود، اما نمی‌خواست خودش را درگیر پیکاری کند که فرجام روشنی نداشت.

مهرهرمز این بار شاه‌رگ موبد را نشانه گرفت، او با اشاره به رفتار موبدموبدان و هیربذمه‌یربذان او را دگرگون کرد. دیگر هرکسی می‌دانست، موبدان سایه یکدیگر را با تیر می‌زدند.

پس از این که موبد ماه‌یار همراه بزرگان شد؛ چون دوستی نزدیکی با سرگرد نام‌دار داشت، توانستند او را نیز با بزرگان همراه کند.

اسفندیار که کارها را روبراه دید، پیامی برای شاهزاده شیرویه نوشت که در پایتخت؛ کارها نابسامان شده است. سپس افزود که شیرین می‌خواهد پسر خودش - مردان‌شاه - که از او کوچکتر است، بر تخت بنشاند؛ اما بزرگان هوادار او هستند که فرزند بزرگتر شاه می‌باشد.

مهرهرمز به همراه موبد ماهیار و تنی از افسران برای بردن پیام، به سوی بابل روان شدند.

زمانی که شیرویه ماجرا را شنید، برآشت و به تکاپو افتاد. سودای پادشاهی چنان او را بی‌تاب کرد که هر آن چه بزرگان گفتند در بست پذیرفت و به خواسته آن‌ها تن داد.

موبد و مهرهرمز که دل‌بستگی شاهزاده را دیدند، از او خواستند رازدار باشد و با کسی سخن نگوید، تا در زمان مناسب برگردند و او را به پایتخت ببرند.

نام‌دار در باره بردن شاهزاده به پایتخت، هشدار داد؛ تنها زمزمه‌گران نیستند که اینجا پراکنده‌اند، افسران و سربازانی وفادار هستند که هرگونه جان‌سپاری برای شاه را با جان و دل انجام می‌دهند. اگر کوچک‌ترین بویی ببرند، تندی به شاه گزارش می‌کنند. پس پیشنهاد او این بود که بهتر است که شاهزاده را شبانه به پایتخت ببرند.

بزرگان واپسین انجمن خود را در سرداب قصر برگزار کردند. از همه خواسته شده بود؛ از درهای باغ هندو به سرداب بیایند. با این که هوا سرد بود، اما باز هم گروهی از افسران و بزرگان در میان باغ؛ داشتند گشت‌زنی می‌کردند. زمزمه‌گران و گزارش‌گران شاه نیز دیده می‌شدند.

مهرهرمز سواره به سوی ستورگاه نگهبانان قصر رفت. او پس از انجام ورزش و سواری، اکنون می‌خواست اسبش را به ستورگاه ببرد و خود به انجمن برود. س.ز.گ.ا با چند تن از دستیارانش، رفت و آمد افسران را می‌پایید. پیش از وارد شدن مهرهرمز به باغ؛ او را دید. گرچه کمی به او بدگمان بود، اما نمی‌خواست به او گیر دهد. دوست نداشت با وزیر بزرگ در بیفتد. گرچه می‌دانست شاه از وزیرش ناخرسند است، اما بهتر بود خود را از این کشمکش کنار بکشد. اما یک‌باره اندیشه‌ای به سرش زد. تندی دستیارش را فرا خواند و گفت: «آن افسر جوان را می‌بینید که نزدیک درخت است و می‌خواهد به باغ برود؟» بدون آنکه پاسخ دستیارش را بشنود، افزود: «او را دنبال کن ببین با کی دیدار می‌کند. اما به خودش کاری نداشته باش.»

مهرهرمز پس از این که وارد باغ شد، آرام به سوی کلبه میان باغ راه افتاد. جایی که پیرامون آن تخت‌های چوبی گذاشته بودند. نخست می‌خواست بداند کسی به او بدگمان نشده است.

هنوز به کلبه نزدیک نشده بود، با یکی از افسرانی روبرو شد که او را از زمان آموزشگاه می‌شناخت. زیر لب به بخت خود ناسزا گفت. چونکه او افسر وراجی بود و کسی با او هم‌سخن نمی‌شد. اما چون او را دیده بود؛ ناچار شد به سوی‌ش برود.

پس از خوش و بش کردن کوتاهی، پیشنهاد کرد به سوی تختی بروند که چند تن دیگر از افسران روی آن نشسته بودند. تا کسی به آن‌ها بدگمان نشود. اما با پیدا شدن چند تن از دوستان آن افسر، این امر را بهانه کرد و از او سوا شد.

دستیاران س.ز.گ.ا. برخورد آن افسر با مهرهرمز را گزارش کردند. س.ز.گ.ا. آن افسر را می‌شناخت و می‌دانست کاره‌ای نیست، اما از این که با مهرهرمز دیدار کرده بود، بدگمان شد. برای همین از یک چشم خواست او را دستگیر کند، شاید با شکنجه چیزی به دست بیاورد.

مهرهرمز پس از این که از افسر سوا شد، روی تختی نشست. در نزدیکی‌اش نوازنده‌ای داشت ساز می‌نواخت. به ساز نوازنده گوش سپرد و دریافت آوای ساز آشنا است. افسری نیز آهسته آوازی زمزمه می‌کرد. آن آواز را نیز شنیده بود. چشمانش را بست و خودش را به آوای ساز سپرد. چیزی نگذشت که آوایی او را به خود آورد. چشمانش را گشود. با ناباوری پیادگان یک چشم را دید که می‌خواستند آن افسر و راج را دستگیر کنند.

نواای ساز خاموش شد و نگاه‌ها شش‌دانگ به پیادگان و افسر و راج دوخته شد. گروهی که ترسیده بودند، برخاستند و به آرامی از آن جا دور شدند؛ دیگران نیز در خاموشی هراس آور آن‌ها را تماشا می‌کردند. آنگاه زمزمه‌هایی از چند نفر شنیده شد. لختی گذشت تا نواای ساز نوازنده شنیده شد، اما کسی که آواز می‌خواند، خاموش شده بود.

با رفتن آن‌ها، مهرهرمز کمی دیگر ماند؛ همینکه دریافت کسی پیرامون دیده نمی‌شود، به آرامی برخاست و به سوی سرداب رفت. زمانی که رسید، همگی را نگران دید. پیش از آن که کسی چیزی بپرسد، خودش همه چیز را بیان کرد.

اسفندیار تندی پرسید: «آن افسر کی بود و چه می‌خواست؟»

«دستگیری آن افسر هیچ پیوندی با من نداشت، چون سربازان نه تنها نزد من نیامدند که با دوستان او نیز کاری نداشتند.»

اسفندیار که نمی‌خواست این امر دیگران را بترساند، تندی گفت: «دوستان جای نگرانی نیست، چون این واپسین انجمن ماست.»

آب دهانش را فرو داد و چند بار هوا را دورن سینه فرستاد. آنگاه همچنان که به افسری تازه‌ای که به انجمن آمده بود، اشاره می‌کرد گفت: «نخست باید دوست تازه‌ای را با شما آشنا کنم.»

نگاه‌ها به سوی افسری تنومند با چهره آبله روکشیده شد. او گفت سرگرد نیوخسرو سالار دروازه و به‌اردشیر است و با پیشنهاد زاذان فروخ به انجمن آن‌ها پیوسته است.

پیش از آن که اسفندیار سخن بگوید، افسر تازه وارد خواست چیزی بپرسد. بار دیگر نگاه‌ها به او دوخته شد.

- «موبدان تا چه اندازه همراه ما هستند و کار ما را گواهی می‌کنند؟»

«اکنون تنها موبد ماه‌یار با ما است، اما اگر شاهزاده جوان را بر تخت بنشانیم، بی‌گمان دیگر موبدان به سوی ما خواهند آمد.»

- «استفاد گشتاسب چه؟ و اگر فرمانی دهد چکار کنم؟»

- «او سرگردان است، اما اگر فرمانی بدهد که کارها را نابسامان کند، باید نافرمانی کنی، بدان که پاسخگوی آن تنها تو نیستی.»

چون سرگرد نیوخسرو چیزی نگفت، اسفندیار رو به دیگران کرد و کارهایی که هر کدام بایستی انجام دهند، یکی یکی برشمرد. سرگرد پیوس را پیشوای دیگران گماشت، او چابک و دلیر بود و افسران و نگهبان قصر را می‌شناخت. از شه‌پا خواست زیر فرمان پیوس بماند و با شناختی که به گوشه و کنار قصر دارد، او را یاری دهد.

کسانی که به بابل می رفتند، مهرهرمز و موبد نام‌دار به همراه پنج تن از افسران بودند. آن‌ها شاهزاده را به پشت دروازه‌ها آورده و سپس با روشنایی گرزهای آتشین، سرگرد نیوخسرو دروازه را می‌گشود. آنگاه باید شاهزاده را به درون پایتخت بیاورند و او را به قصر سپید ببرند. از آنجا که در قصر سپید؛ کسی زندگی نمی‌کند؛ مگر گروه اندکی نگهبان و چاکران قصر؛ دستگیری نگهبانان قصر به برادران پیوس واگذار شد.

اسفندیار افزود؛ تا پایان خیزابه؛ شاهزاده باید در قصر سپید بماند؛ تنها گروهی اندک از افسران از او نگهبانی بکنند. دیگران همگی زیر فرمان پیوس به سوی قصر ایوان سرازیر شوند. برای یورش به قصر؛ باید چنان بمانند تا شب به پایان برسد و پیش از سپیده دم این کار را انجام دهند. افسران و سپاهیان سواره بایستی پیش باشند، که نگهبانان نتوانند با آن‌ها بجنگند و آسیبی برسانند. اسفندیار پس از این که همه گفتنی‌ها را بیان کرد، از دیگران خواست تا فردا شب؛ که زمان آغاز خیزش بود، همگی در خانه بمانند و آفتابی نشوند.

با این که اسفندیار خواسته بود؛ بزرگان در خانه خود بمانند؛ اما گروهی از آنان نزد او آمدند، مبدا کسی به او آسیبی برساند. زنده ماندن او برابر با زندگی همه آنان شمرده می‌شد.

روز به نیمه نرسیده بود که پیش‌کار اسفندیار گزارش داد؛ س.ز.گ.ا و یک چشم پیامی از شاه آورده است.

اسفندیار به آجودان خود گفت؛ س.ز.گ.ا را به درون خانه بیاورد. اما یک چشم و پیادگان‌ش بیرون بمانند.

س.ز.گ.ا همین که وارد شد؛ با دیدن اسفندیار کرنشی ساختگی کرد و پیام شاه را به سوی او دراز کرد.

اسفندیار همین که چشمش به نشان و مهر پیام افتاد؛ به یک باره رنگ چهره‌اش پرید. هنوز باور نداشت. تندی پیام را باز کرد. همین که دریافت پندارش درست است و شاه خواسته به میدان پادافره برود، چنان دگرگون شد که دستانش به لرز افتاد. از خشم چندبار آب دهانش را فرو داد. آنگاه نگاهی با بیزاری به س.ز.گ.ا انداخت و پیام را مچاله کرد و به چهره او پرتاب کرد و فریاد زد: «به راستی شاه دیوانه شده است.»

س.ز.گ.ا که بیشتر ترسیده بود، وانمود کرد گناهی ندارد و با خونسردی گفت: «می‌دانم والا گهر؛ من ...»

«خاموش شو اهریمن نیرنگ‌باز، اکنون برو به شاه بگو این بار تو به دادگاه خواهی رفت!»

مهرهمز که خشمگین شده بود، تاب نیاورد و گامی پیش گذاشت. می‌دانست همین روباه پلید؛ پیام‌آور دستگیری و مرگ پدرش بوده است. بدون این که بداند چکار می‌کند؛ جنگ‌افزارش را از نیام بیرون کشید و به سوی او خیز برداشت. اما اسفندیار تندی دستش را بالا آورد و نگذاشت.

س.ز.گ.ا دریافت پندار شاه چندان هم بی‌راه نبوده است. بزرگان در اندیشه شورش هستند که چنین بی‌پروا نافرمانی می‌کنند. اما ترسید سخن تندی بگوید، شاید هم هنوز امید داشت میان شاه و وزیر آشتی درست شود. برای همین چاپلوسانه گفت: «من می‌توانم این ناسپاسی و رفتار گستاخانه افسر جوان را نادیده بگیرم و سخنی به شاه نگویم.»

اسفندیار که از کوره در رفته بود، فریاد زد: «تو استر فرومایه می‌گویی ناسپاسی می‌کنم؟»

مهرهرمز یک بار دیگر؛ با خشم فزاینده جنگ‌افزارش را به سوی او نشانه گرفت. اما فریاد اسفندیار به همه چی پایان داد: «این فرومایه ارزش کشته شدن ندارد، آن‌هم در خانه‌ام.»

سپس به آجودن‌ش اشاره کرد؛ او را بیرون بیدازد. س.ز.گ.ا. با ترسی که برای نخستین بار دچارش شده بود، خودش پس پس بیرون رفت.

با رفتن او اسفندیار از چند تن افسران خواست در پی او بروند و نگذارند خودش را به قصر برساند، اما آسیبی به او نرسانند. آنگاه به مهرهرمز اشاره کرد و آهسته گفت همراه موبد ماه‌یار، پیش از تاریکی هوا به بابل بروند. در پی آن به همان آرامی نجوا کرد: «خیزش بزرگ همین امشب انجام خواهد شد.»

مهرهرمز زمان را از دست نداد و پیش از تاریکی هوا؛ همراه موبد ماه‌یار و پنج تن از افسران زبده به سوی بابل تاخت. او پیش از رفتن از بهرام خواست به خانه اسفندیار برود و کنار فرنگیس باشد.

به زودی همه افسرانی که با اسفندیار پیمان بسته بودند؛ خود را به خانه او رساندند. نخست پیوس و برادرانش [اونیک و بزیک] آمدند. با آمدن آن‌ها اسفندیار آهی به آسودگی کشید، می‌دانست شکست و پیروزی، بستگی به او دارد. لختی نگذشت دیگران نیز آمدند.

پیوس بیش از دیگران نگران بود، چون او افسران و نگهبانانی که با آن‌ها یار بودند، آزاد کرده بود که در فردا شب نگهبانی دهند. پاسداران امشب همگی از جان سپاران شاه بودند. بدتر آن که افسر نگهبان دروازه ویهاردشیر، نیز از افسران

جان سپار شاه بود. اسفندیار که بیشتر نگرانی‌اش از نگهبانان دروازه بود، از نیوخسرو خواست با گروهی آنجا برود و افسر نگهبان را دستگیر کند و خود نگهبانی دهد.

سپس دیگران را به دوگروه در آورد. دسته کمتر که همگی از افسران بودند، همراه پیوس به سوی دروازه نیمروز فرستاد و خواست هرگاه شاهزاده آمد و نیوخسرو دروازه را گشود، او را قصر سپید ببرند. آنگاه گروه دیگر که افزونتر بودند؛ اما بیشتر از افسران خُرد و سربازان و نگهبانان بودند، به شه‌پا وا گذاشت و گفت، آن‌ها را به میان شهر ببرد و کاری کنند مردم به خانه‌های خود نروند. و زمانی که گروه فرونی گرد آمدند، به نزدیک قصر ایوان رفته و آنجا بمانند تا پیوس برسد. پیش از رفتن آنان بانگ زد: «دانشتید که چکار بکنید؟»

پیوس تنها سرش را جنباند، اما شه‌پا با آوای رسا بانگ زد: «از این بابت نگران نباشید.»

اسفندیار می‌دانست شه‌پا توانایی رهبری این خیزابه را دارد. او برای دست یابی به شاه و فرونشاندن کینه و بیزاری خود؛ از هیچ کاری رویگردانی نخواهد کرد.

س.ز.گ.ا همینکه پایش بیرون رسید، چندبار هوا را به درون سنیه‌اش فرستاد و با چشمان روباه مانند که از خشم سرخ و کبود شده بود؛ یک‌چشم را جستجو کرد، اما او را ندید. ستورگاه نیز بسته بود. می‌دانست این کار به فرمان اسفندیار انجام شده است، که او دیر به قصر برسد و به شاه گزارش کند.

اسب را فراموش کرد و به تندی از آن جا دور شد. از کوچه که بیرون آمد، توانست یک چشم و پیادگان را پیدا کند. آن ها نیز بدون اسب بودند. با خود نجوا کرد: «پس اندیشه همه چیز را کرده است!»

دوباره هوا را به درون سینه فرستاد و از یک چشم و پیادگان خواست در پی او بیایند. گام های تندی برمی داشت و هر آن پشت سر خود را نگاه می کرد.

به کوچه تنگی رسید. بام خانه ای دید که کوتاه بود و دستش به لبه آن می رسید. از یک چشم و پیادگان خواست به راه خود بروند، آنگاه به تندی خود را روی بام کشید. گوشه بام دراز کشید و خیابان را پایید. پندارش درست بود، به زودی مردانی دیده شدند که جامه پیشه وران پوشیده بودند و هراسان می دویدند. می دانست پیشه ور نیستند، از راه رفتن و جنگ افزاری که زیر جامه پنهان کرده بودند دریافت. کمی خود را پس کشید که مردان دور شوند.

یک چشم و پیادگان پس از این که از کوچه بیرون آمدند، خود را به راهی رساندند که به بازار می رسید. یک چشم نیز همه چیز را دریافت. لختی ایستاد و خواست با آن ها روبرو شود، اما ترسید کسان دیگری نیز از پشت سر بیایند. دوباره راه افتاد و به خود ناسزا گفت، چرا پنج پیاده با خود آورده بود. آرزو کرد بتواند پیادگانش را پیدا کند. آنگاه راه خود را کج کرد و به سوی زمین خاکی رفت. می خواست بماند تا س.ز.گ. را پیدا کند.

هوا گرگ و میش شده بود. با دیدن نورهایی از دور؛ کمی راه خود را کج کرد. نمی خواست با کسی درگیر شود. بار دیگر اخگر آتشی را دید. از

ناچاری پیش رفت. کمی که نزدیکتر شد؛ گروهی را دید که گرد آتش نشسته بودند و آواز می‌خواندند. به رفتارشان بدگمان شد، اما کاری نکرد و از همانجا به تماشا ایستاد. به زودی پیرمردی برخاست و با آوای رسا سخنانی بر زبان آورد. چندگام پیش گذاشت؛ ببیند او چه می‌کند.

پسرکی ده دوازده ساله نیز کنار پیرمرد بود. او روی چارپایه‌ای ایستاد و با آوایی که به دشواری شنیده می‌شد؛ بانگ زد: «ای مردم، شاه دیگر چند تن از جوانان ما را می‌خواهد، آیا این جوان‌ها که کشته شدند بس نیست.»

همه مردم خوابید و نگاه‌ها به او دوخته شد. پیرمرد چون دانست دیگران به او گوش می‌کنند، سخنش را پی گرفت: «من سال‌ها جنگیده‌ام، برای شاه و پدرش. گرچه پدرش مانند او نبود، اما او نیز ما را به جنگ می‌برد. من که سرباز نبودم، دهگانی بودم که پس از سال‌ها جان‌کندن، آزاد شده بودم و زمینی برای کاشتن داشتم. به من گفتند، بایستی برای میهن‌م بجنگم، برای شاه بجنگم، برای مزدا بجنگم. بدون دست‌مزد و بدون بهره‌ای از دست‌آوردهای جنگی. اکنون دریافته‌ام میهن و مزدا و دشمنان، بهانه‌ای بوده تا شاه دارایی خود را انباشته‌تر کند.»

پیرمرد لختی خاموش شد و دوباره خروشید: «ما را چون چارپایان به میدان نبرد می‌بردند، برای بارکشی و سوراخ کردن دیوار و باروی دژها، تا کنون سه تا از فرزندانم در جنگ کشته شده‌اند!»

آنگاه پسرک را روی دستانش گرفت و با ناله گفت: «این تنها فرزندم است، اگر شاه او را می‌خواهد، اکنون بیاید و بگیرد و مرا آسوده کند!»

مردم به هیجان آمدند. هیجانی که به هلهله و خروش انجامید. یکچشم دریافت این مردم از شوریدگی و دگرگونی، مانند هیمه‌ای شده اند که با کوچکترین جرقه‌ای آتش می‌گیرد. اما با این امر تاب نیاورد. نزدیک‌تر رفت تا پیرمرد را شناسایی کند.

یک باره افسرانی که از را دنبال کرده بودند؛ نزدیک شدند و رو به سوی مردم فریاد زدند: «مردم! این مرد یکچشم است. فرمانده پیادگان!»

مردم با کنجکاوی به یکچشم نگاه کردند. سپس از ترس چند گام پس رفتند. به زودی چرخه‌ای گرد او درست شد، اما کسی کاری نکرد. شاید از شنیدن نام او ترسیده بودند. افسران گرزهای آتشین را نزدیک آوردند تا مردم او را ببینند. یکباره یکچشم دست به کاری زد که جانش را برباد داد. جنگ‌افزارش را بیرون کشید؛ یک گام پیش گذاشت و به سوی مردم نشانه گرفت. اما یکی از افسران لگدی پراند و جنگ‌افزارش را بر زمین انداخت. سپس چند تن بر سرش ریختند. دیگر پیادگان نیز تا خواستند به خود بجنبند، همگی لت و پار شدند. مگر یکی از آن‌ها که توانست با تنی خونین و جامه پاره بگریزد و در تاریکی خود را گم کند.

پیاده گریزان؛ توانست با دشواری خود را به قصر برساند. اما نگهبانان او را از آنجا راندند. هرچه نالید آشوب شده و فرمانده و دوستانش را کشته‌اند، اما کسی به سخن او گوش نداد. با خشم فریاد زد: «سخن از شورش و خیزابه است!»

افسر نگهبان گفت: «هرچه می‌خواهد باشد، فردا بیا، شاید والاگهر ماه‌آذر تو را بپذیرد.»

«اما آن زمان دیر خواهد بود!»

«دیر باشد یا نباشد، شب‌ها کسی نمی‌تواند به قصر نزدیک شود.»
او که در مانده شده بود، خواست بگوید؛ چه بسا فردا تو نیز زنده نباشی. اما هیچی نگفت. تنها با خشم او را نگاه کرد، سپس از آن جا دور شد.

شه‌پا پس از اینکه از خانه اسفندیار بیرون آمد، سربازان و افسران را به چند دسته بخش کرد و هر کدام را به سویی فرستاد. خودش همراه دسته بیشتری به سوی میدان بی‌درخت تیسفون راه افتاد. همچنان که پیش می‌رفت، نگاهی به آسمان انداخت. ابرهای تیره و سیاه در آسمان جابجا می‌شدند و نوید باران می‌دادند.

از این که هنوز کسانی در پایتخت بودند، کمی دلگرم شد. اما ترسید مردم به خانه‌های خود بروند. از کسانی که همراهش بودند؛ خواست به هر بهانه‌ای که شده مردم را به نزدیک قصر بکشانند. خودش نیز به سوی بازار راه افتاد. به زودی به جایی رسید که مردم آتش روشن کرده بودند، و آواز می‌خواندند و پایکوبی می‌کردند. پیش از آن که به آن‌ها برسد، نم‌هوا پوست چهره‌اش را خنک کرد. دانست لختی دیگر باران خواهد بارید، پس تند کرد.

زمانی که به نزدیکی روشنایی رسید، دریافت مردم خشمگین، یک چشم و پیادگانش را لت و پار کرده‌اند. از افسرانی که میان مردم بودند، پرسید آیا س.ز.گ.ا. نیز بوده است؟ اما کسی چیزی ندانست.

نگاهی به مردم خاموش کرد، دریافت اگر چه خاموش‌اند، اما گفتنی‌ها دارند که تاکنون در دل فرو خورده‌اند. مردمی که نادر بودند، اما انبار شاه سرشار از دارایی است. سرزمین پهناور دارند، اما شاه در اندیشه گسترش بیشتر بود.

از این که می‌دید مردم کوچه و بازار با آن‌ها یار شده‌اند، خرسند شد. می‌دانست پیروزی آن‌ها در گروه یاری مردم است. برای این که خاموشی را بشکند، با شادی بانگ زد: «مردم نترسید که باید سیاهی و تاریکی را بشکافیم تا سپیده بدمد.»

آنگاه راه افتاد و بانگ زد: «پیش به سوی آزادی.»

مردمی که هنوز دودل بودند، پراکنده و دورادور در پی او راه افتاد. اما هر چی می‌گذشت کسان بیشتری به آن‌ها می‌پیوستند. شه‌پا شتابی نداشت، می‌دانست باید تا نیمه شب نزدیک قصر بماند که پیوس بیاید. اما هر چه می‌گذشت، به سردی هوا افزوده می‌شد. تا جایی که سوزی گزنده تو هوا پیدا شد. سوزی که استخوان را می‌ترکاند.

چنان پیش رفت که نمای قصر در پرتو نور گرزهای آتشین دیده شد. سپس ایستاد و از افسران خواست مردم را وادارند روی زمین بنشینند و پراکنده نشوند. نگهبانان با دیدن آن‌ها به تکاپو افتادند. اما کاری نکردند، چون برد پیکان‌ها به مردم نمی‌رسید. نیز بدون فرمانده خود ترسیدند دست به کاری بزنند. افسر نگهبان بدون این که به شاه یا ماه‌آذر گزارش کند، گروهی را پی سرگرد پیوس و استفاذ گشتاسب فرستاد. اما پیک‌ها از سوی مردم دستگیر شدند و آن‌ها را نزد شه‌پا آوردند. او نیز فرمان داد دست و پای آن‌ها را ببندند. گرچه از این بابت نگران نبود، پیوس با خودشان بود و گشتاسب نیز کاری از دستش ساخته نبود.

شه‌پا یک‌ریز میان دیگران می‌چرخید و به آنان دل گرمی می‌داد. زمان درازی گذشت؛ اما هنوز گزارشی از پیوس نرسیده بود. برای چندمین بار نگاهی به آسمان انداخت، در دور دست‌ها سپیدی توده‌وار خودش را به رخ

می کشید. می دانست چیزی به روشنی هوا نمانده است. کمی نگران شد. بی گمان با دمیدن سپیده، کار دشوار می شد.

بار دیگر برخاست و گشتی میان مردم زد. ترس و نگرانی در چهره دیگران نیز خوانده می شد. ناگهان همه‌ای به گوش رسید، به زودی مردم ژولیده‌ای با جامه‌های پاره از راه رسیدند. پیشوای آن‌ها نزدیک شد و گفت زندانیان دژانوشبرد هستند که به فرمان زاذان فروخ آزاد شده‌اند.

گروهی از افسران از آمدن زندانیان که از فرودستان بودند، ناخرسند شدند. اما شه‌پا دریافت هرچه فزون‌تر باشند، پیروزی زودتر و آسان‌تر خواهد بود.

باران تند می‌بارید، چنان که گروهی از مردم را گریزند. شه‌پا برای چندمین بار گوش خود را به زمین چسباند. اما هیچ آوایی شنیده نمی‌شد. می‌دانست اگر پیوس نیاید، مردم آنجا را ترک خواهند کرد.

در همین اندیشه بود که هُر هُر گنگی به گوش رسید. این بار مردم همگی گوش‌های خود را به زمین چسباندند. درست بود آوای سم اسبان بود که بر زمین کوبیده می‌شد. کسانی پنداشتند سپاهیان برای سرکوب آن‌ها آمده‌اند، اما شه‌پا و افسران می‌دانستند، شاه دیگر سپاه و نگهبانی ندارد که بخواهد گسیل کند.

شه‌پا پیشاپیش دیگران بسوی سواران رفت. بزودی سرگرد پیوس شناخته شد. مردم که دیگر آسوده شده بودند، از شادی هورا کشیدند و آواز خواندند. کسانی که پراکنده شده بودند، دوباره بازگشتند.

پیوس گفت؛ شاهزاده در قصر سپید چشم به جان فشانی ما دوخته است. سپاهیان و مردم به هیجان آمدند و یک آوا فریاد زدند: «زنده باد قباد شاه... جاوید باد قباد شاه...»

پیوس از سپاهیان خواست جنگ افزار خود را برهم بزنند تا دل نگهبانان تهی شود و بترسند. مردم نیز سینی های مسی و بادیه و دیگر ادواتی که با خود داشتند، بر هم می زدند و آواز خوانان به قصر نزدیک می شدند. به زودی آوای کرکننده ای به هوا برخاست. گاهی نیز آوای سنج شنیده می شد، چنان که میدان نبرد را زنده می کرد. تنی از نگهبانان قصر از روی بام، به سوی مردم تیراندازی کردند، اما هنوز پیکان آن ها به شورشیان نمی رسید و پیش پای آن ها به زمین می افتاد.

شه پا به اندیشه پیوس آفرین گفت، چون نگهبانان به راستی به دست و پا افتاده بودند و نمی دانستند چکار کنند.

پیوس این بار فرمان داد، افسران کلان پیشاپیش روان شوند، و پشت سر آن ها افسران خُرد و واپسین کسان سربازان آزاد و دیگران بیایند. تا نگهبانان شهامت تیراندازی به افسران را پیدا نکنند. سپس به افسران گفت؛ نگهبانان را وادار کنید بگریزند و به کسی آسیبی نرسد مگر این که چاره ای نباشد.

گرچه هوا کمی روشن شده بود، اما چون هوا ابری و گرفته بود، مردم سایه هایی دیده می شدند. باران نیز فزون تر شده بود. غرش تندر و درخشش آذرخش، بیش از آن که مردم را بترساند، نگهبانان قصر را کلافه کرده بود.

پیوس جنگ افزار گوهر نشان خود را از نیام بیرون کشید و چند بار در هوا چرخاند، آنگاه فریاد زد: «به پیش!»

فریاد «زنده با ایران»، «جاوید ایران» و «انوشک بوید قباد شاه» از هر سو شنیده می‌شد. سپاهیان یک‌نواخت هماهنگ به سوی قصر نزدیک شدند. مردم و سپاهیان هلهله و فریاد می‌زدند. نگهبانان چون دیدند شورشیان به سوی درب قصر می‌آیند، بارشی از پیکان و نیزه بر سر و روی آن‌ها فرو ریختند. سپاهیان سپرهای جنگی خود را روی سر گرفتند و مردم نیز با بادیه و سینی‌های مسی که برای این کار آورده بودند، پوشش خود کردند.

افسران سواره زودتر به نگهبانان رسیدند و آمرانه فرمان دادند؛ اگر جنگ‌افزارشان را زمین بگذارند، کسی به آن‌ها کاری ندارد. گرچه نگهبانان به فرمان افسران گوش نکرده و دست از نبرد برنداشتند، اما کمی شل شدند و مانند پیش تیراندازی نمی‌کردند. سپاهیان و مردم از این امر سود بردند و توانستند خود را به قصر برسانند و با نگهبانان درگیر شوند. نخست چند تن از نگهبانانی که خود را جان‌سپار شاه می‌دانستند کشته شدند، آنگاه به سوی نگهبانان درب قصر، که بیشتر از جاهای دیگر بودند، یورش بردند. شورشیان چنان فزون بودند که در اندک زمانی توانستند خود را به آن‌ها برسانند.

به زودی درگیری میان شورشیان و نگهبانان به سراسر قصر کشیده شد. نزدیک درب قصر و پرده بزرگ، بیشترین درگیری انجام شد. ده دوازده تن از نگهبانان کشته شده و روی زمین افتاده بودند. سپس افسر نگهبانان با نیزه شه‌پا از پا درآمد. گروهی از نگهبانان که پیوس؛ فرمانده خود را شناخته بودند، دست از جنگ کشیدند. آنگاه جنگ‌افزار خود را انداخته و گریختند. اما هنوز نگهبانانی بودند که از روی بام قصر، با زوبین و کمان شورشیان را نشانه می‌گرفتند. مردم و

سربازان بدون این که پس بنشینند، با سپر و سینی‌های مسی خود را به دیوارهای قصر رساندند.

پیوس از افسران خواست، جنگ‌افزار نگهبانان را بگیرند، اما کاری به آن‌ها نداشته باشند. سپس خودش همراه شہ‌پا و تنی از افسران کلان به درون قصر رفت.

با این که قصر بدون پنجره بود، اما همه‌ی بیرون، درباریان را بیدار کرد. نگهبانان، کنیزان، بردگان، خواجه‌گان، زنان، چاکران و کارگران قصر هراسان به هر سو می‌دویدند و جیغ و دادِ کر کننده در تالار بزرگ راه انداخته بودند. هر کس می‌خواست به گوشه‌ای بگریزد و پنهان شود.

هنوز به درستی وارد نشده بودند که گئورگ‌بذ با جامه خواب و جنگ‌افزاری در دست، همراه چند نگهبان پیدا شد. او با دیدن پیوس و افسران غریب: «این‌جا چه می‌خواهید؟»

چون کسی چیزی نگفت، دوباره گفت: «نمی‌گذارم به اندرونی شاه نزدیک شوید.»

در پی آن به نگهبانان اشاره کرد، افسران را دستگیر کنند. اما نگهبانان که دریافته بودند با فرمان سالار کارگران نمی‌توان فرمانده نگهبانان قصر را دستگیر کنند، از جای خود نجنبیدند.

پیوس پوزخندی زد و گفت: «بهتر است جنگ‌افزار خودت را زمین بگذاری و آرام باشی. کسی با توکاری ندارد.»

اما هنوز سخنش به پایان نرسیده بود؛ نیزه‌ای زوزه‌کشان هوا را شکافت و میان سینه گئورگ‌بذ نشست.

پیوس تندی برگشت ببیند چه کسی این کار را کرده است. شه‌پا گامی پیش گذاشت و گفت: «او می‌خواست شما را سرگرم کند، تا شاه از راه‌های پنهان قصر بگریزد.»

پیوس با خشم فریاد زد: «این جا من فرمان می‌دهم. بدان این کار تو بدون پاسخ نمی‌ماند.» سپس خود را به گئورگ‌بذ رساند.

شه‌پا نزدیک‌تر آمد و گفت: «پیش از آن که شاه بگریزد، چند تن از افسران را به من بدهید او را دستگیر کنم، وگرنه خیزش ما سودی نخواهد داشت.»

پیوس بازهم خاموش ماند و گوش نداد. شه‌پا این بار با نگرانی و زاری کنان گفت: «خواهش می‌کنم، کاری نکنید شاه بگریزد که اگر چنین شود، نیروهای وفادارش را گرد می‌آورد و خیزش را سرکوب می‌کند.»

پیوس لختی به او نگاه کرد، آنگاه با دست به چند تن از افسران اشاره کرد. شه‌پا که چنین چیزی می‌خواست؛ از افسران خواست هر یک گرز آتشی‌نی بردارد و از پی او راه بیفتند.

او پیش‌بینی کرده بود، شاه بخواهد از راه‌های سرداب بگریزد، روزهای پیش کف راهروهای سرداب را آهک پاشیده بود. برای همین به آسانی توانست با دنبال کردن رد پا، از راه‌های زیرزمین به باغ هندو برسد.

درون قصر، پیوس با چند تن از افسران به سوی تالار بارعام راه افتاد. هوای تالار اندرونی گرم و با بوهای خوشی که همه جا پیچیده بود، مست کننده شده بود.

پیوس نمی‌خواست به اندرونی برود. شاید می‌ترسید با شاه روبرو شود. ترس ناشناخته‌ای که شاه در دل افسران و سپاهیان کاشته بود، هنوز او را آزار می‌داد. پس ماه‌آذر را پیدا کرد و پرسید: «شاه کجاست.»

«تمی دایم در کدام سرای خود خوابیده است!»

شبستان شاه چهل سرا با تخت‌خواب‌ها آماده برای خوابیدن داشت که در هر سرا یکی از زنان می‌خوابید. در واپسین دم، شاه اشاره می‌کرد؛ نزد کدام یک می‌رود. با این شیوه کسی نمی‌دانست شاه در کدام سرا است، تا به او آسیبی برساند.

پیوس به چند تن از افسران اشاره کرد، همه جای قصر را بگردند. ماه‌آذر دریافت؛ با این کار اندرونی شاه آلوده شده و شاه او را گناه‌کار می‌دانست. شاید او هنوز امیدوار بود، شاه این شورش را سرکوب کند. برای همین با آزاردگی گفت: «رفتن به سرای شاه گناه بزرگی است!»

پیوس نگاهی به او کرد و گفت: «پس خودت همه کسانی که در قصر هستند، بیاور اینجا.»

سپس رو به سوی افسران کرد و فرمان داد؛ شاهزادگان - مردان شاه و شهریار - را به همراه ماه‌آذر در سرداب قصر زندانی کنند؛ اما به زنان کاری نداشته باشند

شه‌پا نشانه‌های رد پا را تا بیرون قصر و باغ هندوان دنبال کرد، اما آنجا رد را گم کرد. اما می‌دانست نباید چندان دور شده باشد. برای همین افسران را پراکنده کرد و گفت باغ را وجب به وجب جست‌جو کنند.

زودتر از آن که می‌اندیشید، شاه و شهبانو را یافتند. هر دو با جامه خواب؛ از سرما در گوشه‌ای گز کرده بودند. افسران آن‌ها را در میان گرفتند، اما ترسیدند نزدیک شوند. تنها جنگ‌افزار خود را کمی بالا به سوی آن‌ها نشانه گرفته بودند. شه‌پا تندی خود را به آن‌ها رساند و با آوایی لرزان گفت: «بهتر است با ما به درون قصر بیایید؟»

شاه که هنوز خماری شب از سرش نپریده بود، بدون این که سرما بخورد، گیج و منگ آن‌ها را تماشا کرد. اما شیرین از ترس و سرما به لرز افتاد. افسران نیز خاموش و شگفت‌زده آن دو را می‌نگریستند. شاه که هیچ کدام از افسران را شناخته بود، آمرانه پرسید: «شما کی هستید و به فرمان چه کسی چنین گستاخی را انجام داده‌اید؟»

شه‌پا چند بار آب دهانش را فرو داد و خواست بگوید، به فرمان وزیر، اما پشیمان شد و به نرمی گفت: «به دستور اعیان. و اکنون شما بایستی با ما به قصر بیایید.» شاه با خشم گفت: «اعیان! کدام یک؟»

کسی پاسخ نداد، افسران کمی ترسیدند و گرزهای آتشین را از خود دور کردند تا چهره‌های آن‌ها شناخته نشود. با این کار برجستگی‌های اندام هوس‌انگیز شیرین در پرتو نور گرزهای آتشین بیشتر خودنمایی کرد.

شیرین نگاه افسران را دریافت و خود را به شاه چسباند. همچنان که از ترس و سرما می‌لرزید، نالید: «اعیان و فرماندهان ناسپاس بر شما شوریده‌اند.»

شاه چیزی نگفت، دیگران نیز خاموش بودند. شیرین که کمی شهادت پیدا کرده بود، بار دیگر گفت: «هرچه گوهر و دارایی می‌خواهید از انبار بردارید و بروید. وگرنه به زودی نگهبانان شما را دستگیر کرده و در بند می‌کنند.»

شه‌پا پوزخندی زد و سراپای او ورنده‌ای کرد. شیرین که از نگاه او خشمگین شده بود، فریاد زد: «اگر درهم و گوهر نمی‌خواهید، پس چه می‌خواهید؟»
شه‌پا دیگر نتوانست خود را نگه دارد. همچنان که پلک‌هاش می‌پریدند و رنگ چهره‌اش کبود شده بود، با خشم گفت: «جان شما را می‌خواهم، هر دوی شما؛ آن‌گونه که جان پدر و مادرم را گرفتید.»

فریاد شه‌پا چنان رسا بود که هر دو ترسیدند و نگاه گنگی به او انداختند. افسران نیز کمی خودشان را بازیافتند. پیش از آنکه سخن دیگری گفته شود، پیوس و دیگر افسران آمدند. شاه با دیدن پیوس او را شناخت و با خشم فریاد زد: «شما هم با شورش‌گران هستید؟ آیا سوگند وفاداری خود را فراموش کرده‌اید؟»
شه‌پا که تاب خاموشی نداشت، به تندی به میان سخن شاه دوید و پاسخ داد: «مگر شما سوگند پدرم را فراموش نکردید. با این که هر بامداد هزار سکه طلا برای شما می‌فرستاد، چرا فرمان نابودی او را دادید؟»

شاه شه‌پا را شناخت. او پسر فرزین، سالار باژبگیران بود، اما باز هم او را شایان سخن گفتن ندانست. شاه پایین‌تر از سرداران و بزرگان، دیگری را شایسته سخن گفتن نمی‌دانست. بدون این که کاری با شه‌پا داشته باشد، رو به پیوس کرد و گفت: «به شما فرمان می‌دهیم آشوب‌گران را از اینجا بیرون کنید، چنانچه خواسته‌ای داشته باشید به آن رسیدگی خواهد شد.»

پیوس دریافت این سخن یاهوی بیش نیست. شاه اکنون سخنی می‌گوید؛ لختی دیگر آن را از فراموش می‌کند. پس به نرمی گفت: «شاه! نمی‌توانم چنین کاری کنم، بهتر است همراه ما به درون قصر بیاوید، آنجا درخواست‌تان را به اعیان بگویم.»

سپس دستش را به سوی او دراز کرد، اما شاه به تندی دست او را پس زد و هم‌چنان که شیرین را در بر گرفته بود، به سوی قصر روان شدند.

شاه پاهای کمی رفتن خود را کند کرد، تا بخود بیاید. اکنون که به آرزوی خود رسیده بود و کشندگان پدر و مادرش در بند گرفتار شده بودند؛ چند بار هوا را درون سینه‌اش فرو داد؛ شاید کمی از بی‌زاریش کاسته شود. بی‌زاری که سال‌ها در درونش تلنبار شده بود. آنگاه چشمانش را بست و خود را به هوای خنک سپرد. هنوز لختی نگذشته بود که یک‌باره باران ریزی سر و روی او را نشانه گرفت. چنان که سرپایش خیس شد.

بهرام [اسبانبر - قصر ایوان]

اسفندیار همراه گروهی از بزرگان سردرگم و نگران در خانه گرد آمده بودند. آن‌ها در تالار بیرونی بودند، اما من گاهی به اندرونی و نزد زن‌ها می‌رفتم. فرنگیس بیش از دیگران افسرده و نگران بود. به باور او بزرگان؛ چه پیروز شوند یا شکست بخورند، دیگر روی آرامش نخواهند دید.

سالار زاذان فروخ پیش از دیگران نگران و ناآرام بود. یک‌ریز می‌نوشتید و بدنش را که کوهی از گوشت و پیه بود، جابجا می‌کرد. اما فرمانده جیلنوس آرام و خونسرد، اناری برداشته بود و آن را به هوا می‌انداخت و خود را سرگرم می‌کرد.

برای چندمین بار از پنجره به بیرون نگاه کردم. هنوز باران می‌بارید؛ اما اندکی از تاریکی هوا کاسته شده بود. چنانکه سپیدی با تاریکی آمیخته شده بود. والاگهر اسفندیار گفته بود همه چیز بایستی پیش از روشن شدن هوا به پایان برسد.

واپسین باری که از پنجره به بیرون نگاه کردم، سربازان را در روشنی سپیده‌دم دیدم. هنوز به خود نیامده بودم که شادی سربازان به گوش رسید. آنگاه شنیدم؛ پیکی از سوی سرگرد پیوس رسیده است که سپاهیان قصر را گشوده و شاه را دستگیر کرده‌اند.

با شنیدن این پیام؛ سپاهیان که بیرون بودند، هورا کشیدند، هلهله سر دادند و آواز خواندند. بزودی گزارش‌های شگفتی از دستگیری شاه بر سر زبان‌ها افتاد. این که شاه را در سرداب قصر زندانی کرده‌اند و پسرانش را در سردابی دیگر. و برای آن‌ها نگهبانانی از افسران گذاشته بودند. گفته می‌شد، گئورگ‌بذ با نیزه شه‌پا، دبیر ترسای قصر کشته شده است و نیز گروهی از نگهبانان قصر از پای در آمده بودند.

نخست به فرمان والاگهر فرمان داد شیرینی و نوشیدنی پخش کردند. آنگاه از همگی خواسته شد، بسوی قصر سپید برویم و شاهزاده را تا قصر ایوان همراهی کنیم. مردم هماهنگ و هم‌آوا می‌خواندند: «جاوید قباد شاه؛ انوشک بوید قباد شاه!»

من نیز بیرون آمدم که با دیگران به قصر سپید بروم. بیرون باران ریزی از آسمان می‌بارید. اسب خود را از ستورگاه آوردم، هنوز سوار اسب نشده بودم، افسری کنارم سبز شد، نخست پنداشتم می‌خواهد مرا برگرداند، اما دانستم والاگهر خواسته از من دور نشود. او چتری با خود آورده بود که از باران خیس نشود. یکی نیز به من داد و خواست روی سرم نگه دارم.

دل‌م می‌خواستم زودتر به قصر برسم. افسر همراهم یک‌ریز با من سخن می‌گفت. اما آواز مردم نمی‌گذاشت بشنوم چی می‌گوید.

به قصر سپید که رسیدیم، باران بند آمد. لختی نگذشته نبود که هوا نیز روشن شد. انبوهی از سپاهیان و مردم پیرامون قصر سپید را گرفته بودند.

افسر همراهم بدون اینکه به من نگاه کند گفت: «مشتی بزه‌کار و گروهی فرومایه، چگونه ارزش‌ها را فرو ریختند!»

با شگفتی پرسیدم: «ارزش‌ها را؟»

«آری، فرومایگانی که تخت و تاج شاهی را آلوده کردند.»

هیچی نگفتم، اما یاد سخنان پدر بزرگ افتادم که می‌خواست پاسدار آیین پاک باشم. آیینی که بدون شاه برجا نخواهد ماند.

به زودی شاهزاده را آوردند. شنلی لاجوردی با جامه گران بها به تن داشت، با شلواری پف کرده که پایین آن درون موزه‌های چرمی گل‌دوزی شده‌اش فرو کرده بود.

شاهزاده سوار بر اسب سپیدی با زین و یراقی طلایی بود. جنگ‌افزارهای گوهرنشان گران‌بهای نیز همراه داشت. دو سوی شاهزاده، مهررمز و سرگرد نیوخسرو دیده می‌شدند. چندتن از افسران پیشاپیش چتر بزرگی روی سرش گرفته بودند. با افسر همراه، در پی آن‌ها راه افتادیم. از میان کوچه‌ها و خیابان‌های تیسفون و از کوی و برزن‌های آشنا گذشتیم. هرچه به اسب‌نبر و قصر نزدیک می‌شدیم، مردم بیشتری دیده می‌شدند. پیشه‌ورانی که تازه می‌خواستند دکان خود را بگشایند و کسانی که برای شستشو بامدادی؛ به سوی نهرها و برکه‌ها می‌رفتند.

آن‌هایی که چیزی نمی‌دانستند از دیگران می‌پرسیدند و گروهی که تازه دریافته بودند از جور و ستم رها یافته‌اند، با هلهله و پایکوبی، شادی خود را بروز می‌دادند. با پهن شدن آفتاب، مردم به خیابان‌ها ریختند تا روز نویی را ببینند که در آن شاهی رفته و شاه دیگری آمده، شاید لختی آسوده بسر برند. زن و مرد، پیر و جوان، خردسال و کهن‌سال، کار را رها کرده بودند تا آشکارا شادی کنند. شاید دریافته بودند؛ شاه که نباشد، باژی گرفته نمی‌شود، پادافره‌ای نخواهد بود، بی‌دادگری رخت برمی‌بندد و خواهند توانست دمی آزادانه زندگی کنند.

به زودی سخن‌ها پراکنده شد و هم‌زمان به آن شاخ و برگ داده شد. کسانی افسانه‌ها ساز کردند و داستان‌ها روایت کردند. سخن از دلاوری سرگرد پیوس و بی‌باکی دبیر ترسایی بود که شاه و شاه‌زادگان را در سرداب قصر زندانی کرده‌اند.

گفته می‌شد استفاد جلینوس برادر شیرى شاهزاده است و نیز او می‌خواهد شاهزاده را بر تخت بنشاند. باز شنیده شد که سالار زاذان فروخ، زندانیان دربند دژ انوشبرد را رهانیده که به یاری بزرگان بیایند. زندانیانی که به سی و شش هزار تن می‌رسیدند.

همین که به قصرایوان رسیدیم، از دود تیره سرم گیج رفت. نزدیک قصر گروه انبوهی گرد آمده بودند. مردم برای کشتن سرما هر گوشه‌ای آتش روشن کرده بودند و گرد آن با یکدیگر گفتگو می‌کردند. هنوز زمانی نگذشته بود که یک‌باره سرم گیج رفت. چنان که نتوانستم خود را سرپا نگه دارم. مردم را سایه‌های لرزانی می‌پنداشتم که می‌خواهند به سویم یورش بیاورند.

افسر همراهم دریافت. کمکم کرد و خواست به درون قصر برویم. در تالار بزرگ قصر از هوا گرم و دل‌پذیر کمی به خود آمدم. از بوهای خوش و سرور انگیز دچار سهش شیرینی شدم.

شاهزاده پس از آن که به قصر رسید؛ برای رای‌زنی با بزرگان و اعیان وارد تالار بارعام شد. از درباریان وفادار به شاه، ماه‌آذر و موبدموبدان در انجمن بودند، اما هیربذهی‌رذبان را به آتش کده آذربایجان فرستادند. شهبانو را نیز آزاد گذاشتند. اما شاه و پسرانش - مردان‌شاه و شهریار - در سرداب قصر زندانی شدند. استفاد گشتاسب سرگردان بود. با این که کسی با او کاری نداشت، اما همراه بزرگان به اندرونی نرفت. شاید هنوز برکناری شاه را باور نمی‌کرد.

در انجمن بزرگان باز هم جلینوس سخن گفت. او پیشنهاد کرد؛ پیش از آن که مردم سرد شوند و شاه بخود بیاید، شاهزاده را بر تخت بنشانند، به نام او درهم بزنند و جارچیان در شهرها جار بزنند.

شاهزاده رای او را نپسندید. دوست داشت؛ پدرش به دل خواه تاج و تخت را به او واگذار کند. موبد ماهیار زودتر از دیگران با این پیشنهاد هم‌دلی نشان داد. اما تندروها از این رای خوش‌شان نیامد. اسفندیار پیش‌دستی کرد و گفت: چرا دوست ندارید؛ کارها با آرامش به سامان برسد.

تندروها خاموش شدند، و به ناچار به خواسته دیگران تن دادند. شاهزاده برای این که دل موبدموبدان را به دست آورد، از او خواست به همراه موبد ماهیار به سرداب قصر بروند.

زمان برای بزرگان کشنده بود. اسفندیار پیش از دیگران هیجان داشت. او آرزوی‌ش بود؛ کارها به خوبی و خوشی سامان بگیرد.

شاه که هنوز باور نمی‌کرد؛ همگی دست به یکی کرده‌اند و می‌خواهند تاج و تخت او را بگیرند و پسرش را جانشین کنند، با آنان درشتی کرد و سخنان تندی بر زبان آورد. آنگاه خواست شاهزاده را نزدیکش بیاورند.

شاهزاده ترسید و شرمگین بود از این که با پدرش روبرو شود. اعیان سردرگم و گیج شده بودند. تندروها دریافتند پیش‌بینی‌شان درست درآمده است. گفتند اکنون که خوی شاه را دریافتید، بدانید هرچه زمان بگذرد، به زیان ما خواهد بود. سپس به سپاهیانی اشاره کرد که بیرون سرگردان بودند. کوچکترین رویدادی مردم و سپاهیان دودل را دگرگون کرده و دوباره به سوی شاه می‌کشاند.

شاهزاده نیز این را دریافتۀ بود؛ برای همین از اسفندیار خواست؛ پیش از هر کاری مردم را بپراکند.

اسفندیار لبخندی زد و گفت: «بیشتر کسانی که بیرون هستند؛ از مردم کوچه و بازار هستند. چون آنان را شه پای دبیر با خود همراه کرده است، بهتر است خودش نیز آن‌ها را پراکنده کند.»

شاهزاده به شه پا نگاه کرد و گفت: «پس شما به مردم بگوئید همه چیز به پایان رسیده است و به خانه های خود بروند.»

شه پا کمی شاهزاده را نگاه کرد، سپس با آوایی که به نجوا می مانست، گفت: «شاه! بدون پاداش نمی توان مردم را وادار کرد به خانه های خود بروند.»

شاهزاده که نخستین بار واژه شاه را می شنید، کمی دگرگون شد و سراپای شه پا را ورنانداز کرد. آن گاه گفت: «پس به آن‌ها نوید پاداش نیکو بدهید.»

شه پا که ترسش ریخته بود، با استواری گفت: «با نسیه کار انجام نخواهد شد. بیشتر مردم بیرون بی چیز و فرودست هستند؛ اگر از انبار قصر؛ به هر کدام کمی خوراکی داده شود، در اندک زمانی اینجا را ترک خواهند کرد.»

شاهزاده کمی به اندیشه فرو رفت، آن گاه به اسفندیار اشاره کرد و فرمان داد انبار را بگشاید و به هر کدام از مردمی که بیرون بودند؛ اندکی خوراکی بدهند. سپس از شه پا خواست؛ آمار برداری را رهبری کند.

پیش از آن که شه پا کاری کند؛ به زاذان فروخ فرمان داد؛ نزدیک او بماند، تا زندانیان با دیدن او فزون خواهی نکنند. در واپسین دم فرمان داد؛ به هر کس یک درهم طلا نیز داده شود.

چون شنیدم شه‌پا می‌خواهد برای مردم سخن‌رانی کند، من هم رفتم؛ که بشنوم. شه‌پا همراه سالار زاذان فروخ و گروهی از افسران از قصر بیرون رفت. من نیز به دنبال او رفتم. آنجا روی ایوان قصر ایستاد و با بلند کردن دستان خود از مردم خواست آرام شوند و به او گوش دهند. گروهی پیش آمدند و در پی آن دیگران نیز پیروی کردند.

پیش از آن که سخن بگوید، چشمان خود را بست و هوا را درون سینه‌اش فرو داد. شاید دنبال سخنانی می‌گشت که بر زبان آورد. چهره سبزه‌اش دگرگون شد و پلک‌هایش یک‌ریز باز و بسته می‌شد. یک‌باره دستان‌ش هوا را شکافت و در پی آن فریاد زد: «مردم، من از سوی شاه قباد با شما سخن می‌گویم.»

با این که واژه‌ها چون یخ از دهانش بیرون ریخت، اما هلهله شادی و هورای مردم به هوا برخاست و به آن گرما بخشید. این بار توانست بیشتر خود را باز یابد. «اکنون شاه قباد، خدایگان ما خواهد بود. برای سپاس‌گزاری از شما که در راه شاه و میهن جان‌فشانی کردید، به هر کدام درهمی طلا و کیسه‌ای خوراکی داده خواهد شد.»

هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که غرش کرکننده شادی و هلهله مردم میدان قصر را فرا گرفت. مردم یک‌ریز فریاد زدند: «شاه قباد... خدایگان قباد...» شه‌پا دیگر روی سکو نماند و با یک خیز پایین پرید و از کسانی که نزدیکش بودند؛ خواست همراه او به انبار بروند. همان جا بود که مرا دید. یک‌باره اشاره کرد بروم و در نوشتن و آماربرداری به او کمک کنم. تندی پذیرفتم و در پی او راه افتادم.

در انبار قصر به کارگران و برده‌های نیرومند؛ فرمان داد به دسته پنج تایی درآیند. سپس بر پشت هر کدام کیسه‌ای گندم گذاشته شد، که به بیرون ببرند. دبیران نیز آن چه داده می‌شد در دفتر انبار یادداشت می‌کردند.

از من خواست بر کار آنان رهبری کنم. کیسه‌های خوراکی را کارگران روی سکو می‌چیدند و خودش درهم‌ها را به مردم می‌داد.

مردم مانند مورچه‌های بارکش؛ یک‌نواخت پشت سرهم می‌آمدند و با گرفتن سهم خود؛ شتابان دور می‌شدند. شاید می‌ترسیدند کسانی که ناچار شده‌اند بخش اندکی از سهم‌شان را بدهند؛ پشیمان شوند.

هنوز هوا تاریک نشده بود که کار به پایان رسید. مردم نیز آنجا را ترک کردند و تنها انبوهی زباله گندیده برجا گذاشتند. سپاهیان سواره پیرامون قصر پراکنده شدند؛ که نگذارند کسی به قصر نزدیک شود. از آنان خواسته شد؛ هر کسی را که دیدند؛ دور کنند.

بزرگان بار دیگر به تالار اندرونی رفتند. چون کاری نداشتیم از افسر همراهم خواستم بار دیگر به انبار قصر برویم. کسی از رفتن ما به سرداب قصر پیش‌گیری نکرد.

از راهروهای پیچ در پیچ و از میان سربازان و پاسداران گذشتیم. به جایی رسیدیم که تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. افسر همراهم خواست گرز آتشی‌نی برداریم.

در پناه نور کم سو، به سردابی پا گذاشتیم که درهای پنهان و سر به مهر آن تاکنون باز شده بود. نخست به انبار خوراکی‌ها رفتیم، جایی که خم‌های بزرگ با رنگ‌های شگرف لاکی و سرخ و آتشین آراسته شده بودند. خم‌های برنج،

گندم، جو، آرد، شکر، نمک؛ کافور، ادویه، مُشک و عنبر. درب خمی را برداشتم بوی دل‌آویز گلاب و دارچین و زعفران در سرم پیچید. از خم دیگری، بوی دل‌نواز مُشک بیرون می‌زد. خواستم سرپوش دیگر خم‌ها را بردارم، چون سنگین بودند از آن گذشتم.

از آن جا به سرداب گنج‌خانه رفتیم. باز خم‌ها و خمره‌های انباشته از طلا و نقره و گوهر. از انبوه دارایی در شگفت شدم. شمش‌های طلا، نقره، زمرد، مروارید، یاقوت، پیروزه، بُرد یمانی و سنگ‌های درخشان و رنگین. از سردابی به سرداب دیگر می‌رفتیم. از انبار خوراکی به سرداب می‌خانه، از گنج‌خانه به دارایی خانه. از جامه‌خانه به چینی خانه. از انبار ادوات به سرای پیشکش‌ها.

با شیفتگی و شگفتی به هر جا می‌نگریستم، دارایی که از شاهان پیشین مانده بود، یا همسایگان آورده بودند. ادوات گران‌بهایی که در جنگ‌ها و نبردها به دست شاه افتاده بود. ابزار جنگی، جام‌ها و تندیس‌های برنجی، حکاکی‌های رومی، گنج‌گاو و گنج‌بادآورده.

افسر همراهم گفت: «این گنج‌باد آورده است، دارایی قیصر که در چندین کشتی بار زده بود و می‌خواست با خود ببرد، اما به دست فرمانده شاهین افتاد و برای شاه آورد. و این گنج‌گاو است، کشاورزی که زمین‌ش را شخم می‌زد، آن را پیدا کرد و به شاه پیش‌کش کرد.

پیش‌کار درست می‌گفت؛ دارایی شاه از خاک بدست می‌آید. طلا و نقره از خاک بیرون آمده و باژی که دهقانان از دل خاک بدست آورده‌اند.»

به سردابی پا گذاشتیم که شاه با خود از دست‌گرد آورده بود. نگاره‌ها و تندیس‌های برجسته. شترنگ و تخته‌نردی بزرگ با مهره‌هایی از زمرد و پیروزه

خراسان. آنگاه چشمم به طلایی ناب افتاد که در تاریکی می درخشید. بی گمان نیم من وزن داشت. نرم بود چون موم. در گوشه دیگری دستاری دیدم از پنبه کوهی. دستاری که شاه دستانش را با آن پاک می کرد، چون چرکین می شد آن را در آتش می انداخت، آتش چرک آن را می سوزاند، اما خودش سوخته نمی شد. اما چون این کار آتش پاک را آلوده می کرد و موبدان آن را نمی پسندند؛ شاه آن را کناری گذاشته بود. در گوشه دیگر، تاج بزرگی بود. وزنی نزدیک سی من، با طلای ناب که روی آن مرواریدهای درشت به اندازه یک بند انگشت کار شده بود. با زنجیرهایی به درازی بیست و چهار گز که از آسمانه آویزان می شدند، که شاه بتواند زیر آن بنشیند. گرز آتشین را نزدیک آن بردم. مرواریدهای آن؛ چون چراغ می درخشیدند.

از آن جا به کارنامک خانه رفتم، سردابی که شه پا در آن کار می کرد. اوستا، و زند و پازند را دیدم که با آب طلا روی پوست گاو نوشته شده بود. خداینامک و شاپورگان و انبوه کارنامک‌هایی که پوششی از چرم داشت.

از آنجا به سرداب بزرگی پا گذاشتیم که سکویی کمانی داشت از عاج و ساج. با پله‌ها و نرده‌هایی از طلا و نقره، بیش از شصت گز دراز و پنجاه گز پهنا داشت. روی پله‌ها را با چوب سیاه آبنوس طلاکوب کرده بودند. با رنگ‌های طلایی، لاجوردی، سرمه‌ای، ارغوانی، نیلی، پیروزه‌ای و آسمانی. با نگاره ماه، ستارگان، و چهره و پیکر پادشاهان در شکارگاه، میدان نبرد و یا در تالار جشن.

میان سکو چهار قالی بافته شده از ابریشم و طلا و مروارید و یاقوت پهن شده بود. هر کدام از قالی‌ها، زمانی از سال را نشان می داد. بالای آن‌ها قالی بزرگی بود با بیست گز پهنا و بیست گز درازا. به راستی که زیبا و قشنگ بود.

افسر همراهم گفت: «قالی بهارستان است، اما شاه قالی زمستانی می‌نامد. در زمستان آن را می‌گستراند، که بهار زنده شود، باغی با درختان پرشکوفه و جوی‌های پر آب و کوچه‌های سبز که از میان باغ سرسبز می‌گذرد.»

گرز آتشین را گوشه‌ای گذاشتم تا از نزدیک تماشا کنم. پنداشتم کشترازا و باغچه‌ها راستین هستند. باغی پر میوه با شاخ و برگ درختان، که با نخ‌های طلا ونقره بافته شده بود. به راستی که در زمستان بهار را زنده می‌کرد.»

روی قالی دراز کشیدم. چنان خسته بودم که تندی خوابم برد. خواب دیدم، دسته‌ای از اشتران با سواران دنبال سواران پارسی در راهروها و دالان‌های قصر می‌تازیدند. ترسیدم به اینجا بیایند و قالی بهارستان را با خود ببرند. هراسان برخاستم که آن را پنهان کنم. اما یک‌باره شیری خرناس کشان به درون سرداب آمد. شنیده بودم که پادشاهان در قصر شیر نگهداری می‌کنند. از ترس دریدن شدن؛ چشمانم را بستم. دوباره که چشمانم را گشودم، مهرهمز را دیدم با جنگ‌افزاری که از نوک آن خون می‌چکید و در پی شیر می‌دوید. اما شیری که بدنی مانند گرگ داشت. خواستم بگویم، آن جانور درنده را رها کند و به جنگ چپاول‌گران برود، اما آوایی از دهانم بیرون نمی‌آمد. انگار لال شده بودم. بیگانگان خود را به انبار خوراکی‌ها رساندند و هرچه آن‌جا چپاول کردند. سپس به سرداب‌های دیگر رفتند. آنگاه گروهی به سوی من آمدند، مرا به گوشه‌ای پرت کردند و قالی بهارستان را پاره پاره کردند و هر کدام بخشی از آن را برداشتند و رفتند. از اندوه گریستم و زار زدم، بدنم افشره نشسته بود که از خواب پریدم.

قباد «شیرویه» [اسبانبر - قصر ایوان]

با پراکنده شدن مردم، شاهزاده نزد بزرگان آمد. همگی خاموش بودند. همگی بره‌وار گرد شاهزاده چنبره زدند. چشم‌ها به او دوخته شد. نگاه‌ها به او میخ‌کوب شد. گوش‌ها به دهان او بود. اما او درمانده و سرگردان‌تر از آن بود که فرمانی دهد و یا سخنی گوید که به کار آید.

زمان درازی گذشت، بار دیگر رای‌زنی‌ها و پیشنهادهای از سوی بزرگان شنیده شد. جلینوس پیشنهاد کرد؛ شاه را به بابل ببرند و در دژی که تاکنون شاهزاده زندانی بوده، در بند کنند. اما کسی رای او را نپسندید. می‌دانستند؛ همچنان که آن‌ها شاهزاده را به پایتخت آوردند، کسانی نیز می‌توانستند شاه را بگریزانند و به قصر بیاورند.

دیگری پیشنهاد کرد؛ شاه را به قصر سپید ببرند. اما دشواری کار نگهبانی قصر بود که با بودن کنار دجله، نگهبانی را دشوار می‌کرد.

زاذان فروخ از زندانی کردن شاه؛ در دژ انوشبرد سخن گفت. اما چنین کاری خشم شاه‌پرستان را برمی‌انگیخت.

پیوس: «شاه باید کژاندام شود؛ تا نتواند بر تخت بنشیند.»

شاهزاده این رای را نپسندید؛ اما تندروها و تنی از بزرگان در دل با پیوس هم‌سو و هم‌رای شدند، بدون آن که هم‌دلی خود را ابراز کنند.

اسفندیار برای این که به این سردرگمی پایان دهد، گفت می‌توانید شاه را به خانه من ببرید، زمانی که شاهزاده تاج‌گذاری کرد و کارها انجام شد، او را به قصر

بازگردانده و در گوشه‌ای زندانی می‌کنیم و خواهیم گفت، شاه جوان در امور کشورداری، با پدر رای‌زنی می‌کند.

تندروها این رای را نپسندیدند، اما نخواستند یا نتوانستند سخنی بگویند. دیگران نیز آن را خردمندانه‌ای یافتند. در این میان گشتاسب با این پندار که؛ میان شاه و شاهزاده آشتی درست شود، به بزرگان پیوست. بزرگان نیز از او به گرمی پذیرا شدند، چرا که پنداشتند چه بسا؛ شاه به سخنان گشتاسب گوش کند.

شاهزاده فرمان داد چشمان پدر را ببندند، مبادا چشمش به او بیفتد. پس کیسه‌ای سیاه بر سر شاه کشیدند و او را بر تختی نشاندند. یک‌صد سرباز نیرومند و سلحشور، تخت را بر شانه‌های خود گذاشتند و چهاربرابر آن در پس و پیش روان شدند و به سوی خانه اسفندیار راه افتادند.

شاه را از میان بازار بردند؛ که از یورش شاه‌پرستان در امان باشند. جلینوس می‌دانست دشواری کار گذر از میان بازار است، اما بهتر از آن بود که از میان شهر و از نزدیک پادگان بروند. جایی که سپاهیان وفادار به شاه پراکنده بودند.

زمانی که به میان بازار رسیدند، بیشتر دکان‌ها برای خوردن خوراک نیم‌روزی از کار دست کشیده بودند و درهای آن را تا نیمه بسته بودند. جلینوس از این امر کمی خرسند شد. اما همین که از روبروی دکان گیوه‌دوزی گذشتند، پیرمرد دکان‌دار که دکانش نیمه باز بود و خودش در پستو نشسته بود، بیرون آمد و چون چشمش به شاه افتاد، با خشم فریاد زد «مرگ و ننگ بر شاه ستم‌گر»

آنگاه با چهره‌ای برافروخته از خشم؛ پاشنه چوبی ابزار کارش را برداشت و به سوی شاه پرتاب کرد. کسی ندانست چرا این کار را انجام داد، شاید رنج‌هایی که کشیده بود او را وادار به این کار کرد.

جلینوس بدون این که برگردد، دست خود را بالا آورد و اشاره گنگی کرد. افسری که روی اسبی شبگون نشسته بود، از گروه سوا شد و آهسته به سوی پیرمرد گیوه‌دوز آمد. از اسب پیاده شد و جنگ‌افزار خود را از نیام بیرون کشید و شکاف بزرگی روی گردن پیرمرد برجای گذاشت.

گیوه‌دوز تنها ناله‌ای فروخته کرد و بر زمین افتاد. افسر با خونسردی تیزی جنگ‌افزارش را با جامه او پاک کرد و آن را در نیام فرو برد، آنگاه سوار اسب خود شد و به افسران پیوست.

همین که به خانه اسفندیار رسیدند؛ شاه را یک‌راست به سرداب خانه بردند. جلینوس به نیکی همه جای خانه را می‌شناخت. آنگاه افسران را پیرامون خانه به نگهبانی گمارد و خود نزدیک سرداب ماند و فرمان داد همه گونه خوردنی و نوشیدنی برای شاه آماده کنند.

شاهزاده یک‌بار دیگر؛ به تالار بارعام قصر پا گذاشت. هنوز فرمان نداده بود، بزرگان بیایند. می‌خواست لختی بیندیشد. در تالار تهی به آهستگی چند گام می‌رفت و دوباره باز می‌گشت. تالاری بزرگ و پر رمز و راز. تالاری پر از نیرنگ و دروغ. پدر از همین جاسی و هفت سال بر ایران‌شهر فرمان راند. فرمان جنگ و کشتار. فرمان پادافره دوستان و دشمنان، فرمان سرکوب شورشیان و پیمان شکنان، نابودی سپاهیان نافرمان و درباریان بزه‌کار، و

در همین تالار خواب‌گزار تازی پیش‌گویی کرد: اشتران تازی؛ اسبان پارسی را پی خود می‌کشند.

با خود نجوا کرد: به راستی که پدر ستم‌گری تندخویی است که خود را گرفتار یاهوها و گزافه‌گویی کاهنان کرده بود. او دیگر شایستگی ندارد فرمانروای ایران‌شهر باشد.

ندانست چه زمان گذشت که به خود آمد، نگاهی به پیرامون انداخت. دریافت اخگر لرزان گرزهای آتشین نمی‌تواند تاریکی تالار را بکشد. روشنایی که از روزنه‌های آسمانه به درون می‌تابید، نیز درون تاریکی شوم تالار فرو می‌رفت و تنها خط‌هایی سایه روشن درست می‌کرد که بیشتر نوید اندوه می‌داد. با ناامیدی زمزمه کرد: «آیا می‌توانم در این قصر بدشگون‌کشورداری کنم؟»

لختی که گذشت؛ به آرامی نجوا کرد: «نباید شیوه پدر را در پیش بگیرم.» این سخن را چنان به آرامی گفت که تنها خودش شنید. برای این که بر سستی‌اش چیره شود، با آوای رسا بانگ زد: «بایستی کاری کرد. بایستی فرمانی داد. بایستی نشان بدهم تاج‌شاهی برانده‌ام است.»

به تالار بیرونی که پا گذاشت، نخست نگاهش به گروه فزونی افتاد که در گوشه و کنار قصر پراکنده بودند. از زنان قصر بیش از دیگران ناخرسند بود. همین‌ها بودند که زندگی پدر را تباه کردند. با آزرده‌گی نالید: «پدر چرا اینان را از خانواده‌های خود دور کرده و به قصر آورده است؟ مگر هر مردی به چند زن نیاز دارد؟»

پس نخست زنان قصر را گرد آورد و با دادن پاره‌ای گوهر و درهم؛ همه را آزاد کرد. آن‌هایی که جایی نداشتند یا خود نمی‌خواستند قصر را ترک کنند، آزاد گذاشت به شبستان بزرگان بروند.

سپس برای آشتی با روم به تکاپو افتاد. پیک آشتی به سوی سرزمین روم روانه کرد. گرچه می‌دانست کشیشان رومی خواستار خاچ پیامبرشان هستند. خاچی که پدر به زور از آن‌ها گرفته بود و او نمی‌دانست کجاست!

آنگاه بزرگان را فراخواند و گفت: «دارایی انبار را میان مردم پخش کردم. درباریان مفت‌خور را از قصر تاراندیم. برای آشتی با روم پیکی فرستادم. پدر را از قصر دور کردم، پس موبدموبدان بیاید برای آیین تاج‌گذاری؟»

نگاه‌ها همگی به سوی موبدموبدان دوخته شد. او دریافته بود که دیگر مانند پیش، با او رایزنی نمی‌شود. اکنون ماه‌یار جوان همه کاره دربار شده است. پس نخواست از این امر به آسانی بگذرد. نیک می‌دانست بدون گواهی او تاج‌گذاری انجام نمی‌شود. پس چرا به آسانی این کار را انجام دهد. نخست بایستی کاری کند؛ پس از این شاه‌زاده با او رای‌زنی کند و او تنها امور مزدا را رهبری کند.

بدون این که به خواسته شاه‌زاده ارج نهند، زمان درازی خاموش روبروی آتش ایستاد و یک‌ریز نیایش اهورایی زیر لب زمزمه می‌کرد.

شاه‌زاده بی‌تاب و ناآرام بود. بزرگان نیز خاموش در رای و سخن، چشم به دهان موبدموبدان بودند. واپسین باری که شاه‌زاده از موبدموبدان خواست زمینه تاج‌گذاری را فراهم کند، با چهره چروکیده و ابروهایی که

چشم‌هایش را پوشانده بود؛ چوب دستی برسم را در هوا چرخاند و با آوای فروخته‌ای گفت: «با شاه چه می‌کنید؟»

«پدر را زندانی می‌کنیم؛ چنان که او ما را سال‌ها در بند کرد»

«اما در سرزمینی دو پادشاه نگنجد، مزدا اهورا نیز نپسندد.»

شاهزاده گامی پیش گذاشت و با آزرده‌گی نالید: «پس چه باید بکنم؟»

«نزد شاه بروید و بخواهید به دل‌خواه از تاج و تخت کناره‌گیری کند، تا

تاج‌گذاری شما برابر آیین مزدا گواهی شود.»

شاهزاده این بار برآشفست: «اما پدر این کار را نخواهد کرد»

اما موبدموبدان دیگر گوش نکرد و از تالار بیرون رفت. شاهزاده از خشم

کبود شده بود، اما چیزی نمی‌توانست بگوید.

ماه‌آذر همه چیز را دریافت. موبدموبدان را نیک می‌شناخت. می‌دانست با

این کار می‌خواهد شاهزاده را وابسته خودش کند. پس پیش آمد و گفت:

«دادخواستی برای پدر درست کنید، اگر پذیرفت که دیگر شاه نیست

و گرنه گواهانی هستند که بی‌دادگری و بزه‌کاری او را گواهی کنند.»

شاهزاده خام شد. اما هنوز دودل بود. نمی‌دانست چگونه؟ ماه‌آذر

دادخواستی برای او آماده کرد، با این خواسته که بار دیگر مشاور و ریزنی

دربار شود.

شاهزاده پذیرفت و دادخواستی به یاری ماه‌آذر آماده کرد. در این

دادخواست گناهان پدر را یکی یکی برشمرد: «ای پدر! بدان و آگاه باشد که

نه ما و نه هیچ یک از بزرگان، این نابسامانی را درست نکرده‌ایم، این بهره‌کردار و

کارهایی شمامست. پدرتان [هرمز] را ناجوان‌مردانه کشتید و پادشاهی را از او

ستانید. با ما که فرزندان شما بودیم، بد نمودید و سال‌ها نگذاشتید برای خود زنی برگزینیم، برای این که پیش‌گویان گفته بودند، یکی از فرزندان ما تاج و تخت را از شما می‌گیرد. اما برای خود زنان فزونی برگزیدید و چنان در شبستان خود زن گرد آوردید که به آن نیاز نداشتید و با آن‌ها دوستی و مهربانی نمودید.

سرداران نیرومند و دلاور سپاه را از میان برداشتید و جنگ‌هایی که نیاز نبود، راه انداختید. مردم بی‌شماری را به کام مرگ فرستادید و یا در بند دشمن گرفتار کردید. با امپراتور موریس ناسپاسی کردید، گرچه شما را یاری داد تاج و تخت خود را بازستانید و دخترش را که مادر ماست، به شما داد. اما با مردم روم جنگیدید و گروه بی‌شماری از ترسایان را نابود کردید و چلیپای آنان را، که تکه‌ای چوب بی‌ارزش بود، به زور گرفتید و با این کار میان دو امپراتوری دشمنی کهنه و دیرین درست کردید.

در پایان افزود: «اینک اگر پاسخی دارید بگویید، وگرنه تاج شاهی را به من واگذارید که فر شاهی بر شانه ما نشسته است.»

گشتاسب پیام شاهزاده را موبه‌مو به یاد سپرد و به سوی خانه اسفندیار روان شد. هوا تاریک بود که رسید. یک‌راست به سرداب خانه رفت. جلینوس روی چارپایه‌ای نشسته بود. با دیدن گشتاسب برخاست و به او خوش‌آمد گفت.

گشتاسب پس از پاسخ درود و خوش‌آمد او، گفت از سوی شاهزاده پیامی برای شاه آورده است. جلینوس خواست بماند؛ پدام بر دهان گذاشت و به تنهایی به درون سرداب رفت.

شاه بر سکویی از تشکی نرم با روکش طلایی لمیده بود. چند بالش پرناز نیز زیر دست و بالش بود. با سینی‌های میوه و خوردنی‌هایی که نزدیکش دیده می‌شد.

جیلنوس پیش شاه کرنشی کرد و آرام روبروی او نشست. لختی گذشت تا شاه سرش را بالا آورد و اشاره کرد سخن بگوید.

– «استفاذ گشتاسب پیام شاه قباد را آورده است.»

از شنیدن واژه «شاه» چنان به خشم آمد که رنگ چهره‌اش کبود شد. زهرخندی زد و گفت: «ای استفاذ جیلنوس، این سخن بی‌خردانه‌ای است، اگر پسر شاه است که فرمان ما به چه کار می‌آید و اگر ما فرمان بدهیم، او نمی‌تواند شاه باشد.»

چندبار زیر لب نجوا کرد: «شاه قباد!.. زهی به این بیچارگی.»

یک باره سرش را بالا آورد و گفت «بهتر است بینم این پسر بی‌خرد چه می‌گوید.»

جیلنوس با این سخن تندی بیرون آمد و از گشتاسب خواست نزد شاه برود. اما او نخست شنش را کند و به آجودان خود سپرد. سپس پذامی از آستین بیرون آورد و بر دهان بست و وارد شد. با دیدن شاه بر خاک افتاد و گفت: «انوشک بویذ شاه!»

شاه از روی تشک نیم‌خیز شد. گلابی در دستش بود. آن را روی تشک گذاشت، اما گلابی از روی تشک چرخید و بر زمین افتاد. نگاهی هراسان و مرموزی به گلابی انداخت. گشتاسب به آرامی دست دراز کرد و گلابی را از روی زمین برداشت و آن را با آستینش پاک کرد و پیش شاه گذاشت.

اندوهناک گفت: «ای استفاذ گشتاسب، می‌دانی که گلایی نشانه شاهان است و افتادن و خاکی شدن آن، نشانه این است که تاج و تخت ما از دست خواهد رفت و به دست دودمان ما نیز نخواهد رسید! شاید این پیش‌گویی مردی است که از نیم‌روز و سرزمینی دیگر خواهد آمد.»

زمانی چند خاموش شد و چهره درهم کشید. سپس اشاره کرد پیام را بخواند. گشتاسب هوا را به درون سینه فرو داد و بدون درنگ پیام شاهزاده را واژه به واژه بازگو کرد.

با شنیدن هر واژه، شاه از خشم دگرگون می‌شد. اما خودش را نگه داشت تا پیام به پایان رسید. سپس با آوایی رسا بانگ زد: «به آن پسر بی‌خرد کوتاه زندگانی بگو؛ هیچ خردمندی نباید گناه کوچک دیگری را پیش از آن که به درستی آن آگاه شود، بپراکند. چه رسد به این گناهان بزرگی که به نادرستی به ما نسبت دادی! اگر این سخنان را به راستی باور داری و از اندیشه خودت است، بهتر است جای دیگر پراکنده نکنی که تو را بی‌خرد و نادان می‌خوانند، اما اگر آن را گفته‌ای که ما را نابود کنی، تو را سرزنش نمی‌کنم.»

بار دیگر خود را روی تشک جابجا کرد و افزود: «در باره پدرکشی و پسر ستیزی، بدان که بدکاران و بزه‌کاران به رهبری بهرام تبه‌کار؛ بر پدر ما شوریدند و ما از آذربایجان به یاری او شتافتیم. چون دشمن فزون بود به ناچار به سرزمین روم پناهنده شدیم. پس از این که با یاری سپاه رومی توانستیم تاج و تخت خود را بازپس بگیریم؛ شورشیان و کشندگان پدر را به سزای خود رساندیم.

اما در باره تو و دیگر فرزندانم؛ نگهبانانی گماشتیم که پا از گلیم خود درازتر نکنید و هیچ چیزی از دسترس شما خودداری نکردیم؟ در کار آموزش و خردورزی شما

از چیزی فرو گذاری نکردیم. چندان دارایی به پای شما ریختیم که خود بهتر می‌دانید.»

شاه آب دهانش را فرو داد و دوباره گفت: «در باره مردم؛ ما تنها بزه کاران و تبه کاران و آنان که به جان و دارایی مردم دست‌درازی کرده‌اند؛ دستگیر و دربند کردیم. اما فرمان دادیم خوردنی و نوشیدنی به اندازه نیاز فراهم کنند و نیز زنان‌شان را نزد آن‌ها گذاشتیم. اکنون شنیدم تو این تبه کاران را رها کرده‌ای. بدان که آن‌ها مایه نیستی و نابودی کشور خواهند بود.

اما این که گفته‌ای، مال به زور از دهقانان گرفته‌ایم؛ بدان که کشور پس از مزداهورا به مال و سپاه وابسته است، و نگه‌داری، سرافرازی و کیان میهن نیز با سپاه جنگاور بدست می‌آید و سپاه با دارایی افزون، که آن نیز با دریافت باژ سرپا خواهد ماند. بدان که این کار را ما نکرده‌ایم که از پدران ما رسیده است. اما تو پسر کم‌خرد نادان؛ این دارایی را که به هزار کوشش دشوار گرد آمده، میان تبه کاران و مردم فرودست پراکنده‌ای.

در باره نیازم به خاچ ترسایان، چیزی که به پندار تو الواری بی‌ارزش است، گروگان با ارزشی است که رومیان هر ساله بابت آن به ما باژ می‌پردازند.»

شاه می‌خواست در باره سرداران و سپاهیان بگوید، اما یک‌باره خاموش شد و از اندوه چهره‌اش درهم رفت.

شاهزاده ناامید از پاسخ شاه؛ خاموش و اندوهگین سردرگریان با خود زمزمه می‌کرد: «پدر نه تنها مرا شایسته تاج و تخت ندانست؛ که بی‌خرد و نادان خواند.»

بدتر از آن دریافت پاسخ شاه چنان هوشمندانه و خردمندانه است که نمی‌توانست با آن پدر را گنه‌کار نشان دهد. تا جایی که تنی از بزرگان با پاسخ شاه؛ در دل با او هم‌سو شدند.

شاهزاده درمانده و پریشان شده بود. سایه بدشگونی بر تالار سنگینی می‌کرد. بزرگان نیز ناتوان و سردرگم بودند. خردمندان از خود می‌پرسیدند؛ آیا روشنایی برخواهد دمید؟ یا این هوای اندوه‌بار؛ نوید روزهای بدتری است. رای و اندیشه درباریان پراکنده و چندپاره بود. هر یک سخنی بر زبان می‌آوردند و پیشنهادی می‌دادند؛ بدون این که به کار آید. گپ و سخنانی بیهوده و بگومگویی که پایانی نداشت.

پیشگویی‌های سالاراحترماران؛ اینک از دهان همگی شنیده می‌شد: «فر شاهی نه از شانه‌های شاه که از فراز ایران شهر می‌گریزد.»

اسفندیار: «بایستی هر چه زودتر به نابسامانی پایان دهیم. بهتر است شاهزاده را بر تخت بنشانیم، آنگاه شاه نیز ناچار است آن را بپذیرد.»

بیشتر اعیان پاسخ می‌داند: «هرگز!... شاهزاده نیز زیر بار نمی‌رود.»
موبدموبدان اینک هربار رای خود را بر زبان می‌آورد: «در سرزمینی دو شاه نگنجد.»

- پیوس: «شاه را پادافره کنید.»

زاذان فروخ: «درسته، شاه را به قصر می‌آوریم و نابینا یا کژاندام می‌کنیم»

ماهیار: «پادافره؟ نه، این بزه‌کاری و گناهی نابخشودنی است.»

پیوس: «بهره این کار بیش از زیانش است.»

گشتاسب: «کدام بهره؟ اگر این کار شاهپرستان را به خشم بیاورد؛ آشوب، هرج و مرج، کشتار، مرگ و خونریزی به بار خواهد آورد.»

موید ماهیار: «و شاید یورش بیگانگان!»

مهررمز: «چه می‌خواهید بگویید؟»

ماهیار: «مگر پیش‌گویی سایب تازی را از یاد برده‌اید؟ اگر دشمنان به ایران شهر یورش بیاورند؟»

مهررمز زهرخندی زد و پاسخ داد: «با بودن سپاهیان دلاور؛ هیچ دشمنی توان یورش به ایران شهر نخواهد داشت.»

اسفندیار همه را به آرامش فرا خواند و گفت: «چاره نیست مگر پادافره شاه؛ اما با رای شاهزاده. به او یادآوری می‌کنیم؛ شاه نیز پدرش هرمز شاه را پادافره کرد.»

- «رای خردمندانه‌ای است.»

- «درسته، بایستی شاهزاده را واداریم تن دهد.»

پیش از آن که کسی چیزی بگوید؛ ماه آذر به اندرونی رفت و به شاهزاده ندا داد. تا نشان دهد؛ هنوز می‌تواند رسته پیشین خود را داشته باشد.

شاهزاده درمانده و پریشان؛ نزد بزرگان آمد. چهره خسته و نزارش، با ریشی ژولیده و زمخت؛ او را پیرتر نشان می‌داد.

اسفندیار: «اکنون که پاسخ پدر را شنیدید؛ باید فرمانی دهید!»

«چه فرمانی؟»

کسی سخنی نگفت و خاموش ماندند. لختی گذشت؛ اسفندیار با آوای فروخته‌ای گفت: «رای بزرگان این است، پدرتان را پادافره کنید؛ تا مویدمویدان ناچار شود تاج‌گذاری را گواهی کند.»

شاهزاده با خشم بانگ زد: «چگونه این کار را بکنم؟»
پیوس: «شما یک بار این کار کردید. زمانی که تاج و تخت، دارایی، شبستان و هر چیزی که داشت، این کار بدتر از پادافره برای او نیست.»
«اما من می‌خواهم برای مردم آشتی به ارمغان بیاورم، چگونه پادشاهی را با خون آغاز کنم؟!»

شه‌پا: «با زنده بودن شاه، چه بسا خون‌های بیشتری ریخته شود!»
شاهزاده: «چه می‌خواهی بگویی؟»
شه‌پا: «برادران شما، اگر پدر از آن‌ها پشتیبانی کند و سپاه‌یانی را به سوی خود بکشانند، بر شما می‌شورند و چه بسا خون‌های فزونی ریخته شود.
چهره شاهزاده درهم رفت و خاموش شد. همگی دریافتند؛ شه‌پا تخم بدگمانی در دل او کاشت، تخمی که آبستن خون‌ریزی‌های بیشتری شد.
شاهزاده زمان درازی به اندیشه فرو رفت. آنگاه سرش را بالا گرفت. سیمای رنگ پریده و زردش، در پرتو گرزهای آتشین؛ نوید روزهای اندوه‌بار و دردناکی می‌داد. زمزمه‌وار نالید: «پدر را پادافره کنید، اما نباید جان او را بستانید.»
سپس به تندی به اندرونی رفت؛ که آزرده‌اش پنهان بماند. با رفتن شاهزاده؛ کار بر بزرگان دشوار شد. اکنون که شاهزاده پذیرفته بود، هر یک با نگاه از دیگری می‌پرسید؛ چي کسی این کار را انجام دهد! درباریان پیش از دیگران پس نشستند. سرداران نیز با این که سپاهی بودند؛ از شرم یا ترس روی برگرداندند، تا دیده نشوند.

زمان به تندی سپری می‌شد و کسی کاری نمی‌توانست انجام دهد. در تالار بارعام، جایی که خواب‌گزار تازی پیشگویی خودش را برای شاه بر زبان آورده

بود؛ درباریان و سرداران ایران شهر همچنان داشتند رای زنی می کردند. کسی تاب روبرو شدن با شاه را نداشت، چه رسد که بخواهد او را پادافره کند.

تا این که افسری که در گذشته از سوی شاه، دچار ستم و آزار فزونی شده بود، پذیرفت این کار را انجام دهد. همگی آهی به آسودگی کشیدند. اما آن افسر که در بی باکی زبان زد دیگران بود، همین که با شاه روبرو شد؛ نه تنها نتوانست به چشمان او بنگرد که از ترس خود را خیس کرد.

با این رویداد ترس بزرگان بیشتر شد. کسی نمی دانست چه کند. پنج روز از دستگیری شاه می گذشت. اما هنوز هیچ کاری به فرجام نرسیده بود. بزرگان و اعیان بدون این که قصر را ترک کنند؛ با یکدیگر رای زنی می کردند و در اندیشه چاره کار بودند. اما بهره ای برایشان نداشت.

اندیشه ها پریشان و سردرگم. چهره ها نگران و ترسان. نگاه ها ناامید و سرد. زبان ها خاموش و گنگ. ناگاه مهررمز با آوایی فروخته نالید: «من شاه را پادافره می کنم! آن گونه که او پدر را پادافره کرد.»

همگی به خود آمدند. بیشترشان جان تازه ای گرفتند، اما کسی سخنی نگفت. تنها خاموش او را نگریستند. از ترس یا ناباوری. کسی نمی دانست. اسفندیار نیز چیزی نگفت. دلش می خواست او را باز دارد؛ اما از دیدن کینه و بی زاری که در چشمانش موج می زد؛ خاموش ماند. ناخودآگاه به یاد پادافره مردان شاه افتاد، چنان که دل خودش نیز به درد آورد. چشمان خود را بست شاید کمی آرام شود.

مهررمز خاموشی دیگران را نشانه همراهی پنداشت. از پیوس و شه پا خواست او را همراهی کنند.

گشتاسب؛ موبد ماه‌ماهیار و ماه‌آذر در واپسین دم خواستند او را بازدارند. موبد دل‌سوزانه نالید: «شتاب نکن، شاید هنوز امیدی به آشتی باشد.» مهرهرمز نخواست با موبد تند برخورد کند، دل‌جویانه گفت: «آینده ایران‌شهر والاتر از آشتی شاه است.»

پس بگذار یکی از خاندان‌شاهی این کار را انجام دهد. مهرهرمز پاسخی نداد و روی‌ش را برگرداند. موبد نالید: «ای مزدا‌اهور؛ یاری‌مان کن از این گرداب هولناک‌رهایی‌یابیم.»

مهرهرمز تبرزین پدر را برداشت و همراه پزشک ترسایی دربار؛ با داروهای بندآمدن خون به سوی خانه اسفندیار راه افتاد. شه‌پا و پیوس نیز به او پیوستند. زمانی که رسید، دیگران را در تالار خانه رها کرد و خودش به تنهایی به سرداب رفت. جیلنوس که نزدیک سرداب نگهبانی می‌داد؛ با دیدن مهرهرمز به سوی او نزدیک شد و چون دانست برای پادفره شاه آمده است، به تندی از نزدیک سرداب دور شد و او را تنها گذاشت.

مهرهرمز وارد سرداب شد. شاه با دیدن افسری جوان که تاکنون او را ندیده بود؛ با ناخرسندی بانگ زد: «کی هستی؟»

«مهرهرمز مردان‌شاه هستم.»

«مردان‌شاه!»

«آری، سپهبد مردان‌شاه، پاذگوسبان نیم‌روز. سرداری که...»

شاه با اشاره دست خواست خاموش شود. همه چی را دریافت. چهره‌اش درهم شد. از یادآوری ستمی که بر سردار خود کرده بود، دچار اندوهی تلخ شد. انگار

از کرده خود شرمگین باشد، بدون این که به مهرهرمز نگاه کند، به نرمی گفت: «پدرت سردار دلاوری بود که ما پاداش نیکو به او ندادیم.» مهرهرمز از شنیدن سخن شاه دگرگون شد. اندیشید ای کاش این سخن را زودتر بر زبان آورده بود و با دیگران نیز چنین سخن می‌گفت. آن‌گاه شاید کار به اینجا نمی‌کشید.

شاه برخاست و آمد روبروی او ایستاد. این بار چشمان خود را به چهره مهرهرمز دوخت. اما او تاب ناگاه شاه را نداشت. سرش را پایین انداخت. لختی گذشت. این بار شاه با همان آوای نرم و مهربانانه گفت: «بهر چه کار آمده‌ای؟»

ترس ناشناخته‌ای به جان مهرهرمز افتاد، چنان که سراپایش لرزید. نه توان پاسخ گفتن داشت، نه نای جنبیدن.

شاه این بار بانگ زد: «تاکنون از هیچ کس دوبار پرسش نکرده‌ام.» مهرهرمز همه توان خود را در زبانش به کار انداخت و نالید: «برای پادافره!»

شاه زهرخندی زد و گفت: «این را خودمان دریافتیم، اما خواستم از زبان خودت بشنوم.»

افشره پلشت آزار دهنده‌ای از سر و روی اش راه افتاد. چند چکه نیز از روی پیشانی‌اش سرید روی پلک‌هایش. چشمانش را بست، اما سوزش کشنده‌ای به جانش افتاد، که دنیا پیش دیدگانش تیره و تار شد.

آوای رسای شاه او را به خود آورد: «تاکنون می‌ترسیدم دستان ناپاک فرومایه‌ای ما را آلوده کند، اما اینک خرسندم که خون‌مان به دست سرداری دلاور ریخته خواهد شد. نمی‌دانم این خواست اهورامزدا است یا بازی سرنوشت!»

این سخن مانند خمی آب سرد بر او پاشیده شد. خشم و بی‌زاری که تا پیش از آمدن به سرداب، چون آتش سوزانی در بدنش زبانه می‌کشید، اکنون خاموش شده بود. دیگر از شاه کینه‌ای نداشت. خواست همه چی را رها کند و از آنجا برود. گرچه هنوز یک چیز آزارش می‌داد. این که به دیگران چه پاسخی بدهد. اگر بپندارند؛ ترسیده و نتوانسته کارش را انجام دهد، با این سرافکندگی چگونه زندگی کند.

درخشش رمزآلودی در چشمان شاه زده شد، که از دید مهرهرمز پنهان نماند. تندی برگشت و به سوی سکوی خوراکی‌ها رفت. هر آنچه روی سکو بود؛ بر زمین ریخت و سر خود را روی آن گذاشت و بانگ زد: «اکنون دیگر تو نیامده‌ای ما را پادافره کنی، ما به تو فرمان می‌دهیم که جان ما را بستانی.»

نمی‌توانست باور کند. او تنها برای پادافره آمده است، تازه از کار خود پشیمان شده است، اما اکنون شاه فرمان می‌داد خونش را بریزد. چند بار چشمانش را باز و بسته کرد و آب دهانش را فرو داد. به شاهزاده چه پاسخی بدهد و به بزرگان چه بگوید؟ بگوید خود شاه فرمان داده جان‌ش را بستاند!

نمی‌دانست چکار کند. مانند چوبی خشک؛ نه نیروی جنبیدن داشت و نه توان اندیشیدن. خواست پیش پای شاه زانو بزند و درخواست بخشایش کند. اکنون دیگر بهایی نمی‌داد؛ دیگران او را ترسو بنامند. اما بار دیگر سخن شاه

او را به خود آورد: «اگر سرباز ایران شهر هستی، بایستی فرمان شاه را انجام دهی.»

هنوز سراپای اش می لرزید. بدتر آن که بدنش سست و ناتوان شده بود. اما نیروی ش را گرد آورد و با دشواری گامی پیش گذاشت. نمی خواست از فرمان شاه سرپیچی کند. هم چنان که تاکنون نافرمانی نکرده بود. همان گونه که پدرش فرمانبرداری بی چون و چرا بود.

با چشمان بسته در یک گامی شاه ایستاد. ندانست چه زمان گذشت که آوای رسا شاه یکبار دیگر او را به خود آورد.

تنها چشمانش بسته نبود، که اندیشه اش نیز کور شده بود. بدون این که بداند چکار می کند؛ جنگ افزار را روی سر برد و آن را فرود آورد. اما هیچی نشنید. نه آوایی و نه ناله ای. آرام چشمان خود را باز کرد. شاه زنده و تندرست. سر خود را روی سکو گذاشته بود. دهانش خشک شده بود. افشراهی که به بدنش نشسته بود، اکنون سرد شده بود و خنکی چندش آور آن بدنش را به مورمور انداخته بود.

نمی دانست چرا شاه آسیبی ندیده است. گرچه از این امر در دل خرسند بود. شاید شاه پشیمان شود. باز بانگ شاه او را به خود آورد: «استوار بزن سرباز! مگر ناتوانی؟»

از سخن شاه رنجش تلخی پیدا کرد. اندیشید شاید زخمی که در نبرد نینوا به شانه و دست دست راستش آمده بود، توانش را گرفته است. این بار تبر را به دست چپ داد و با همه نیرو آن را فرود آورد. باز هم آسیبی به شاه نرسید.

هیچ گاه چنین ناتوان و درمانده نشده بود. خواست بگوید؛ خواست مزدا است که آسیبی به شاه نرسیده است. سپس خواهش کند؛ بگذارد از سرداب برود. اما شاه برخاست و دوباره روبروی ش ایستاد؛ زهرخندی زد و گفت: «نه تو و نه هیچ کس، نمی تواند گزندى به ما برساند. چون ما چشم زخمى در بازو داریم که هیچ زخمى به ما کارگر نیست!»

بازوبندش را باز کرد و دوباره سرش را روی سکو گذاشت. مهرهمز پنداشت شاه او را به بازی گرفته است. پس تندى تبر را با هر دوست روی سر برد و با نیروى فزون فرود آورد. ناله‌ای نشنید، اما خون گرمى به چهره‌اش پاشیده شد.

کسى ندانست چه کسى به شاهزاده گزارش داد. زماني که به خود آمدند؛ دیدند دیوانه‌وار بر سرشان فریاد می کشد. سپس فرمان داد کشنده شاه را نزدش بیاورند.

بزرگان خاموش او را نگاه می کردند. بینی عقابی اش در پرتو گرزهای آتشین بزرگتر دیده می شد. با ریشی حنایی که چون توی این چند روز به آن نرسیده بود؛ ژولیده و زمخت شده بود و او را پیرتر نشان می داد. سرگرد نیوخسرو که اکنون جانشین یک چشم شده بود، چون به این رسته خرسند نبود، زمان را مناسب یافت. همراه گروهی از پیادگان مهرهمز را نزد شاهزاده آورد.

شاهزاده با خشم بر سر و روی او سیلی زد و نالید: «بزه کار نادان به فرمان چه کسى این کار را کردی؟»

مهرهرمز پریشان‌تر از آن بود که پاسخ شاهزاده را بدهد. او مانند چوبی خشک ایستاده بود و کاری انجام نمی‌داد.

شاهزاده پریشان و زار او را رها کرد و به اندرونی رفت. در واپسین دم فرمان داد مهرهرمز را پادافره کنند. اما کسی پیش نیامد فرمان شاهزاده را اجرا کند. نیوخسرو از نگاه خشمگین بزرگان؛ دریافت تا اینجا نیز تندروی کرده است. پس از نگهبانان خواست مهرهرمز را در یکی از سرداب‌های قصر دربند کنند، تا در زمانی دیگر فرمان اجرا شود.

روز دیگر شاهزاده شنید گروهی از بزرگان؛ پنهانی به سرداب قصر رفته‌اند و با برادرنش دیدار کرده‌اند.

دانسته نشد چنین گزارشی را چه کسی به گوش شاهزاده رسانده است؛ اما این امر چنان او را دگرگون کرد که نخست فرمان داد؛ نگهبانان را چندبرابر کنند. سپس با خود واگویه کرد: «اکنون که پدر کشته شده، چرا برادرانم زنده بمانند.»
لختی با خود کلنجار رفت و در دل گفت: «اگر این گزارش راست باشد، هنوز که دست به کاری نزده‌اند؛ همگی آنان را نابود می‌کنم و اگر دروغ باشد؛ چیزی را از دست نداده‌ام. چون دیگر مردی از خانواده شاهی نخواهد ماند، که در آینده بخواهد شورش کند و بر تخت نشیند.»

این بار پنهانی به سرگرد نیوخسرو فرمان داد، با گروهی از افسران وفادار به او به سرداب برود و نخست مردان‌شاه و شهریار را گردن بزند، سپس دیگر برادرانش را که پانزده تن می‌شدند، از میان بردارد. چنان که برادران خردسال را نیز نبخشید.
این کار چنان ناگهانی انجام شد که کسی نتوانست کاری بکند. گرچه بزرگان که مرگ شاه را دیده بودند، از مرگ شاهزادگان چندان شگفت‌زده نشدند، اما

خواهران شاهزاده - آذرمیدخت و ایران دخت - برآشفتمند و با گریه و زاری به او پرخاش کردند: «آز شاهی چشمان تو را کور کرده است.» شاهزاده این بار آمرانه به موبدموبدان فرمانداد، تاج گذاری او را گواهی کند. موبدموبدان چنان ترسیده بود که تندی دستیارانش را فراخواند. روز دیگر در شهر ویهاردشیر - جایی که به نام شاهان سکه می زدند، - به نام او سکه زده شد و موبدموبدان تاج شاهی را بر سرش گذاشت. شاه قباد پس از تاج گذاری، دگرگونی هایی در دربار انجام داد. جلینوس را برای آشتی با رومیان، روانه سرزمین آنها کرد. ماه آذر را وزیر و رای زن دربار کرد. سرگرد نیوخسرو سالار پیادگان شد و گشتاسب را به فرماندهی سپاه گمارد. پیوس همچنان فرمانده گارد شاهی شد و شه پا به رسته پدرش؛ سالار باج و خراج برگزیده شد.

بهرام [تیسفون - اسبانبر - ویهانتینوک]

از روزی که مهران زندانی شده است، ده روز می گذرد. والاگهر اسفندیار نیز خانه نشین شده است و هر بار که فرنگیس نام مهران را بر زبان می آورد، والاگهر می گوید؛ بایستی کمی دیگر بگذرد؛ تا زمینه مناسب شود. اما فرنگیس از اندوه و نگرانی؛ زار و پریشان شده است. کاری ندارد، مگر اشک و گریه. تا جایی که سپیدی رخسارش به زردی گراییده است و از چشمان درشت و زیبایش اندوه و ناشکیبایی می بارد.

آزردگی فرنگیس از این است که، والا گهر به بهانه کم سویی چشمان خود؛ به قصر نمی‌رود و همیشه در خانه بسر می‌برد و پهلوی زنانی که از شبستان قصر به خانه آورده است، خوش می‌گذراند.

تلخی من نیز کم از پریشانی فرنگیس نیست. اکنون که به خودم می‌اندیشم، چیزهای فزونی پیش دیدگانم زنده می‌شوند. سال‌هایی که در آموزشگاه بابل گذراندم، گردش‌های که در بابل داشتم، دیدارم با موژک مانوی، مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگ، آمدنم به پایتخت، نبرد خون‌بار نینوا، شورش بزرگان و بدتر از آن مرگ شاه از سوی مهران. گویی همه این‌ها خواب و رویایی بیش نبودند.

در این چند سال رویدادهایی بر من گذشته که هیچ پسری به سن و سال من ندیده است. تا کودک بودم، هیچی در نمی‌یافتم، اما پس از این که بخود آمدم، درد و رنج و اندوه دمی رهایم نکرده است. در کارنامک هندیان خوانده بودم، سال‌های دور در بنگال، شاهزاده جوان فرهیخته‌ای بود که در دربار زندگی می‌کرد، نه پیری و مرگ را می‌شناخت و نه درد و رنج و بیماری. اما روزی ناخودآگاه از قصر بیرون آمد و این چیزها را دید. پس با خود پیمان بست قصر پدر را ترک کند و میان مردم فرودست زندگی کند. اکنون من نیز چنین آرزویی دارم، از زندگی در جایی که آلوده به نیرنگ، دروغ، بی‌دادگری و مرگ است، خسته شده‌ام. دیگر به هیچ آیینی باور ندارم، نه مزدایان با دستورهای خشک و دربارستانی موبدان و نه ترسایان با چندگانگی‌ها و آیین‌هایی که پیوسته با یکدیگر ستیز می‌کنند، و نه یهودیان با بگومگویی همیشگی‌شان در باره دنیا خواهی و نه مانویان که با گوشه‌نشینی و سرکوب نیازهای بدن، در پی رستگاری روان هستند. دیگر شیفته سخنان مهران نیز نیستم که می‌گفت؛ بایستی شاهی داشته باشیم،

توانا و خردمند برای سپاهیان و پدری مهربان و دادگر برای مردم. که با پیروی از او، کارها بسامان و آسایش همگانی درست خواهد شود. پرتوی امیدی که هنوز در درونم مانده، یافتن مادر است.

سپیده دم یکی از روزها، خواجه خانه مرا از خواب بیدار کرد و گفت؛ فرانگیس می‌خواهد مرا ببیند. نمی‌دانستم بامداد به این زودی با من چکار داشت. از خواجه خواستم لگنی آب بیاورد، که خودم را بشویم.

پس از این که به تالار خانه رفتم، با شگفتی بانوی زیبایی دیدم که جامه مردانه به تن داشت و موهای خود را زیر دستاری پنهان کرده بود. چهره او آشنا می‌آمد، اما هر چه اندیشیدم بجا نیاوردم. فرانگیس همین که مرا دید مسرور و شادمان پیش آمد و گفت، دوستش سپاهدخت کتایون است و مرا با او آشنا کرد. چند گام پیش گذاشتم. کرنشی کردم و بر دستش بوسه‌ای زدم.

نمی‌دانستم برای چه آمده بود و چرا فرانگیس خرسند بود. پیش از آن که پرسشی کنم، خودش پیش آمد و آهسته در گوشم گفت: «کتایون می‌خواهد او را نزد شه‌پای ترسایی ببری.»

با شگفتی پرسیدم: «با او چکار دارد؟»

انگشت خود را نزد دهان برد و خواست خاموش باشم، آنگاه به آهستگی گفت: «بدون هر گونه پرسشی ما را نزد شه‌پا ترسایی ببر.»

هنوز شگفت‌زده بودم، اما دیگر پرسشی نکردم و رفتم جامه سپاهی‌ام را پوشیدم. پس از این که به تالار بازگشتم، فرانگیس را دیدم جامه مهران را پوشیده و مانند یک سپاهی درآمده بود. دانستم آن جامه را پوشیده که شناخته نشود.

بیرون دو سرباز ورزیده و پوشیده در جنگ‌افزار دیده شدند. به میراخور گفتم انوشک و اسب خودم را بیرون بیاورد. فرنگیس بر انوشک سوار شد و همگی به سوی قصر راه افتادیم. شب پیش باران باریده بود، چون زمین هنوز نرم بود و سم ستوران درون زمین فرو می‌رفت. پس از این که به باغ هندوان رسیدیم، نام شب را بر زبان آوردم و توانستیم وارد شویم.

از راه باریکه‌ای گذشتیم و به درخت پهناوری رسیدیم، از اسب پیاده شدم. از دیگران خواستم آنجا بمانند. سپس شاخه درخت را کشیدم و تنه درخت شکافته شد و همراه کتایون از پلکان تیزی به پایین رفتیم.

چراغ روغنی که از پیش با خود آورده بودم روشن کردم و پیش رفتیم. از چند راهرو پیچ در پیچ گذشتیم و توانستم خواجه شه‌پا را پیدا کنم. گفتم پیامی برای شه‌پا آورده‌ام، او مرا می‌شناخت، بدون پرسشی خواست همراه او برویم. اما کتایون پیشدستی کرد و خواست بمانم و خودش در پی خواجه از در پنهانی میان دیوار به سرداب دیگری رفتند.

شه‌پا از دیدن کتایون چنان یکی خورد که به دشواری خودش را نگه داشت. کتایون نیز با شادمانی ساختگی به سوی او رفت و وانمود کرد از دیدن او مسرور شده است.

گرچه گرفتاری‌های چندماه گذشته، کتایون را از یاد شه‌پا برده بود، اما اکنون از دیدن او چنان بی‌تاب شد که زبانش بند آمد. چند بار چشمان خود را مالید و او را ورنانداز کرد. سپس با آوای لرزان گفت: «آیا خواب نمی‌بینم؟»
«نه، خودم هستم. شیدایی مهر شما مرا رها نکرد.»

شه‌پا شادمانه گفت: «دوری شما برای من دشوارتر بود. برای این با خود پیمان بسته بودم، اندیشه زن دیگری در سرم راه ندهم.»

کتایون با اندوه گفت: «از روزی که نگهبانان شما را در خانه‌ام دستگیر کردند، آرامش و آسایش از من گریخت. نه خوراکم بجا بود و نه خواب آسوده داشتم.»

شه‌پا با آزرده‌گی گفت: «چرا پیام یا نامه‌ای روانه نکردید؟ من بارها نزدیک خانه کشیک کشیدم، اما هر بار ناکام بازگشتم.»

«با نگهبانانی که پدرم گمارده بود، چگونه این کار را می‌کردم. آن‌ها پس از دیدن شما، دیگر نه گذاشتند به تنهایی از خانه بیرون بروم و نه کسی به دیدارم بیاید. اکنون نیز با دادن، گردن‌بند گوهرنشانم به یکی از نگهبانان، توانستم جامه او را بپوشم و خودم را جای او جا بزنم و اینجا بیایم.»

شه‌پا از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. انگار از آسمان پیش پای او افتاده است. بدون این که پرسد چگونه به سرداب آمده است، با شادی او را در بر گرفت. چشمانش را بست و اندیشید اگر فرمانده شه‌براز بداند در دربار به رسته سالار دبیران رسیده است، شاید دلخواه او شود. با واژه‌هایی که به دشواری از دهانش بیرون می‌آمد، گفت: «می‌توانم با پدرت گفتگو کنم و تو را خواستگاری کنم.»

کتایون برای اینکه خودش را لوس کند، بیشتر در بر او فرو رفت و دل‌برانه گفت: «من نیز آمده‌ام اگر خواسته باشی؛ با تو زندگی کنم.»

شه‌پا هم‌چنان که با موهای او بازی می‌کرد، نجوا کرد: «بدان که مرد شایسته‌ای برایت خواهیم بود.»

آنگاه سرش را نزدیک آورد و لباسش را بر دهان او گذاشت. کتایون چیزی نگفت، اما برای بار دوم که خواست از او بوسه بگیرد، کمی خود را پس کشید و گفت: «اگر کاری خواسته باشم، برایم انجام می‌دهی.»

شه‌پا تندی گفت: «هر کاری که تو بخواهی انجام می‌دهم.»

«می‌توانی شوی دوستم را از بند برهانی؟»

شه‌پا با شگفتی پرسید: «شوی دوست تو!»

«دوستم فرنگیس از دوری شوی‌ش؛ مهرهرمز خواب و خوراک ندارد.»

شه‌پا از شنیدن نام مهرهرمز یکه خورد. پیش از آن چیزهایی جسته و گریخته شنیده بود. بدون این که دریابد؛ بدگمانی تلخی به جان‌ش افتاد. در پی آن آرام آرام اندیشه‌اش نابسامان شد. آیا کتایون برای دیدار او نیامده بود؟

ناخودآگاه نالید: «پس دلبری شما، برای رهایی دیگری است؟»

کتایون با دل‌گیری گفت: «نه، این گونه نیست. من آمده‌ام با شما زندگی کنم.»

چون شه‌پا چیزی نگفت؛ دوباره گفت: «می‌دانم تو به من بدگمان هستی! اما سوگند می‌خورم چنانچه مهرهرمز زنده از اینجا بیرون برود؛ هیچگاه به او نیندیشم و هر درخواست تو را بپذیرم.»

با این سخن؛ شه‌پا همه پندارش را درست یافت. پس به تلخی گفت: «اما دوست ندارم شما را با داد و ستد بدست بیاورم، مهرت را جای دیگر گرو بگذاری و کالبدت را اینجا بیاورید، من تن شما را نمی‌خواستم. بدان اگر تنها خواهان زن بودم، بهترین زیبارویان را بدست می‌آوردم.»

کتایون که باور نمی‌کرد شه‌پا با او چنین رفتاری کند، از رفتار سرد او آزرده شد. با خود می‌پنداشت شه‌پا چنان شیدا او است؛ که خواسته‌اش را چشم بسته

انجام دهد. اما اکنون با این برخورد؛ دریافت بدجوری خُرد و کوچک شده است. تازه نتوانسته کمکی هم به مهرهرمز بکند. با آزدگی تلخی که به جانش افتاده بود؛ برخاست و واپسین کوشش خود را بکار برد. در حالی که با خواهش به شه‌پا نگاه می‌کرد؛ خواست تنها بپرسد که آیا مهرهرمز تندرست و زنده است. که شه‌پا با آوایی که به نجوا می‌مانست؛ نالید: «بایستید! بدانید که شما را بیشتر از هر کسی دوست دارم، پس خواسته‌تان را برآورده می‌کنم، اگر چه برای این کار جانم را از دست بدهم. اما دیگر دوست ندارم با شما روبرو شوم.»

این را گفت و از بیرون رفت. کتایون هنوز باور نمی‌کرد؛ درست شنیده است. از شادی خون در رگ‌هایش به جوشش افتاده بود. زمان به کندی می‌گذشت. از هیجان بدون آنکه مژه بزند، چشم به جایی دوخته بود که شه‌پا از آنجا رفته بود. دل در سینه‌اش به تندی می‌تپید و آرام نداشت. ندانست چه اندازه ماند که ناگهان مهرهرمز ژولیده و نزار، در جامه پاره از میان تاریکی دیده شد. نخست باور نکرد، اما لختی که گذشت ناخودآگاه پیش رفت و دست در گردنش انداخت و چهره‌اش را بوسه باران کرد.

مهرهرمز بدون واکنشی مانند تندپسی ایستاده بود و واکنشی نشان نمی‌داد. کتایون تندتند سخن گفت که آزاد شده است و می‌تواند به خانه برود. شه‌پا که پشت سر مهرهرمز وارد شده بود و خاموش گوشه‌ای ایستاده بود؛ به سخن آمد و به سردی گفت: «بهتر است زودتر بروید، چه بسا زمزمه‌گران دریابند و به شاه گزارش کنند.»

کتایون با شنیدن آوای شه‌پا بخود آمد و دست مهرهرمز را کشید و گفت: «باید برویم که فرنگیس بیرون است.»

مهرهرمز با شنیدن نام فرنگیس یکه‌ای خورد. مانند مرده‌ای که با تلنگری زنده شود، هراسان نگاهی به پیرامون خود کرد. آن‌گاه با شتاب از در سرداب به بیرون دوید و کتایون را رها کرد.

کتایون با نگاهی تلخ رفتن او را پی گرفت. آنگاه بدون این که برگردد؛ به آهستگی با شه‌پا وداع کرد و از سرداب بیرون آمد.

با برافروختگی و خشمی سوزان زیر لب نجوا کرد: «چنین از خودگذشتگی کردم، کمترین واژه‌ای بر زبان نیاورد، اما از شنیدن نام این دختر سرد و وارفته، جان دوباره گرفت.»

سهش تلخ همچنان آزارش می‌داد. شه‌پا او را از خود رانده بود و مهرهرمز نیز بهایی به او نداده بود. اما از شه‌پا بیشتر آزرده بود، تا جایی که تخم کینه و بیزاری او در دلش کاشته شد.

مهران پس از این که با یاری شه‌پا از زندان گریخت، بنا به خواسته والاگهر به شهر ویه‌انتیوک پناه برد، جایی که از گزند پیادگان آسوده بود. تنها من جای او را می‌دانستم، آن هم برای اینکه چیزهایی که نیاز دارد برایش فراهم کنم.

شاه چون دانست؛ مهران با یاری شه‌پا از بند گریخته است؛ فرمان داد او را جای مهران نابود کنند. اما چون جان‌سپاری‌های او را به یاد آورد، به پادافره خُردی بسنده کرد و فرمان داد؛ دست راستش را ببرند و در همان بندی که مهرهرمز زندانی بود، دربند شود.

مهران پس از این که دانست شه‌پا بجای او پادافره شده است و اکنون در زندان بسر می‌برد، اندوه‌اش دوچندان شد. افسرده و خموده؛ کم سخن می‌گفت و همیشه تو خودش فرو می‌رفت.

سومین بار که برای دیدن او به سوی ویه‌انتیوک رفتم، آسمان آبی و آفتابی بود. خاموش و آرام از پناه کوچه‌های پاکیزه شهر و در سایه دیوارها پیش می‌رفتم. پارس سگی از جای دور به گوش می‌رسید. همچنان در جادی خاکی، از پناه درختان گذشتم و خودم را به نسیم دل‌نواز سپردم. با این که زمستان بود، اما هوا دل‌پذیر شده بود، درختان نیز جوانه زده بودند و نوید از شگفته شدن سبزه‌ها و آمدن بهار می‌دادند.

همین که به ویه‌انتیوک رسیدم، به جایی رفتم که هر بار با مهران دیدار می‌کردم، اما او را نیافتم. پس درختی پیدا کردم و زیر سایه آن نشستم. لختی که گذشت؛ دچار سهش گنگی شدم. از بوی نسیم سرمست شده بودم. همچنان که چشمانم را بستم و خودم را به نسیم سپرده بودم، آوای مهران مرا بخود آورد. تندی برخاستم و بسوی او رفتم. خاموش و رام در پی او به جای دورتری رفتیم، کنار بر که آبی نشستیم. پارچه خوراکی و درهم‌هایی که آورده بودم، کنارش گذاشتم. بدون اینکه به آنها نگاه کند، اندوهگین به آب آرام و ایستا چشم دوخت. پرنده‌ای در روی درخت آواز می‌خواند. سرش را بالا گرفت و به پرنده چشم دوخت. انگار با خودش سخن بگوید؛ گفت: «دوست داشتم مانند آن پرنده آزاد و رها بودم؛ دست فرنگیس را می‌گرفتم و به هر کجا که می‌خواستیم می‌رفتیم. اما در این شهر اهریمنی سرگردانم، بدون اینکه امیدی به زندگی داشته باشم.»

از شنیدن سخنان او جا نخوردم، پنداری هر دو به یک جا رسیده بودیم. آنگاه بدون این که به من نگاه کند گفت: «مانند گله‌ای بدون چوپان، در کوهستانی ناآشنا رها شده‌ایم. با سگ‌های نگهبان که پیرامون گله می‌چرخند. خود را به آب و آتش می‌زنند. به لبه پرتگاه می‌روند، با هر آوایی پارس می‌کنند و با دیدن گرگ‌های گرسنه به سوی آن‌ها یورش می‌برند. اما تا چشم می‌گشایند، می‌بینند چوپانی که باید رهبر و نگه‌دار گله باشد، خود گرگی در جامه چوپان است. گوسپندان ناتوان هلاک و سگ‌های گله به دست چوپان دریده می‌شوند.»

چنان ماندم که خورشید پشت کوه‌ها ناپدید شد. مهران خواست برگردم. این بار قارقار کلاغانی از دور دست‌ها به گوش رسید. آوازی که چندان گوش‌نواز نبودند. اندیشیدم آیا روزهای بدتری در پیش داشتیم.

دو پیک شاهی که گرد و غبار راه، بر جامه و سر و روی آن‌ها نشسته بود، در شاهراه پایتخت به قصر ایوان روان بودند. یکی از آن‌ها جشیش دیلمی بود که از سوی کسرا به سرزمین یمن رفته بود و دیگری پیروز تبرستانی، نماینده باذان شهربان یمن بود که او را همراهی می‌کرد.

جشیش هر چه بیشتر به قصر نزدیک می‌شد؛ ترس و نگرانی‌اش بیشتر می‌شد. هنوز به پایتخت نرسیده بود که شنید؛ شاه برکنار شده و شاهزاده بر تخت نشسته است. دریافت همه پیش‌بینی پیامبر درست بوده است. بدون این که خود بخواهد؛ سایه ترس و نگرانی روی‌ش سنگینی می‌کرد. از این می‌ترسید، شاه جوان فرمان‌دستگیری پیامبر را بدهد و بدشگونی این کار،

گریبان او را بگیرد. مگر نه این که فرمانده شاهین، چون چلیپای ترسایان را به زور ستانده بود، دچار سرنوشت نافرجامی شد.

هیچ ندانست چگونه خود را به قصر رساند. با دشواری به تالار بارعام پا گذاشت. هنوز به خود نیامده بود که غرش شیپورها به هوا برخاست و آوایی رسا شنیده شد:

شاه ... قباد، فرزند کسرا پرویز، از نژاد خدایان، پرستنده مزدا اهورا و ستایش کننده آتش، آب، باد، خاک. پیام‌آور را می‌پذیرد.

جشیش پدام به دهان زد و با گام‌های لرزان چند گام پیش رفت، روبروی شاه زانو زد و پیام‌باذان را پیشاپیش خود نگه داشت، ماه‌آذر پیش آمد و پیام را گرفت و به شاه رساند.

شاه جوان با چهره رومی، بینی عقابی و لبانی باریک که در پرتو آتش می‌درخشید، پیام‌باذان را خواند و برای لختی به اندیشه فرو رفت.

او نه تنها مانند پدرش به پیش‌گویان بهایی نمی‌داد، که هیچ دوست نداشت مانند پدرش با پیامبر بدرفتاری کند. به یاد آورد چگونه پدرش با ستاندن چلیپای ترسایان؛ سال‌هاست که میان دو امپراتوری دشمنی درست کرده است. پس چرا اکنون پیامبر دیگری را با خود دشمن کند.

برای همین؛ تندی پیامی برای باذان نوشت و خواست کاری به آن پیامبر نداشته باشند. اما تازیان را وادار کند همچنان خراج‌گذار ایران‌شهر بمانند و باز خود را بپردازند.

جشیش و پیروز با آسودگی از قصر بیرون آمدند. اکنون دلش می‌خواست نزد کسی برود. یک‌باره یاد مهرمرز افتاد. بدون آن که به کس دیگری بیندیشد؛ به سوی خانه اسفندیار تاخت.

به خانه که رسیدم، دانستم باز میهمان داریم. فرنگیس در آشپزخانه بود، تا مرا دید از مهران پرسید. گفتم نگران نباشد که تندرست و خوب است، آنگاه از میهمانان پرسیدم. فرنگیس که هنوز دوست داشت از مهران بگویم، تندی گفت: «از راه دوری آمده‌اند و گویا پیک هستند.»

کنجکاو شدم و به سوی تالار خانه سرک کشیدم. تندی جشیش را شناختم، در نبرد نینوا بارها با او برخورد داشتم. آنجا بود که یادم آمد؛ چندی پیش پیامی برای شهربان یمن برده بود.

والا گهر با دیدن من خواست نزد آنها بروم. پیش از آن که نزدیک شوم، بوی خوش‌نوازی بینی‌ام را نوازش داد. یاد سال‌های کودکی افتادم که در حیره نزد دایه‌ام بسر می‌بردم.

میهمان دیگری نیز کنار جشیش دیده می‌شد. او بدنی تنومند و بازوانی ستبر داشت، با سبیلی که تا چانه‌اش می‌رسید. تن پوشی چرمی پوشیده بود؛ با نگارها و نشان‌های شگفتی که تاکنون ندیده بودم. به زودی دانستم نام او پیروز دیلمی است.

جشیش تا مرا دید شناخت و لبخندی زد. نزدیک‌تر رفتم و خوش‌آمد گفتم. سپس کناری نشستم. جشیش رو به دیگران کرد و سخن‌ش را پی گرفت. همگی سراپا گوش می‌کردند. بار دیگر نگاهی به پیروز انداختم. نواری آهنی که

نگار شاهینی روی آن حک شده بود، به کمر بند پستی او چسبیده و از روی شانه روی شکمش را گرفته و به دو گردونه برنجی به کمرش بسته شده بود. از سخن والا گهر به خود آمدم: «پیامبر در یثرب زندگی می‌کند؟»

جشیش آب دهانش را فرو داد و پاسخ داد: «آری، چون پیرامون شهر کمی آب و گیاه پیدا می‌شود، اما در دل بیابان تنها ریگ‌زاری سوزان است و کمتر آبادی یافت می‌شود. تازیان زیر چادر و در بیابان زندگی می‌کنند.»

سپس لختی خاموش شد و دوباره گفت: «پس از هفته‌ها تاختن به یثرب رسیدیم. چون دانستند پیک شاه هستیم، ترسیدند و کسانی را پی پیامبرشان فرستادند. پیامبر با پیرمردی پارسی که نام او سلمان بود، نزد ما آمد.»

«آن پارسی چکاره بود؟» والا گهر پرسید.

جشیش تندی گفت؛ او را سلمان می‌نامیدند و از زندیکان گریزان بود که به آنجا پناهنده شده بود. او رای زن پیامبر بود و سخنان ما را برای پیامبر برگرداند.

پیامبر سیمایی زیبا داشت با ریشی که چهره‌اش را پوشانده بود. چشمان او بیش از هر چیزی ما را دگرگون کرد. زمانی که یادم آمد برای چه کاری آمده‌ایم، کمی دست و دلم لرزید. اما چون از شاه بیم داشتم، بخود آمدم و پیام شاه را به او دادم. پیامبر با شنیدن پیام، به اندیشه فرو رفت. زمانی درازی گذشت تا این که گفت؛ بایستی با پروردگار خود سخن بگوید. ما چیزی نگفتم. پیامبر پیش از رفتن از نزد ما؛ فرمان داد خوردنی و نوشیدنی بیاورند.

چون خسته و مانده بودیم، خواستم می‌نیز بیاورند. پیامبر گفت در آیین ما می‌گساری، گناه بزرگی شمرده می‌شود. سپس به آهستگی چیزی از سلمان پرسید. کنجکاو شدم و از سلمان خواستم بدانم پیامبر چه می‌گوید.

سلمان پاسخ داد: «پیامبر پرسید چرا موهای چهره را سترده‌اید و سبیل‌ها را فرو گذاشته‌اید.»

با شگفتی نگاهی به پیامبر کردم و گفتم: «چون خدایگان ما چنین می‌فرماید»
پیامبر تبسمی کرد و گفت: «اما پروردگار ما می‌فرماید موی چهره خود فرو گذاریم و سبیل‌ها را بزدایم.»

آنگاه چند تن از تازیان با نان، خرما و چند کاسه شیر اشتر آمدند. آن روز پیامبر پاسخی پیام شاه را نداد، پس روز دیگر به امید پاسخ ماندیم، اما باز پیامبر نیامد. در روز سوم ترسیدیم اگر بیشتر بمانیم کار دشوار گردد. از سلمان خواستم به پیامبر بگویم، ما را از سرگردانی بیرون بیاورد.

پیامبر گفت یک روز دیگر بمانیم، چون نمی‌تواند پروردگار را فرا خواند و با او سخن گوید. آنجا شنیدم که او به کوهی می‌رود و در غاری با پروردگار خود گفتگو می‌کند.

روز چهارم نیز پیامبر را ندیدم، در پنجمین روز گفتیم اگر پیامبر نیز پاسخی ندهد، آنجا را ترک می‌کنیم. اما روز به نیمه نرسیده بود که پیامبر همراه سلمان آمد و سخنان شگفتی بر زبان آورد. او نه تنها نمی‌خواست از شاه فرمان ببرد؛ که به ما اندرز داد از او پیروی نکنیم. همچنین پیش‌گویی کرد، پیش از آن که به پایتخت بازگردیم، بزرگان و اعیان شورش می‌کنند و شاه را برکنار و شاهزاده را بر تخت خواهند کرد.

پنداشتم این را برای ترساندن ما بر زبان آورده است. برآشستم و با خشم گفتم: «ای مرد، سخنی بگو که بگجد و به خرد درست آید، چنانچه خدایگان این سخن را بشنود، تو و ما را از میان بر خواهد داشت.»

آنگاه برخاستم و با پیروز به سوی یمن تاختیم. پس از این که این سخنان را به باذان گفتم، او نیز به اندیشه فرو رفت. پس خواست ما باز گردیم، چنانچه پیش‌گویی پیامبر درست باشد، او پیامبر راستین است و کسی نمی‌تواند به او گزند ی برساند، اما اگر چنین نباشد، شاه فرمان دهد تا با سپاهیان فزون به یثرب بتازم و پیامبر را دست بسته به ایران‌شهر بفرستم.

جشیش چون زمان درازی سخن گفته بود، خسته و دهانش خشک شده بود. والاگهر که دریافته بود؛ به چاکران اشاره کرد؛ برای همه نوشیدنی بیاورند. آنگاه گفت: «تاکنون داستان‌های شگفتی شنیده بودم، اما این سرگذشت شنیدنی‌تر بود.»

من تازه دریافته بودم، کسانی که به ویه‌انتیوک می‌روند، تنها گریختگان و پناهندگان نیستند، کسان فزونی هستند که برای رفتن به میخانه‌ها و خانه‌های بدنام؛ به آنجا می‌روند. ستوان اونیک برادر سرگرد پیوس از کسانی بود که برای خوش‌گذرانی به آنجا می‌رفت. او مهران را نیز با خود همراه کرده بود. با این که دیگران نیز این را دریافته بودند، اما به روی خود نمی‌آوردند.

آن روز که به دیدار مهران رفتم، بزیک را دیدم، از این که او نیز آمده بود، باور آن برایم دشوار بود. اما او بدون شرم خودش همه چی بر زبان آورد، تازه از من نیز خواست همراهش بروم. چون نپذیرفتم، مرا ترسو و ناتوان خواند. چیزی که برایم گران آمد. برای این که به او نشان بدهم چیزی از او کم ندارم، روی درهمی طلا پیمان بستم، هرکاری او کند من نیز انجام دهم.

روز دیگر، فرنگیس با نگرانی نزد آمد و گفت؛ خواب بدی دیده است. آنگاه از من خواست نزد مهران بروم و بینم چکار می‌کند. برای این که او را از نگرانی بیرون بیاورم، گفتم من نیز بارها خواب می‌بینم، اما زود آن را فراموش می‌کنم.»

اما فرنگیس به سخنم گوش نداد و با گریه گفت: «خواب دیدم من و پدرم و مهرهرمز و تو می‌خواهیم به سرزمین دوری برویم. به دروازه که رسیدیم آن را بسته دیدیم و نگهبانان نمی‌گذاشتند شهر را ترک کنیم، آن‌ها برگه گذر می‌خواستند. پدر سبک‌بال دوید و چیزی در گوش سالار نگهبانان گفت. آنگاه برگشت و دست مرا گرفت و با خود برد. ما از دروازه گذشتیم، اما شما ماندید. یک‌ریز به پدر می‌گفتم؛ بمانیم که شما نیز بیاید. اما پدر گفت؛ شما بایستی بمانید. با نگرانی و اندوه برگشتم شما را ببینم، اما پشت سرم تاریک و هراسناک شد، تنها سایه‌های لرزانی دیدم. از ترس فریاد زدم و از خواب پریدم.»

فرنگیس این بار بیشتر گریست و آنگاه خواست او را نزد مهران ببرم. دریافتم بدجوری برای دوری مهران دل‌شکسته شده است، اما چکار می‌توانستم بکنم. نمی‌توانستم او را به ویه‌انتیوک ببرم. کمی که گذشت؛ برای آرام کردن او گفتم: «گرچه مهران را دیروز دیده‌ام، اما امروز نیز نزد او می‌روم.»

پیش از رفتن، چاکری ناشتای آماده کرد. بوی نان تازه با بوی شیر که از کاسه‌ها به هوا برخاسته بود؛ تو سرم پیچید و کامم را خاراند، اما دلم به خوردن نمی‌رفت. زورکی پاره‌ای نان برداشتم و از خانه زدم بیرون. آفتاب روی زمین پهن شده بود که به ویه‌انتیوک رسیدم، نخست نزد مهران رفتم و همه چیز را برایش بازگو کردم، و گفتم که فرنگیس نگرانش است. او چیزی نگفت. کمی دیگر نزد او ماندم و آنگاه به جایی رفتم که بایستی با بزرگ دیدار می‌کردم. چون او را ندیدم

به میان درختان رفتم. احساس گنگی داشتم، همه جا بوی بهار پیچیده بود. چند بار هوا را تو سینه فرو دادم، چنانکه سرم از بوی خوش نسیم بهاری انباشته شد. آنگاه برای اینکه بیشتر از این هوا بهره ببرم، زیر شاخه پرشکوفه‌ی درختی نشستم. چشمانم را بستم، پنداشتم در هوا پرواز می‌کنم.

ناگهان کسی سنگ‌ریزه‌ای به سوی م پرتاب کرد. چشمانم را گشودم و بزرگ را دیدم. با شگفتی پرسید: «خوابیده‌ای؟»

بدون این که چیزی بگویم، به سوی او رفتم. دستم را گرفت و گفت: «باید بگویم چه بختی داری، یکی از آن زیارویان را پیدا کرده‌ام که هر مردی را دیوانه می‌کند.»

سپس بدون این که دستم را رها کند، گفت: «فراموش نکن چه پیمانی بسته‌ای. اما اگر پشیمان شدی؛ می‌توانی نیایی و نیمی از درهم را بدهی و برگردی.»

پوزخندی زدم و راه افتادم. او پیشاپیش رفت و من هم در پی او روان شدم. هنوز از بوی نسیم بهاری سرمست بودم. نگاهی به بزرگ انداختم، بهترین جامه خود را پوشیده بود و سبک‌بال و سرمست با قد درازش تندتند می‌رفت. شانه‌هایش از پشتش بیرون زده بود. می‌دانستم هیچ‌گاه از بودن با زنان سیر نمی‌شود. چشمم به کیسه پولش افتاد که از کمر بندش آویزان بود. به شوخی گفتم: «می‌خواهی دست‌مزد یک ماه خود را یک‌جا برباد دهی!»

بدون اینکه برگردد پاسخ داد: «باکی نیست، زنان زیبا را بیش از هر چیزی دوست دارم. زمانی که یکی از آن‌ها را در بر می‌گیرم؛ انگار دنیا را بدست آورده‌ام!»

به خیابانی پا گذاشتیم که تاکنون نیامده بودم. هوا گرم شده بود. آفتابی دلپذیری که نوید از فرا رسیدن بهار می‌داد، روی زمین پهن شده بود. بزرگ بانگ زد: «بهتر است تندتر برویم، این جور تا شب نخواهیم رسید!»

به خیابانی زیبا و پاکیزه رسیدیم. سردرخانه‌ها با پرچم‌های رنگی آراسته شده بود. به زودی به خانه نه چندان بزرگی وارد شدیم که نمای آن با آجرهای رنگی آذین شده بود. بزرگ دمی ایستاد و رو به من کرد و گفت: «بار دیگر می‌گویم اگر پشیمانی، نیمی از پیمان را بده و برگرد.»

هیچی نگفتم، اما ناخودآگاه دلم به تپش افتاد. تازه دریافتم چه کار بی‌هوده‌ای کردم با او پیمان بستم. اما نایستی جا می‌زدم. چون چیزی نگفتم؛ سرایی را نشانم داد و گفت: «آنجاست!»

هم‌چنان مانده بودم که چکار کنم، زن میان‌سالی که گویا سرور خانه بود؛ به سوی ما آمد. بزرگ با دیدن او خوش‌آمد گفت و افزود: «امیدوارم میهمان نداشته باشد؛ چون دوستم در بهانه‌گیری استاد است.»

آن زن که آرایش تندی کرده بود، با رفتار سبکی به سوی من آمد و گفت: «تنهای تنها است.»

سپس وادارم کرد پرده را پس بزنم و وارد شوم. چون از جایم نجنبیدم؛ دستم را گرفت و مرا به سوی آنجا کشاند. از ناچاری پرده را کنار زدم و وارد شدم. هم‌زمان خنده بزرگ را شنیدم. هنوز به خود نیامده بودم زنی زیبا روبرویم سبز شد. دامن سرخی به تن داشت که تا کمر باریک او آمده بود و از آنجا به بالا برهنه بود. چشمم به سینه‌های بزرگ برهنه‌اش افتاد که با هر دم و بازدم بالا و پایین می‌رفت. به راستی اندامی هوس‌انگیز داشت. با ترس به چشمان درشت

و خمارش نگاه کردم. زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم کاری بکنم. بزرگ درست می‌گفت؛ تاکنون چنین زیبارویی ندیده بودم، او زیباتر از زنان شبستان شاه بود. چون دید خشکم زده است، سرش را جنباند و با دستش موهای طلایی رنگش را پریشان کرد، با این کار بوی خوش تندی در هوا پیچید. نمی‌دانستم چکار کنم، نه یارای برگشتن داشتم و نه توان کاری. از شرم دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و فرو برم.

چشمانم را بستم تا کمی بخود بیایم، اما آوای او را شنیدم: «چرا ایستاده‌ای؟ بیا نزدیک!»

چون چیزی نگفتم، پیش آمد و دستم را گرفت. وادارم کرد به سوی تخت برویم. بدنم گر گرفته بود، با هر دشواری بود چندانگام همراه او رفتم. یاد سخنان بزرگ افتادم. اگر دستت را گرفت، تو هم دست‌های خودت را گرد کمرش بینداز و او را بخود بچسبان و روی تخت دراز بکشید.

او که دانست خود را باخته‌ام، دستم را رها کرد و زهرخندی زد: «بهتر است نوشیدنی بیاورم تا کمی خنک شوی!»

سپس برگشت، پایین تنه‌اش را پیچ و تاب داد و به سوی پستو رفت. اندیشیدم، من هنوز جوانم. زمان درازی برای این کار هست. هرچه بادا باد، بگذار بزرگ هرچه می‌خواهد در باره‌ام بیندیشد.

به تندی برگشتم؛ پرده را پس زدم و گریختم. در واپسین دم آوای بزرگ را شنیدم که بانگ زد: «بچه استر... چرا گریختی؟»

گوش ندادم و از آنجا بیرون آمدم. تنم خیس افشرد شده بود. به هر دشواری خود را به اسبانبر رساندم. توان راه رفتن نداشتم، گویی بار سنگینی روی تنم

افتاده باشد. آیا بار گناه بود که داشت مرا از پای درمی آورد. مانند مستان به چپ و راست پیچ و تاب می خوردم. با این که هوا گرم و آفتابی بود، اما می لرزیدم. بدتر آن که نمی توانستم اندام هوس انگیز اهریمنی آن زن را از پیش دیدگانم دور کنم.

به خانه نرفتم، مبادا فرنگیس مرا ببیند. سرگردان در شهر گشتم تا هوا تاریک شود، آنگاه بدون اینکه کسی مرا ببیند، یواشکی به سرایم رفتم و خوابیدم. روز دیگر درهمی طلا به یکی از چاکران خانه دادم تا آن را بزرگ برساند.

ده روز به پایان سال مانده بود که ناگهان والا گهر اسفندیار بیمار شد. چند روزی از خانه بیرون نرفتم. تا این که چنان دگرگون شد که دیگر نمی توانست کسی را بشناسد. فرنگیس بیش از دیگران خودش را باخته بود. با گریه خواست پزشک قصر را بر بالینش بیاورم. به تندی برخاستم که به قصر بروم، هنوز پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم با اونیک و بزرگ روبرو شدم، پنداشتم آمده بودند مرا به ویه انتیوک ببرند، اما آنها با نگرانی گفتند: «می دانی در ویه اردشیر مرگ سیاه دیده شده است.»

با شگفتی پرسیدم: «چی دیده شده است؟» آنگاه گفتند که نشانه های بیماری مرگ سیاه در چندین جا دیده شده است و چندین تن نیز از این بیماری مرده اند. سپس با شگفتی پرسیدند: چگونه این فرمان شاه را نشنیده ای؟ هیچکس نمی تواند از کوی و برزن خودش بیرون برود. آنگاه خواست تا چند زمانی به ویه انتیوک نروم.

به اندیشیده فرو رفتم. انگاری یکی توی سرم می خواند؛ بیماری والا گهر مرگ سیاه است. از بیم و هراس توان جنبیدن نداشتم. بزرگ همچنان داشت با من سخن می گفت، اما چیزی نمی شنیدم. نمی دانم چه زمان گذشت که از نزد آن ها سوا شدم و تندی رفتم اسبی از ستورگاه برداشتم و خود را به قصر رساندم. با این که هوا دل پذیر و آفتابی بود، اما پرندگان نمی خواندند. دور دست ها ابری تیره آسمان را فرا گرفته بود. دچار سهش تلخی شده بودم. هنوز به قصر نرسیده بودم، چیز شگفت انگیزی دیدم. گوشه ای گروه زیادی موش مرده انباشته شده بود. کمی دور تر نیز آتش روشن کرده بودند و چیزهایی را می سوزاندند. بوی بدی سراسر آنجا پیچیده بود. بدتر آنکه شکوفه های درختان ریخته بود. به رفتنم شتاب بیشتری دادم. در قصر به سالار نگهبانان گفتم با پزشک قصر کار دارم و پیامی از والا گهر اسفندیار برای پزشک دارم. به آسانی به درون قصر رفتم، تازه دریافتم آنجا نیز آشفته بازار است. سخن از این بود که مردم چند آبادی از مرگ سیاه مرده اند. گفته می شد در بازار چرم سازان در گودال هایی که در آن پوست ها را می خیساندند، موش های مرده انبوهی پیدا شده است. گفته شد هر روز که می گذرد به شمار موش های مرده افزوده می شود. نیز موش هایی دیده اند که از دهان آن ها خون بیرون زده است. سخن از این بود که پیادگان و نگهبانان نمی گذارند مردم به شهرهای دیگر رفت و آمد کنند و اگر نشانه های بیماری را در کسی دیدند، او را به بیرون شهر در جایگاهی می برند، که برای بیماران ساخته شده تا به دیگران سرایت نکند. باز گفته می شد پیادگان و نگهبانان با چنگک هایی که داشتند، در شهر می گشتند و موش ها را

در یک جا کود کرده و چال می کردند. با آمدن پزشک، تندی گفتم از سوی والاگهر اسفندیار آمده‌ام و کمی دارو می‌خواهم.

با نگرانی پرسید: «کسی بیمار شده است؟»

کمی دستپاچه شدم، اما تندی گفتم: «کسی بیمار نشده، والاگهر داروها را برای پیشگیری می‌خواهند.»

پزشک آهی به آسودگی کشید و این بار با آرامش پرسید: «آیا بیماری در میان نگهبانان و چاکران خانه ندارید؟»

تندی پاسخ دادم: «نه!»

دیگر پرسشی نکرد و خواست بمانم تا برگردد. نمی‌دانم چه زمان گذشت که بازگشت. چند جام با خودش آورد که دهانه تنگی داشتند و با درپوشی در آن بسته شده بود. گفت: «چنانچه کوچک‌ترین نشانه بیماری یا تب در کسی دیده شد، از این دارو روزی سه بار به او بخورانید. اگر بیمار لکه‌های سیاه روی گردن و سینه او نمایان شده باشد، امیدی به بهبودی نیست و برای این که دیگران را بیمار نکند، از او دوری کنید.»

پیش از آنکه برود، پرسیدم: «اگر بیماری این نشانه‌ها را داشته باشد، براستی هیچ امیدی به بهبودی او نیست؟»

با بدگمانی نگاهم کرد، اما گفت: «اگر از این دارو به او خورانده شود و آب آشامیدنی نیز جوشانده شود و خوراک خوری‌ها را هر بار پاکیزه شسته و روی آتش سوزان خشک شود، شاید امید کمی به بهبودی باشد.»

کمی دیگر ماندم و خودم را دل‌داری دادم، شاید بیماری والاگهر مرگ سیاه نباشد. تازه می‌توان با خوراندن داروها؛ آن‌گونه که پزشک گفت از او پرستاری کرد تا بهبود یابد.

پس از این که به خانه رسیدم، دریافتیم والاگهر بدتر شده است. بالا آوردن‌های پی‌درپی با تب سوزانی که از سراسر تن او افشرد راه افتاده بود. سپس تب در نیمه روز به اوج خود رسید و از دهانش کف سفیدی بیرون آمد. جامه او را کنار زدم، آنگاه نشانه‌هایی که پزشک گفته بود، روی گردن و زیر گلوی او دیدم.

فرنگیس کنجکاوانه می‌خواست بداند چه کار می‌کنم. گفتم از پدرش دور شود و از چاکرهای خانه خواستم کارهایی که پزشک گفته بود، انجام دهند. روی دو تا پد؛ دارو مالیدم و یکی را به فرنگیس دادم و دیگری را خودم روی دهانم بستم. آنگاه خواستم خوراک‌خوری و جام‌های والاگهر را با آب جوشیده بشویند و روی آتش بگذارند خشک شود.

فرنگیس هنوز از کارهای من شگفت‌زده بود و کمی نیز هراسان. برای این که او را از بدگمانی دور کنم، گفتم پزشک قصر خواسته این کارها را انجام دهم تا دیگران بیمار نشوند و پدرش نیز زودتر بهبود یابد.

هنوز هوا روشن بود که پیادگان در زدند و خواستند ببینند به چیزی نیاز نداریم. پس از آن که آنان را رد کردم، از نگهبانان خانه خواستم دیگر کسی را راه ندهند و هر کس آمد بگویند به چیزی نیاز نداریم. آنگاه چاکرها، خواجه‌ها، کنیزها، آشپزان، باغبان و کارگران باغ و زنان و بچه‌ها را گرد آوردم و به همه گفتم کسی نبایستی بداند در خانه بیمار داریم، وگرنه همه را به بیرون شهر می‌برند و آنجا اگر از بیماری نمیریم؛ از گرسنگی تباه خواهیم شد.

آنگاه در و پنجره را بستم و کلون و شکاف‌های آن را با میخ و تخته، چکش‌کاری کردم تا کسی نتواند باز کند. خوراکی‌ها را به سرداب خانه بردم و جیره بندی کردم و خواستم هیچکس بیش از جیره نه چیزی بیشتر بخورد و نه بیاشامد. گرچه می‌توانستم از چاه آب آشامیدنی بیرون بکشم، اما ترسیدم آن جا آلوده شود، پس بشکه‌ها را آب کردم و به سرداب خانه آوردم و نزدیک خوراکی‌ها گذاشتم. از آشپز خواستم، تا می‌تواند آب را بجوشاند.

دو روز دیگر گذشت، اما والاگهر بهتر نشد. ما مانند زندانی‌ها در خانه دور از دیگران بسر می‌بردیم. چند بار با سالار نگهبانان خانه، از پشت در گفتگو کردم. گفته می‌شد بیماری در پایتخت رو به گسترش است. پیادگان به خانه‌ها سرکشی می‌کردند، که اگر بیماری را می‌یافتند، به بیرون شهر می‌فرستادند و خانه را با چیزهایی که در آن بود به آتش می‌کشیدند. اندیشیدم چه خوب شد که در و پنجره‌های را پوشاندم، وگرنه چه بسا کسانی بو می‌بردند. هنوز جای امید بود که والاگهر بهبودی خودش را باز یابد.

روزها پشت سر یکدیگر سپری می‌شد، اما گزارش‌ها نگران‌کننده بود. هر روز بیماری بیشتر گسترش پیدا می‌کرد و کسان بیشتر می‌مردند. ما با کسی دیدار و برخورد نداشتیم، تنها گاهی سالار نگهبانان خانه که در ساختمان نزدیک ستورگاه زندگی می‌کردند، گزارش‌هایی می‌داد.

به فرمان سرگرد پیوس چند سرباز خوراکی و دارو با خود آورده بودند که آن‌ها را به نگهبانان دادند. به گمانم یک‌روز به عید نوروز و سال نو مانده بود که والاگهر کمی بهتر شد، تب و لرز او فروکش کرد و توانست دیگران را بشناسد. شاد و مسرور شدیم و اندیشیدم شاید شگون سال نو، بیماری او را دور کند. اما هنوز

شب نشده بود، دوباره دگرگون شد. این بار از دهانش خون بیرون آمد. نمی دانستیم چکار کنیم. فرنگیس دمی از پدرش دور نمی شد، با گریه و زاری دستان خود را به آسمان می گرفت و نیایش می کرد. همانجا بود با هق هق گریه خواست بروم مهران را پیدا کنم.

برای این که او را آرام کنم، گفتم اکنون که شب است و اگر بیرون بروم، از سوی پیادگان دستگیر خواهم شد. اما فردا با روشنی هوا این کار را انجام خواهم داد. آن شب تا دیر هنگام بالای سر والا گهر بیدار ماندیم، سپیده دم از خستگی خوابمان برد، نمی دانم روز شده بود یا نه که آوای مهران را شنیدم. نخست پنداشتم خواب می بینم، اما سالار نگهبانان گفت مهران آمده است. تندی تخته ها را کندم و در را باز کردم. با دیدن مهران فریادی از شادی کشیدم. آمد تو و در را بست. بدجوری لاغر و نزار شده بود. هراسان سخنانی بر زبان آورد که تنها واژه فرنگیس را شنیدم. پیش از آنکه چیزی بگویم خود فرنگیس آمد و یکدیگر را در بر گرفتند. آنگاه سرش را روی شانه مهران گذاشت و گریست و چندبار گفت «پدرم...!»

اما نتوانست بیشتر بگوید. چادر از سرش افتاد و چهره گریانش را میان شانه های مهران فرو برد و او را بو کشید. مهران کمی او را ناز و نوازش کرد، آنگاه گفت: «بایستی پدرت را ببینم.»

همگی به سوی بستر والا گهر رفتیم. من پدامی که از پیش آماده کرده بودم، به مهران دادم.

والا گهر نمی توانست کسی را شناسایی کند. فرنگیس دوباره نالید. رفتم داروها را بیاورم، هنوز دور نشده بودم که از فریاد فرنگیس در جایم میخ کوب شدم.

دوباره نزد آن‌ها برگشتم. فرنگیس خود را روی پدرش انداخته بود و زار می‌زد. همه چی را دریافتم. مهران با دشواری فرنگیس را از پدرش دور کرد و از زن‌ها خواست او را به سرداب ببرند. آنگاه از دیگران خواست به باغ بروند و به سالار نگهبانان فرمان داد، با نگهبانان بیایند که کالبد والاگهر را به استودان ببریم.

تا نگهبانان بیایند؛ لختی تنها شدیم. گفت بیرون دوزخی برپا شده است. اهریمن مرگ خودش را روی شهر گسترانده است. روی خانه‌ها، دیوارها، بام‌ها و درختان خاکستر مرگ پاشیده‌اند. شمار مرده‌ها چنان فزون است که پیادگان نمی‌توانند آن‌ها را از شهر بیرون ببرند. کار پاک‌سازی تنها در میدان شهر و شاهراه‌ها و بازار به درستی انجام می‌شود.

از من خواست جامه سوگ بپوشم. خودش نزد فرنگیس رفت. دوباره که برگشتم، دیدم کالبد والاگهر را روی تختی خوابانده‌اند. فرنگیس به دشواری سرپا بود و زاری می‌کرد. مهران از من خواست نزدیک بیایم. پشت سر ما سالار نگهبانان و با آجودان خود ایستاد. دیگران نیز به دنبال ما روان شدند.

از استودان که بیرون آمدیم، مهران گفت چیزهای والاگهر را در باغ آتش بزنند. رختخواب، روانداز، جامه و خوراک‌خوری‌های او در گوشه باغ کود شد و سوزانده شد.

نگهبانان دوباره رفتند بیرون و ما به سرداب خانه رفتیم. مهران به دشواری توانست فرنگیس را کمی آرام کند. ندانستم چگونه روز به پایان رسید و هوا تاریک شد. مهران خسته و خواب‌آلود بود، می‌گفت یک شبانه روز است نخوابیده و چیزی نخورده است. تندی رفتم تنگی می، شیرنک، انجیر خشک، پاره‌ای نان

و کمی گوشت نمک سود آوردم. می دانستم می بیش از هر چیزی به او آرامش می دهد و خستگی را از تنش دور می کند.

با اینکه خسته بود، اما تا پاسی از شب بیدار ماندیم و گفتگو کردیم. فرنگیس نیز کمی آرام شده بود. خواستم آن ها را تنها بگذارم. به سردابی رفتم که در گذشته شاه در آنجا زندانی بود. روی سکوی چوبی رفتم و دراز کشیدم. نمی دانم چه زمان گذشت که خواجه ای بیدارم کرد. تندی خودم را به مهران رساندم. او سرش را میان دستانش گرفته بود و می نالید، اگر بمیرد، خودم را خواهم کشت.

از یکی از زنان که از شبستان قصر آمده بود، پرسیدم چه شده است. او که رنگ رخسارش پریده بود و دیگر از آن زیبایی پیش؛ چیزی نمانده بود، با اندوه گفت؛ از فرنگیس پرستاری می کرده که یک باره دیده لبانش سفید شده است، آنگاه چشمش به تاول های سیاه زیر گلو و سینه او افتاده است.

مهران بالای سر فرنگیس نشسته بود، نوازشش می کرد و در گوشش می خواند: «آمده است با یکدیگر زندگی کنند.» می دانستم فرنگیس در این چند ماه چه زجری کشیده بود. نخست از دوری مهران که به میدان نبرد رفته بود، آنگاه از مرگ مادرش، پس از آن زندانی شدن مهران و روزهایی که گریزان در ویه انتیوک بسر می برد، بدتر از آن داغ پدرش که پیش چشمان او جان داده بود. در این زمان هیچ گاه ننالید.

سپیده زده بود که فرنگیس جان داد. او چنان نحیف شده بود که نتوانست بیشتر از آن پایداری کند. مهران مانند چوب خشک، دستان خود را به زانوانش گره کرده و به زمین زل زده بود. دوباره نزد آن زن رفتم و خواستم کمک کند که کالبد فرنگیس را به استودان، نزد پدرش ببریم.

از شایستگی و خردمندی او خوشم آمد. ماندن کالبد فرنگیس روی زمین؛ دیگران را نیز بیمار می کرد. بی گمان او نیز بیماری را از پدرش گرفته بود. دوباره تختی آماده کردیم و به کمک زن ها فرنگیس را روی آن خواباندیم. این بار بدون نگهبانان، او را به استودان بردیم و کنار پدرش خواباندیم.

دوباره هر چیزی که گمان می رفت آلوده باشد، گرد آوردیم و در باغ سوزاندیم. مهران نمی خواست به خانه بیاید. دستش را گرفتم و به زور او را به سرداب خانه آوردم. آنگاه تنگی می آوردم و کنارش گذاشتم. می را تا ته نوشید، دوباره یکی دیگر آوردم. لختی که گذشت، کمی آرام شد.

آن روز را به هر دشواری گذراندیم. شب دوباره به سرداب رفتم. جایی که شاه پادافره شده بود. چنان خسته بودم که تندی خوابم برد. نیمه های شب بود که دریافتم بسترم گرم شد. چشمانم را گشودم و در پرتوی کم نور چراغ روغنی، زن والاگهر را شناختم. تا خواستم بیرسم چکار می کند، لبانش را بر دهانم گذاشت. واژه ها در دهانم گره خورد. از هیجان توان جنبیدن و سخن گفتن نداشتم. دم به دم بیشتر خودش را در برم جا داد. آنگاه دستانم را گرفت و آهسته گذاشت روی بدن نرم و گوشتی اش. دیگر چیزی در نیافتم.

از خواب که بیدار شدم، دانستم بیوه والاگهر رفته است. تندی خود را به مهران رساندم. خوشبختانه خوابیده بود. دانستم بهتر است بخوابد. به تالار خانه رفتم و سروگوشی آب دهم. نسیم خوش نوازی در خانه پیچیده بود. بوی گل های خوشبوی باغ در هوا موج می زد. آنگاه آوازی شنیدم. نخست پنداشتم آوای نگهبانان است. تخته یکی از پنجره ها را کندم و از شکاف آن به بیرون نگاه کردم.

دریافتم مانند روزهای دیگر نیست. تا این که بانگ سالارنگهبانان خانه را شنیدم،
در پی آن آوای بزیگ و اونیک شنیده شد. تندی در را باز کردم.
«چه شده است؟»

«مرگ سیاه گریخته است. بشتاب که پیادگان دارند با کمک مردم شهر را
پاک‌سازی می‌کنند.»

به تندی به سرداب خانه رفتم و مهران را بیدار کردم. با این که می‌شنید چی
می‌گویم، اما سخنی نگفت و خاموش بود. آنگاه اونیک آمد و وادارش کرد به
ویه‌انتیوک بروند.

مهران با این که از این امر مسرور نشد، اما همراه اونیک به ویه‌انتیوک رفت. من
چنان شادمان بودم که برای لختی مهران را فراموش کردم، تا این که خودش
پیش از تاریکی هوا بازگشت. روی پای خود بند نبود و اندیشه‌اش از نوشیدن می
پریشان بود. آنگاه رفت خوابید، اما روز دیگر پس از این که برخاست، گفت
بایستی به خانه خودمان برگردیم. ماندن در آنجا را تلخ و دردآور می‌دانست.
چیزهایی که داشت برداشت و سرپرستی خانه را به نامادری فرنگیس سپرد.
چندتن از نگهبانان و باغبان پیر و همسرش با دو تا از چاکران را نگه داشت، اما
دیگران را با پرداخت چند درهم طلا آزاد کرد که هر جا خواستند بروند.

با گذشت روزها از بیماری مرگ سیاه به اندازه چشمگیری کاسته شد. اما با این
که مرگ و میر به ندرت جان کسی را می‌گرفت، اما هنوز هیولای مرگ روی سر
مردم سنگینی می‌کرد و گاه گاهی نیز خودش را به رخ مردم می‌کشید، و کسی
را همراه خود می‌برد.

سخن‌ها پراکنده شده بود که نیم‌کرور مردم از بیماری مرگ سیاه مرده‌اند. مردم با ریشخند می‌گفتند؛ تاکنون جنگ‌های دراز خانمان‌سوز، سیلاب ویران‌گر و باژهای سنگین هستی مردم را را بر باد داد، اکنون مرگ سیاه واپسین جان‌ها را با خودش برد. کسانی نیز از خود می‌پرسیدند، چه زمان اهریمن مرگ مردم را رها خواهد کرد.

اما با همه این‌ها مردم سوگوار؛ آرام آرام زندگی روزانه خود را از سر گرفتند. مهران نیز کمی بهتر شد، اما دیگر هیچ‌گاه به خانه والاگهر نرفت. می‌گفت دیدن آنجا و یادمان‌های آن تلخ و اندوهبار است، اما از من خواست تندتند به آن‌ها سر بزنم و هرچه خواستند برایشان فراهم کنم.

پس از این که به خانه خودمان رفتیم، دیگر مهران خودش را پنهان نکرد، اما باز هم با اونیک به میخانه‌های ویه‌انتیوک می‌رفت. دریافت تنها او نیست که دارد نابود می‌شود، من نیز امیدی به زندگی نداشتم. روزها برایم یک‌نواخت و خسته کننده شده بود. گاهی به خانه والاگهر سر می‌زدم، اما نیک می‌دانستم دیدن برادران فرنگیس بهانه است، هم بستری با زن والاگهر را دارویی برای روان بیمارم می‌پنداشتم.

هرگاه یاد پدر بزرگ می‌افتم، از خودم بیزار می‌شوم. آیا به راستی اهریمن در جانم لانه نکرده است؟ بایستی بنشینم و ببینم می‌آرام آرام مهران را نابود کند و من دل‌خوشی‌ام به زنی میان‌سال باشد.

همچنان که در اندیشه بودم، انگار یکی در گوشم نجوا کرد: «اگر بیش از این آلوده شوی، دیگر نمی‌توانی از این گنداب رهایی یابی.»

زمان درازی به اندیشه فرو رفتم، آنگاه با خودم پیمان بستم؛ خود را از این زندگی پلشت و بیهوده رها کنم. خواستم به آتش کده بروم و با مزداهورا راز و نیاز کنم؛ شاید کمی سامان بگیرم.

تندی از خانه بیرون آمدم، بدون اینکه چیزی بخورم به سوی آتش کده بزرگ تیسفون راه افتادم. جایی که پدر بزرگ همیشه می‌رفت. از پله‌های آجری بالا رفتم. از راهروی تاریک و درازی گذشتم و روبروی آتش پاک ایستادم. در خاموشی به زمزمه موبدی که نیایش می‌کرد گوش سپردم.

آنگاه اهورامزدا گفت: «در سومین شب، روان مرد بدکار بر فراز زشتی‌ها و گنده‌ها به پرواز در می‌آید و بادی به سوی او می‌وزد.»

از اندوه بدنم تیر کشید، اما سخنان موبد دوباره مرا بخود آورد:

«سپس دختری به سوی مرد بدکار می‌آید که مانند دیگر زنان نیست، مرد بدکار به او می‌گوید: ای زن کیستی؟ که تاکنون زنی به پلیدی و چنندش‌آوری تو ندیده‌ام؟»

زن پلید به مرد می‌گوید: «من زن نیستم ای بزه‌کار، که اندیشه بد، گفتار بد و کردار بد تو هستم. هنگامی که مردم دیگر گفتار و اندیشه و کردارشان نیک بود، تو در پی پلیدی‌ها و زشتی‌ها گرفتار بودی.»

چنان دگرگون شدم که اشک از چشمانم سرازیر شد و زمان درازی گریستم. آنگاه همچنان که به آتش پاک چشم دوخته بودم، نیایشی زمزمه کردم؛ و چندین بار از اهورا مزدا خواستم یاری‌ام دهد و تنهایم نگذارد. مهران را از این زندگی اندوه‌بار و پلشت‌رهایی دهد. کاری کند که بتوانم مادرم را بیابم و زندگی نیکی داشته باشم. سپس برای روان پدر، پدر بزرگ و مادر بزرگ نیایش کردم.

از آتش کده که بیرون آمدم، دریافتم گرسنه هستم. اما نمی‌خواستم به خانه بروم. چه بسا بیوه والا گهر چاکری دنبالم بفرستد. تا تاریکی هوا در شهر گشتم، سپس به آهستگی به سوی خانه راه افتادم. هوا تاریک شده بود که به خانه رسیدم. خواجه خانه گفت مهران بازگشته و در سرای خود است. به آرامی وارد شدم. از لای پرده او را دیدم که سازش را روی زانوانش گذاشته و با سری فرو افتاده آواز شورانگیزی می‌نواخت. شیفته نوای ساز شدم. در خاموشی بی‌جنبش؛ به آوای ساز و آواز او گوش سپردم. لختی که گذشت رفتم سمت آتشدان و چراغ پیه‌سوز را روشن کردم و پرده را پس زدم، پرتوی نور روی مهران افتاد. از کارم آزرده شد و درشتی کرد. دریافتم نایستی آرامش‌ش را برهم می‌زدم. هیچی نگفتم و گوشه‌ای نشستم.

کمی که گذشت از این که با من تندی کرده بود، پشیمان شد. چیزی نگفتم. دریافتم سخن گفتن با او بیهوده است، او دیگر مهران گذشته نبود. خود را تنها و بی‌کس می‌دیدم. نه دوست و خانواده‌ای داشتم و نه امیدی به زندگی. دریافتم چاره‌ای برایم نمانده است، مگر اینکه به بابل بازگردم. آنجا سارا بود و پیشکار و نیمی از زمین‌های پدربزرگ که از آن من بود.

بدون این که در این باره با مهران چیزی بگویم، به آهستگی برخاستم و بار و بنه‌ام را توی چندین صندوقچه بسته‌بندی کردم. هنوز همه چیز را آماده نکرده بودم که مهران دریافت چکار می‌خواهم بکنم. زدم آمد و با مهربانی دل‌جویی کرد؛ و آنگاه خواست او را ببخشم. هیچی نگفتم. اندیشیدم بخشیدن من چه سودی خواهد داشت. نمی‌دانستم چکار کنم. یک‌باره زدم زیر گریه. مهران

براستی آشفته شد. مرا در بر گرفت و گفت: «اکنون که از من آزرده شدی، پس من نیز همراه تو به بابل می‌آیم.»

باور نمی‌کردم درست شنیده‌ام، با شگفتی پرسیدم: «راست می‌گویی؟»
«چرا که نه، بهتر است من هم سری به بابل بزنم، ببینم زمین‌ها چگونه است و در آنجا چه می‌گذرد.»

بدون اینکه بگذارد چیزی بگویم، افزود: «اکنون برخیز و به آشپز بگو خوراک شاهانه‌ای بپزد تا به این مناسبت جشن بگیریم.» هم‌زمان سازش را برداشت و نوای شادی نواخت.

آن روز آشپز خوراکی آماده کرد که ماه‌ها نخورده بودم. بره بریان شده که شکم آن از گندم و ادویه و پاره‌های دنبه پر شده بود. آن را در سینی گذاشته بود که گرداگرد آن با گردو، کشمش، قوره و سبزی‌های خوش‌بو آراسته بود. با تنگ می و جام‌های آن که ماهرانه کنار هم چیده شده بود.

مهران هنوز داشت ساز می‌نواخت، به نزدیک او رفتم و گفتم: «پاشو که بره بریان تو را می‌خواند.»

از گوشت بوی گوارایی برخاسته بود. مهران با تبسمی که در این چند ماه ندیده بودم، فریاد زد: «درود بر تو»

آن روز تا شب به کارها رسیدگی کردیم و نیز چیزهایی که خریداری کرده بودیم، بسته‌بندی کردیم. بامداد روز دیگر به سوی بابل راه افتادیم.

بهرام – مهر هر مز [بابل]

در بابل رویدادهای تلخی رخ داده بود. پیش از هر چیز دانستم، سارا و مادرش از بیماری مرگ سیاه جان سپرده‌اند. تنها پیشکار زنده مانده بود؛ که پیر و شکسته شده بود. از شنیدن مرگ سارا اندوه تلخی بدنم را فرا گرفت. زمان درازی در گوشه‌ای کز کردم و به گذشته اندیشیدم.

مهران آمد و خواست سری به دژ بزنیم. همه چیز دگرگون شده بود، از زمانی که شاهزادگان به پایتخت رفته بودند، دیگر رفت و آمد به دژ آزاد شده بود، برای همین گروه فزونی از سپاهیان و بزرگان از دژ رفته بودند؛ و بجای آن گروهی از اعیان شهر به دژ آمده بودند.

هنوز چند ماهی از آمدنمان به بابل نگذشته بود، که مهران بهانه گیری آغاز کرد. از زندگی در بابل چندان خرسند نبود. من نیز آنچنان که می‌اندیشیدم؛ نبود و برایم کسل کننده شده بود.

اما در این زمان کارهای زیادی انجام دادیم. زمین‌ها را زیر کشت بردیم. با هر دشواری بود؛ تابستان را در بابل سر کردیم. در این زمان به همه کارهای خانه رسیدگی کردیم و مهران با ورزش و سوارکاری؛ توانست کمی از تندرستی خودش را بازیابد.

با فرا رسیدن پاییز؛ بیکاری کسالت ما را افزون کرد. تا این که در یکی از روزهای خزان، پیکی از پایتخت رسید و پیامی برای مهران آورد که شاه مرده است و او بایستی به پایتخت باز گردد. شاه خود مرده بود یا کشته شده بود! کسی نمی‌دانست. بزرگان فرزند خردسال شاه - شاهزاده اردشیر - را بر تخت نشانده بودند. سخن‌ها پراکنده شده بود که شه‌بانو مادر «شیرین» شاه را زهر داده است، تا جبران مرگ فرزندانش شده باشد. اما کسی درستی آن را نمی‌دانست.

چون کسی از خاندان شاهی زنده نمانده بود، فرزند خردسال شاه را بر تخت نشاندند. اما این که سرپرسی دربار و کشورداری به ماه آذر واگذار شد؛ فزونی از اعیان را خشمگین و آزرده کرد.

سرگرد پیوس از مهران خواسته بود؛ اکنون که شاه قباد مرده است؛ بایستی به پایتخت بازگردد، که بزرگان به یاری او نیاز دارند.

مهران که از ماندن در اینجا خسته شده بود و دنبال بهانه می گشت به پایتخت بازگردد، تندی پذیرفت و آماده رفتن شد. زمانی که از من پرسید چکار می خواهم بکنم، بمانم یا همراه او به پایتخت بروم. تندی پاسخ دادم؛ او را تنها نمی گذارم.

در پایتخت بیشتر بزرگان ناخرسند و آزرده بودند. کمتر کسی ماه آذر را سزاوار کشورداری می دانست. کسی که از رسته آبدارخانه شاهی به وزارت رسیده بود. برای همین اعیان این را ننگ امپراتوری به شمار می آوردند.

ما هنوز درست جابجا نشده بودیم که سرگرد پیوس به تنهایی نزد مهران آمد و زمان درازی با او گفتگو کرد. سپس مرا فرا خواند و برای نخستین بار از من خواست؛ در پیکار میهن پرستانه ای که داشتند؛ با آنان همکاری کنم و ایران شهر را از پریشانی رهایی دهیم.

من هنوز نمی دانستم چگونه باید ایران شهر را از پریشانی برهانیم، اما مهران می گفت؛ نگران نباش به زودی خواهی دانست. اما چند چیز را دریافته بودم. نخست بر تخت نشاندن شاهی توانا، آرزوی دیرین بزرگان است. و دوم این که؛ مهران می خواست برای جبران از خودگذشتگی شهپا؛ او را از زندان برهاند.

هیچ دوست نداشتم مهران وارد بازی تازه‌ای شود که هیچ آینده روشنی در نبود. برای همین از او خواهش کردم خودش را کنار بکشد. اما او چیزی گفت که از شنیدن آن جا خوردم و خون در سرم خشکید.

مهران گفت، شهبانو مادر از پیوس و تنی از بزرگان خواسته، به استخر برویم و نوه او؛ شاهزاده یزدگرد را به پایتخت بیاوریم و بر تخت بنشانیم. سپس افزود مگر تو آرزو نداری مادرت را بیایی؟ پس این بهترین زمان است.

گرچه هنوز به کاری که بزرگان می‌خواستند انجام دهند، هیچ دل‌بستگی نداشتم، اما از شنیدن این که نزد مادر خواهم رفت؛ چنان مسرور شدم که دلم نمی‌خواست هیچ رویدادی رفتن ما را برهم زند.

شهبانو همه گفتنی‌ها را برای بزرگان بیان کرده بود. تا جایی که دیگران همگی دریافتند، مادر من دایه شاهزاده یزدگرد است.

هفته‌ها گذشت، اما هنوز کاری انجام نشده بود. روزهایی که برای من دشوار گذشت. آنگاه شنیدم پیوس خواسته سردار جشیش و برادران سرگرد نیز در این کار ما را همراهی کنند.

روزهایی که داشتیم خودمان را آماده می‌کردیم، بزرگ نزد آمد و پیشنهاد کرد با یکدیگر به بازار برویم. او می‌خواست پیش از رفتن چیزهایی خریداری کند. اندیشیدم من نیز می‌توانم چند دست جامه نو بخرم.

تندی آماده شدم و راه افتادم. اما نرسیده به بازار؛ بزرگ راه خود را کج کرد و گفت باید سری به بازار ویه‌انتیوک بزند. نمی‌دانم چه چیزی از آنجا می‌خواست بخرد، با این که دوست نداشتم به آن شهر بروم، اما برای کنجکاوی همراه او رفتم. به بازار که رسیدیم، مرا به بازار برده فروشان برد. آنجا بازار بسرسته‌ای بود

که با فرو بردن چوب‌هایی در زمین جایگاهی برای به نمایش گذاشتن بردگان و کنیزان درست کرده بودند. پیرامون جایگاه با پارچه‌های کلفتی پوشانده شده بود. به زودی دانستم زنان هرگروهی را سواکنه‌ای می‌فروشنند. زنان رومی، دخترکان ترک و سغدی و بردگان حبشی و تازیان و سیاهان. در گوشه‌ای نیز جایگاهی بود که در آن هرگونه کنیزی دیده می‌شد. زنان و دخترکان پارسی نیز در آنجا بودند.

بزیک پس از این که چرخ‌ی زد، به آنجا رفت. در میان جایگاه دخترکی سبزه‌رویی را آورده بودند، که ده یازده سال بیشتر نداشت. همراه او پیرزنی دیده می‌شد که جامه رنگین ابریشمی بر تن داشت و دستان و گوش‌های او با گوه‌های ساختگی پوشیده شده بود.

بزیک می‌خواست دخترک را خریداری کند. اما فروشنده می‌گفت بایستی پیرزن را نیز همراه دخترک بخرد. بزیک که او را تنها می‌خواست، بهای بیشتری پیشنهاد کرد و چنان پای فشرد که او را تنها خریداری کرد.

دخترک هراسان بود. مانند آهوی در بند با چشمان سیاه و درشتش ما را می‌نگریست. چون دریافت می‌خواهند آن دو را از یکدیگر دور کند؛ خودش را به پیرزن چسباند و زار زد. دلم پروای دیدن گریه دخترک را نداشت. نمی‌دانم چرا یاد سارا افتادم. بدون این که چیزی به بزیک بگویم، او را رها کردم و برگشتم.

پیش از آن که به خانه برسم، نزدیک بازار پیرمردی را دیدم که شئل نمدی نوپی را برای فروش با خود داشت. می‌گفت چوپانان در سرمای کوهستان بر تن می‌کنند، بدون این که سرما بخورند. یکباره به سرم زد آن را برای مهران

خریداری کنم. شاید برای این که سرما بیش از هر چیز زخم‌های او را آزار می‌داد. بارها دیده بودم چگونه از سرما می‌نالید.

به خانه که رسیدم، مهران را پیدا را کردم و با دلخوری گفتم: «سرگرد پیوس خواسته پنهان کاری کنیم، اما با این گروه که برادرانش راه انداخته؛ رفتن ما به کاروان بازرگانان می‌ماند.»

مهران با خونسردی گفت: «نگران نباش، آن‌ها به بهانه دیدار خانواده خود به استخر می‌روند، پس بودن کنیز و چاکران نه تنها بدگمانی در پی ندارد؛ که به سود ما است.»

با این که از هر بابت آماده رفته شده بودیم، اما ناچار شدیم باز هم چند هفته دیرتر پایتخت را ترک کنیم، چون می‌گفتند باران‌هایی که به تازگی باریده، سیلاب‌های درست کرده که گذشتن از آن دشوار است.

بهرام – مهرهرمز [استخر]

در سپیده دمی سرد و سوزناک، به سوی دروازه شهر راه افتادیم. من هرچه داشتم با خود برداشتم، کمان، زره، جامه‌ها و هرچی به کارم بیاید. مهران نیز چند دست جامه و ساز و جنگ‌افزاری که از پدر بزرگ بود. با این که خودش نیز می‌دانست، نمی‌تواند جنگ‌افزار بدست بگیرد، نمی‌دانم چرا آن را برداشته بود، شاید برای این که هنوز خود را سپاهی می‌دانست.

هنوز آفتاب روی زمین پهن نشده بود که به دروازه رسیدیم. با نشان دادن برگه‌های گذر که از سرگرد پیوس گرفته بودیم، از پایتخت بیرون آمدیم.

مانند کاروانی شده بودیم، با چاکران و چندتا برده نیرومند و یک پسر بچه‌ای که نمی‌دانم بزرگ چرا او را آورده بود.

کمی که از پایتخت دور شدیم، مهران دهنه انوشک را کشید و ایستاد. همگی از او پیروی کردیم. شاید می‌خواست برای واپسین بار با پایتخت وداع کند. کمی اندوهگین بود، اما در چشمانش آرامشی موج می‌زد که تاکنون ندیده بودم. به آرامی سرش را برگردن انوشک گذاشت. خواستم از او پیروی کنم، خودم را خم کردم و مانند او سرم را روی گردن اسبم گذاشتم، اما بوی بدن اسب که با بوی پهن درهم آمیخته بود بینی‌ام را آزار داد.

اونیک گفت: «بهتر نیست راه بیفتیم؟»

مهران پاسخی به او نداد، شاید از اینکه فرماندهی با او بود، می‌خواست خودش فرمان دهد! لختی گذشت؛ آنگاه به انوشک مهمیز زد و به تاخت درآمد. چنان تازیدیم که باروی پایتخت گم شد.

رفتن ما در میان دشت پهناوری که با بارش باران سست و نرم شده بود، پایان ناپذیر می‌نمود. روز به نیمه رسیده بود، که ایستادیم تا اسب‌ها کمی بیاسایند و خودمان نیز چیزی بخوریم. دوباره راه افتادیم و پیش از تاریکی هوا انداختیم توی جاده‌ای که به شاهراه می‌رسید. کمی دیگر پیش رفتیم، تا این که در تاریکی نوری دیدیم. به سوی آن تاختیم و به کاروانسرای رسیدیم. شب را آنجا ماندیم.

روزها و هفته‌ها به تندی سپری می‌شد و ما همچنان پیش می‌رفتیم. همگی می‌دانستیم بایستی پیش از آغاز سرمای زمستان از کوهستان بگذریم.

آبادی‌ها را یکی یکی پشت سر گذاشتیم و به آبادی رسیدیم که همه خانه‌ها را در دامنه شیب کوه درست کرده بودند.

مهران به دوردست‌ها اشاره کرد و گفت؛ پشت آن کوه‌ها دژانوشبرد است. جایی که هیچ کس نمی‌داند چه شمار زندانی دربند است.

هنوز پا به آبادی نگذاشته بودیم که باران تندی باریدن گرفت. بارش باران دمی خاموش می‌شد و دوباره آغاز می‌شد. هوا نیز سرد شده بود. ناچار شدیم در آبادی بمانیم. روز دیگر نیز هوا صاف و آفتابی نشد. مهران گفت بایستی راهنمایی پیدا کنیم که ما را در گذر از کوهستان همراهی کند.

ماندن ما در آبادی به دراز کشید. مهران هنوز نتوانسته بود؛ کسی را وادارد همراه ما بیاید.

مردم آبادی نادر و بی چیز بودند. نیز خوراکی‌هایی که همراه داشتیم؛ به پایان رسیده بود. با اینکه درهم به اندازه نیاز داشتیم، اما در آبادی چیزی پیدا نمی‌شد. ما در خانه کدخدا بسر می‌بردیم. اما جای مناسبی نبود. بالاخانه دو سرا بود که یکی را از آن من و مهران بود و دیگری؛ جشیش با برادران فرخ‌زاد. پایین انباری بزرگی داشت که چاکرها و برده‌ها در آن جا گرفتند.

یکی از روزهایی که هوا سرد شده بود؛ مهران گفت راهنمایی پیدا کرده و فردا راه می‌افتیم.

پس از این که هوا تاریک شد؛ مهران خواست واپسین اندرزه‌ها را به همگی بگوید. از آنجا که انباری بزرگ بود و از سراهای بالا گرمتر، خواست خوراکمان را در انباری بخوریم و همانجا با یکدیگر گپ بزنیم.

پیرامون آتش نشستیم و به گفتگو پرداختیم. مهران شغل نمدی خود را روی شانه انداخت تا گرم شود. اونیک خواست چاکران را از انباری بیرون کند، اما مهران نگذاشت و گفت گوشه‌ای کز کنند.

کدخدا برای ما نان جو و کمی ماست و سبزی آورد. اونیک فرمان داد می بیاورد. کدخدا یک‌ریز سوگند خورد در آبادی یافت نمی‌شود.

پس از اینکه دست از خوردن کشیدیم، اونیک از مهران خواست کمی ساز بنوازد. هنوز مهران دست به کار نشده بود که کدخدا در جام‌های سفالین شیر داغ آورد. بزیک که تاکنون خاموش بود، زهرخندی زد و گفت: «باز جای امیدواری است که شیر یافت می‌شود.»

شیر در هوای سرد به دهانم مزه داد، به راستی که گوارا بود. آنگاه مهران سازش را برداشت و نوای شورانگیزی نواخت. آن شب کمی اندوهگین بود، شاید یاد گذشته افتاده بود. دیگران نیز مانند من شیفته نوای ساز او شدند. بزیک که بیش از دیگران به هیجان آمده بود، برای این که خودی نشان دهد، به پسریچه‌ای که همراهش بود، فرمان داد شغل و شال دور سرش را باز کند. با شگفتی دیدم او همان دختر بچه‌ای است که از بازار برده فروشان ویه‌انتیوک خریده بود. چهره دخترک در پرتو آتش ترسان و هراسان بود. دیگران نیز با شگفتی او را نگاه می‌کردند.

بزیک به مهران گفت: «من این دخترک را پیش از آنکه راه بیفتم، خریداری کردم که تنها نباشم، اما همدم خوبی برایم نیست، می‌توانم او را به تو ببخشم، شاید بتواند تو را از تنهایی بیرون بیاورد.»

مهران سازش را به کناری گذاشت؛ زهرخندی زد و گفت: «من از تنهایی آزاده نیستم و می‌توانم با آن کنار بیایم.»

اونیک به سخن آمد و گفت: «تو هنوز به فرنگیس می‌اندیشی؟»
«نه، با این که هیچ زنی نمی‌تواند جای او را برایم پر کند، اما من دیگر به او نمی‌اندیشم... اما دلم می‌خواهد تنها زندگی کنم.»
سپس برخاست و گفت: «سردم است و خوابم می‌آید»

دخترک با چشمان درشت و سیاهش گیج و منگ ایستاده بود. بزرگ اشاره کرد نزد ما بیاید. دخترک با ترس چند گام به من نزدیک شد. نمی‌دانستم چکار کنم. در پی مهران راه افتادم تا با او گفتگو کنم، دخترک نیز ترسان و خاموش دنبال آمد. نتوانستم او را برگردانم. مهران روی تخت چوبی خزید، شغل نمدی را روی خودش کشید و خوابید. هنوز نمی‌دانستم چکار کنم، اندیشیدم دخترک را گوشه‌ای می‌خوابانم، فردا هرچی مهران گفت، آن کار را خواهم کرد.

از صندوقچه‌ام دو تا روانداز بیرون آوردم. از او خواستم روی تشکچه نمدی پهلوی صندوقچه بخوابد. چیزی نگفت و انجام داد. دهانش نیمه باز و آرام بود. به آهستگی گفتم: «بامداد پیش از این که ما از خواب برخیزیم، ناشتایی را آماده کن. بایستی عمویم تو را بپذیرد.»

بدون اینکه سخنی بگویم دستانم را با انگشتان بچگانه‌اش سفت گرفت و فشرد. نگاهش کردم، به نظرم خرد و شکننده آمد، از سارا نیز کوچکتر بود. به راستی مانند بچه آهوئی آرام و رام بسویم آمد و خودش را درون بازوانم جا داد. کمی نوازشش کردم. به زودی دانستم تنها دختر مردی بازرگان بوده که با مادر بزرگش زندگی می‌کرده‌اند. چون پدرش ورشکست می‌شود و نمی‌تواند بدهی خود را

بپردازد، بدهکاران او را با مادر بزرگ و خانه و هر چیزی که داشتند، جای بدهی برمی دارند. چند ماه که می گذرد، سرور تازه نیز ورشکست می شود و آن ها را در بازار برده فروشان می فروشد.

نگفت نامش چیست، من نیز پافشاری نکردم. تنها گفتم پس از این تو را سارا می نامم، هیچی نگفت و خوابید.

هنوز سپیده زده بود، سارا برخاست و آتش اجاق را برافروخت. گرمای آتش آرام آرام به تنم فرو رفت و سرما را دور کرد. دچار سهشی خوش و شیرین شدم، می خواستم باز هم بخوابم، اما ترسیدم مهران زودتر بیدار شود و از بودن سارا ناخرسند شود. با دشواری برخاستم و بسترم را برداشتم و در صندوقچه گذاشتم. مهران هنوز خواب بود. سارا رفته بود از کدخدا نان تازه و شیر داغ بگیرد و ناشتایی را آماده کند.

مهران که از خواب برخاست، با دیدن سارا کمی اخم هاش توهم رفت، اما پس از این که دید لگن آبی در دست نزدیک در ایستاده است، تبسمی کرد و چیزی نگفت.

چنان خسته بودم که ندانستم کجا و چگونه خوابم برد. بامداد مهران بیدارم کرد و با شادی گفت: «بهرام، برخیز و بیرون را تماشا کن! بهتر است پیش از رفتن به پیشواز سیاوشان بروی!»

به تندی از جا پریدم. نخست پنداشتم گروه سیاوش خوانان آمده اند. اما اندیشیدم، سیاوش خوانان در بیابان چه می کنند.

پایم که به بیرون رسید، چیز شگفتی دیدم. روبرویم جلگه ای بود که تا چشم کار می کرد سرخ رنگ بود. سراسر دشت را گل های لاله سرخ رنگ پوشیده بود. چنان

رنگ سرخ شگرفی داشت که گویی سرهای خونینی را بر سر نیزه ها فرو کرده‌اند.

با هیجان به میان جلگه دویدم. گل‌ها تا کمرم می‌رسید. دسته‌ای از آن را کردم و بر سر و رویم پاشیدم. فریاد زدم و آواز خواندم.

شاهزاده سیاوش...! شاهزاده سیاوش...!

بیا و شهر خوشبختی را بنا کن.

شهری که بد به خواب رود.

از مردم جنگ برنخیزد

گوسفند و پلنگ با هم به آب‌شخور روند.

لاله‌ها را بر سر و رویم می‌ریختم و آواز می‌خواندم. تا این که مهران به تاخت نزدیک شد و دهنه اسبم را بسویم دراز کرد و گفت: «آفتاب همه جا پهن شده است، بایستی راه بیفتیم.»

آن روز و روزهای دیگر چون هوا خوب بود؛ یک‌ریز به سوی کوهستان تاختیم. اکنون نیروی بیشتری پیدا کرده بودم. مهران نیز جان گرفته بود. می‌دانستم بایستی هفته‌ها اسب بتازیم، اما دیگر با خستگی بیگانه شده بودیم. مهران مانند سال‌های پیش که به سرزمین‌های دور می‌رفت، سبکبال می‌تاخت.

بامداد یکی از روزها؛ پس از این که از چادر بیرون آمدم با برف روبرو شدیم که شتابان و پای‌کوبان روی می‌بارید. همه کوهستان سپید شده بود. انگار همه جا را با پنبه پوشانده باشند. من تاکنون برف ندیده بودم، برای همین از دیدن آن شگفت زده شدم.

ناچار شدیم تندی راه بیفتیم. هر چه پیش می‌رفتیم، با برف بیشتری روبرو می‌شدیم. آنگاه به جایی رسیدیم که بلندی برف به قدمان می‌رسید.

آن روز و چند روز دیگر پیش رفتیم. از تنگه‌ها و کمرهای تنگ و باریک پوشیده از برف گذشتیم تا خود را روی کوهستان دیدیم. ناچار بودیم کند و آرام پیش برویم. هوا چنان سرد بود که گرمایی دهان اسب‌ها را می‌دیدیم.

تا تاریکی هوا پیش رفتیم و شب را بدون این که بتوانیم چادر بزیم؛ از ناچاری در شکاف کوه بسر بردیم. آتش فروزانی روشن کردیم و از برده‌ها خواستیم به نوبت کشیک بدهند و نگذارند آتش خاموش شود.

پس از روزها راه‌پیمایی دشوار توانستیم از کوهستان بگذریم. آنگاه با گذشتن از شهرها و آبادی‌هایی چند به استخر رسیدیم.

اینجا نخستین پایتخت بود. جایی که موبد ساسان تاج پادشاهی را بر سر نوه خود، شاه اردشیر گذاشت. در باره این شهر، سخنان ستایش‌آمیز پراکنده بودند.

به درون شهر که پا گذاشتیم، دانستم هر چه در باره استخر می‌گفتند، درست است. شهری بزرگ و زیبا با بازارهایی که هر کالایی در آن یافت می‌شد.

سوار بر اسب و به آهستگی از میان مردم راهی برای خودمان باز می‌کردیم. از رنگ‌های گوناگون و بوهایی که در هوا پراکنده شده بود، گیج شدم. بوی دل‌آویز بهار نارنج همراه بوی خوش یاس و گل سرخ، همه جا پیچیده بود.

شهر نیز زیبایی شگفت‌انگیزی داشت. بام خانه‌های شهر شیب بود و کوچه‌ها و خیابان‌ها سنگ‌فرش بودند. خانواده فرخ‌زاد در بلندی و بخش اعیانی شهر زندگی می‌کردند. آن‌ها خواستند یک‌راست به خانه آن‌ها برویم، اما مهران گفت پیش از آن باید خودمان را بشوئیم و جامه نو بپوشیم.

با این که مهران مانند گذشته اخمو و درهم نبود، اما چون کم به خودش می‌رسید، لاغر و نزار شده بود. چنان که گاهی شناخته نمی‌شد. ریش‌های بلند و ژولیده شده بود و چهره‌اش را زشت و پیر نشان می‌داد.

زمانی که پیشنهاد کردم ریش‌های خود را بتراشد، بدون این که نگاهم کند، با پوزخند گفت: «پس خودت چی؟ چرا هیچ‌گاه آن ریش ترساییت را کوتاه نمی‌کنی؟»

به زودی به سرایی وارد شدیم که کاروان‌سراهای ناشماری در آنجا بود. سرایی گرفتیم و هنوز جا به جا نشده بودیم که مهران بیرون رفت، برده‌ای نیز صندوقچه‌اش را برای او برد. از من خواست از آنجا بیرون بروم تا برگردد. رفتن او به درازا کشید، اما پس از این که بازگشت، از دیدن او شگفت‌زده شدم. ریش‌های خود را تراشیده بود، بدون این که سبیل‌ها را کوتاه کند. جامه پدربزرگ را نیز به تن کرده بود، چنان که پنداشتم پدربزرگ روبرویم ایستاده است.

چون با شگفتی او را نگاه کردم، زهرخندی زد و گفت: «ما در کوی ترسایان هستیم، اینجا تا دلت بخواهد گرمابه‌های بزرگ با آب گرم و آرایش‌گران ورزیده دارد. اگر می‌اندیشی شستشو با آب گرم؛ بار گناهانت را افزون نمی‌کند، می‌توانی به گرمابه بروی!»

من که همیشه آرزو داشتم به گرمابه بروم و خودم را با آب داغ بشویم، از این پیشنهاد چنان خرسند شدم که زمان را از دست ندادم.

روز دیگر به سوی خانه فرخزاد راه افتادیم. از کوچه‌هایی که شیب تند داشتند و خانه‌هایی ناشماری که با آجرهای سرخ ساخته شده بودند، پشت سر گذاشتیم تا رسیدیم.

پیش از آن که برسیم، آمدن ما را گزارش داده بودند. پدر سرگرد پیوس به پیشواز ما آمد. پیرمردی بود ریز اندام با مو و ریش سپیدی که کلاه مشکی بر سر گذاشته بود.

نخست پسرانش را در بر گرفت و سر و روی آن‌ها را بوسه باران کرد، آنگاه از سرگرد پیوس پرسید.

مهران خواست آنان را تنها بگذاریم؛ تا به سیری با یکدیگر دیدار کنند. همچنان که چاکران اسب‌ها را به ستورگاه می‌بردند، راهنمایی نیز ما را به درون خانه راهنمایی کرد.

از پله‌های تیزی بالا رفتیم و به جایی پا گذاشتیم که دوسرا داشت، آنکه کوچکتر بود به جشیش دادند و دیگری را من و مهران و سارا برداشتیم.

اکنون که رسیده بودم، دچار هیجان گنگی شدم. اندیشه دیدار مادر ناآرام کرده بود. آیا براستی پس از سال‌ها می‌توانستم مادر را بینم. نگاهی به مهران کردم. اما او یک‌ریز دست‌های خود را به هم می‌مالید و از سرما می‌غرید. پدر سرگرد پیوس همچنان سرگرم دیدن فرزندان خود بود و ما را فراموش کرده بود. سارا نیز که یاد گرفته بود؛ به کمک چاکران نزدیک اجاق رفت تا آتش را بیشتر کند. براستی که اینجا سرد بود، بی‌خود نبود همه پنجره‌ها را با پرده‌های کلفت پوشانده بودند.

نمی‌دانم چه زمان گذشت که همگی نزد خانواده فرخزاد پیوستیم. به زودی گفتگوی به امور کاری کشیده شد. پدر سرگرد پیوس می‌دانست برای چه

آمده‌ایم، برای همین به مهران گفت؛ بامداد فردا موبدی را به اینجا می‌فرستد که ما را نزد موبد روشن افروغ ببرد.

پس از رد و بدل کردن گفتنی‌ها؛ دوباره به سرای خودمان باز گشتیم. این بار مهران بی‌تابی مرا دریافت. برای این که نگرانی را از من دور کند، جشیش را فرا خواند و سازش را بیرون آورد و نوای شادی نواخت. اما من خودم آنجا بود و اندیشه‌ام جای دیگری پرواز می‌کرد. می‌اندیشیدم، آیا مادر پس از این سال‌ها مرا خواهد شناخت؟ آیا او پیر شده است؟ پرسش گوناگونی که نمی‌گذاشت اندیشه‌ام بسامان شود. چنان در خودم بودم که ندانستم جشیش کی به سرای خود رفت. مهران هم خوابید، تنها سارا کنارم نشسته بود. خواستم بستری برایم پهن کند و خودش نزدیکم بخوابد. هنوز سخنم به پایان نرسیده بود که باران تندی باریدن گرفت.

بالاپوش را روی خودم کشیدم و خوابیدم. چنان خسته بودم که یک بار نیز شانه به شانه نشدم. بامداد هراسان از خواب پریدم، نگاهی به پیرامونم انداختم، کسی را ندیدم. گمان کردم مهران بدون من رفته است. هنوز جابجا نشده بودم سارا با لگن مسین آب گرم آمد و گفت، مهران بیرون آماده رفتن است.

تندی خودم را شستم و جامه نویی پوشیدم. چون شب پیش چیزی نخورده بودم، پاره‌ای نان با خودم برداشتم و بیرون آمدم. مهران جامه افسری خود را پوشیده و شغل نمدی را روی آن برتن کرده بود. موبدی جوان سوار بر اسبی کنارش دیده می‌شدند.

زمین هنوز از باران دیشب تر بود، باد سردی می‌وزید که استخوان را می‌ترکاند. هوا نیمه تاریک بود که راه افتادیم. هرچه می‌گذشت، هوا روشنتر می‌شد، اما

خورشید پیدا نبود، ابری خاکستری آسمان را تیره کرده بود. با تندی باور نکردنی روی زمین هموار و سنگفرش خیابان‌ها می‌تاختیم و پیش می‌رفتیم. به زودی به دروازه شهر رسیدیم. پس از اینکه از دروازه گذشتیم، بار دیگر به تاخت درآمدیم. خودم را روی اسب خم کردم تا باد سوزناک کمتر آزارم دهد. پیش از آنکه به آتش‌کده برسیم، مهی انبوه بالای سرمان درست شد. روبرو دیده نمی‌شد و به دشواری می‌تاختیم. موبد راهنما، که آنجا را به نیکی می‌شناخت، چشم‌پسته پیش می‌رفت و ما نیز در پی او می‌تاختیم.

نخست ستون‌های استواری دیدیم که از سنگ یک‌پارچه ساخته شده بود و بر فراز آن پیکر جانورانی تراشیده بودند. آتش‌کده از میان مه سر بیرون آورده بود و آن را افسانه‌ای نشان می‌داد. گویی در آسمان هستیم و روی ابرها سواری می‌کنیم. موبد راهنما از شتاب خود کاست و کمی دیگر که پیش رفتیم، دهنه اسب را کشید و ایستاد. تازه دریافتم روبروی ما خندق بزرگی است که گرداگرد آتش‌کده کشیده شده است. اکنون برای وارد شدن بایستی از پل‌های چوبی روی خندق می‌گذشتیم.

موبد راهنما به آرامی به سوی یکی از پل‌ها رفت و ما نیز پشت سر او راه افتادیم. از پل که گذشتیم؛ دیدم آتش‌کده بنای بزرگی است با چند ساختمان دیگر که همگی چسبیده به آن و مانند نگینی میان خندق درست شده است.

هنوز به سایبان آجری آتش‌کده نرسیده بودیم؛ مه کم شد، اما بار دیگر باران بارید. اسب‌ها را به زیر سایبان بردیم. موبد خواست بمانیم و خودش به درون آتش‌کده رفت. هنوز دمی نگذشته بود که همراه موبد پیری بیرون آمد. موبد

پیر که به آهستگی سخن می گفت، به ما خوش آمد گفت و ما را به درون راهنمایی کرد. این بار جشیش و موبد راهنما بیرون ماندند.

باران با شُرُشُر یک نواختی روی سایبان فرو می ریخت. اسبها را به آن ها سپردیم به درون آتش کده رفتیم. موبد پیر ما را از راهرویی گذراند و به سرای کوچکی برد و خودش بیرون رفت. نگاهی به مهران انداختم. او هم کمی نگران بود. هیچ آوایی مگر رگبار باران بگوش نمی رسید. ماندن ما چنان به درازا کشید که باران ایستاد. در خاموشی وهم آور آنجا تنها زمزمه آهسته موبدان شنیده می شد. تا این که آوای راه رفتن گام ها خاموشی را برهم زد. بی گمان نیایش موبدان به پایان رسیده بود و اکنون به سراهای خود می رفتند.

پندارم درست بود، چون به زودی موبد پیر نزد ما برگشت و با همان آوای آرام، از این که ما را نگه داشته بود، پوزش خواست. آنگاه از مهران خواست به تنهایی همراهش برود. می دانستم مهران باید با موبد بزرگ به تنهایی گفتگو کند، اما تنها ماندن اکنون برایم آزار دهنده و کشنده بود. دلم درون سینه ام می تپید.

مهرهمز همراه موبد راهنما از چندین راهرو تنگ و باریک گذشت و از پله های مارپیچی به سردابی وارد شد که روبروی آن تالار بزرگ بود. موبد راهنما بازگشت و از مهرهمز خواست به تنهایی به درون تالار برود. موبد روشن افروغ در پایین تالار، روی قالی پر نقش و نگاری نشسته بود. مانند گذشته با ریشی جو گندمی و چشمان کبود، بدون اینکه چین و چروکی در چهره اش پیدا شده باشد.

مهرهرمز به تندی پیش رفت و نزدیک موبد بر زمین افتاد و بر شانه‌اش بوسه زد. آنگاه برگشت و دوزانو نشست و خاموش ماند. گرچه او در گذشته چند بار موبد را دیده بود، اما نه چنین از نزدیک. اکنون که به چهره او نگاه می‌کرد، دریافت نگاه سوزانش مانند نیست به جان‌ش فرو می‌رود. در دل گفت؛ بی‌خود پدر شیفته او نبود!

موبد آرام اما با آوایی برنده خواست پیامش را بگوید. مهرهرمز ناچار شد چشمان خود را ببند، چون چیزهایی که به یاد سپرده بود، از اندیشه‌اش گریخته بودند. لختی گذشت تا توانست بخود بیاید و اندیشه‌اش را سامان دهد، آنگاه با فروتنی گفت: «ای موبد بزرگ! سرافرازی و راستی در ایران شهرنگ باخته است. شاه خردسالی را بر تخت نشاندند و کارها به دست گروهی بی‌خرد واگذاشته‌اند. چه بسا تا زمانی که شاه بزرگ شود، ایران شهرویرانه‌ای شود.

موبد با شگفتی پرسید: «از من چه کاری ساخته است؟»

«شاهزاده یزدگرد که با آموزش‌های شما بزرگ شده است، می‌تواند ایران‌شهر را از پریشانی برهاند.»

موبد گره‌ای به پیشانی انداخت و با ناخرسندی گفت: «می‌خواهید درستی و دادگری را با کشتن شاه بدست بیاورید؟ اگر چنین است، چرا شاه پیشین برای شما به ارمغان نیاورد؟»

چون مهرهرمز چیزی نگفت، خودش دوباره گفت: «نه فرزندم، چیزی که شما می‌خواهید با کشتن و خونریزی بدست نمی‌آید.»

مهرهرمز دچار آزرده‌گی تلخی شد. آمادگی شنیدن چنین برخوردی را نداشت. با خودش اندیشید؛ پس چرا سرپرستی شاهزاده یزدگرد را پذیرفته است؟

موبد هم خاموش شده بود. مهرهرمز نمی دانست چکار کند، با سستی که به جانش افتاده بود گفت: «ای موبد بزرگ، گمان می کردم، شما برای گسترش کیش مزدا و استواری ایران شهر، از شاهزاده نگهداری می کنید.»

«اما گمان نکنم آنهایی که تو را فرستاده اند چنین باوری داشته باشند!»

«چه می خواهید بگویید؟»

«شه بانو شیرین خواستار بر تخت نشستن نوه خود است، او را برای این کار نمی توان سرزنش کرد. اما او در اندیشه مزدا نیست! چون ترسایی است. سرگرد پیوس و برادرانش نیز.»

موبد خاموش شد و آب دهانش را فرو داد. سپس دوباره گفت: «نمی دانم چرا موبد ماه یار با این ها یک دل شده است. من وفاداری او را می ستایم، اما او چرا باید به این دام بیفتد.»

مهرهرمز با درماندگی به سخنان موبد گوش می داد. موبد این بار به نرمی گفت: «فرزندم، تو تا چه اندازه با آموزش های مزدا آشنا هستی؟»

مهرهرمز دست و پای خود را گم کرد و با سستی پاسخ داد: «همان اندازه که در آموزشگاه افسری به ما آموزش داده اند.»

«به شما آموزش داده اند آسایش و نیک بختی در سایه آموزه های کیش مزدا به دست خواهد آمد. اما آیا برآستی ما پیرو آموزه های مزدا هستیم؟ نه فرزندم! سال هاست شاهان به بهانه گسترش مزدا، بر مردم سروری کرده و از آن ها بهره برداری می کنند. اکنون نیز هر کسی را بر تخت نمایند، سرنوشت پیش را خواهند داشت.»

مهرهمرز به راستی گنج شده بود و چیزی از گفته‌های موبد دریافت. با شگفتی پرسید: «پس چکار باید بکنیم؟»

«درود مرا به بزرگان برسانید و پیام مرا به آنان برسان که اگر راستی می‌خواهند از سردرگمی و پریشانی‌های یابند، بایستی سه گوهری را که می‌گویم؛ بپذیرند. نخست انجمنی برپا کنند، از بزرگان و دیگر رسته‌ها، چه اعیان و یا مردم کوچه و بازار. همراهی موبدان با من، چون اکنون انجمن استخر با من یکدل و یک‌زبان هستند، اما گرد آوردن دیگر رسته‌ها، از سپاهیان، دبیران و پیشه‌وران، بازرگانان و دهقانان آزاد، با شما باشد. انجمنی که برتر از شاه باشد، نه این که در دستان شاه باشد. دوم تنها از دهقانان و زمین‌داران خرد باژ ستانده نشود، که اعیان و دیگر رسته‌ها نیز از دارایی خود بخشی را بپردازند، تا نیازی به جنگ و گرفتن بهره جنگی نباشد.

سومین گوهر؛ دسته‌های چندگانه‌ای که میان مردم درست شده، برچیده شود تا هر کس از هر رسته‌ای بتواند آزادانه به آتش کده برود و با دیگری درآمیزد. بدانید که مردم از هر رسته‌ای بندگان مزدا هستند و تنها اندیشه، گفتار و کردار نیک هر کس او را رستگار خواهد کرد.»

پس از آن موبد لختی خاموش شد و دوباره گفت: «شاهزاده یزدگرد دارد آموزه‌های مزدا و نیز آموزش‌های رزم را فرا می‌گیرد. چنانچه بزرگان گوهرهایی که برشمردم بپذیرند، به یاری موبدان او را باز می‌گردانیم و انجمن بزرگی از موبدان و اعیان و سپاهیان برگزار می‌کنیم و او را بر تخت می‌نشانیم.»

سپس افزود: «نوشته‌ای می‌نویسم با گواهی شاهزاده یزدگرد، بیست روز دیگر بیا و آن را بگیر و برای بزرگان پایتخت ببر.»

همان موبد راهنما وارد شد و خواست همراه او برود. اما مهرهرمز پیش از رفتن؛ گفت: «ای موبد بزرگ، خواسته دیگری نیز دارم، در باره زن برادرم است که دایه شاهزاده می‌باشد. برادرزاده‌ام می‌خواهد مادرش را ببیند.»

موبد با شگفتی به مهرهرمز نگاه کرد و گفت: «اما زن برادرت سال پیش به پایتخت بازگشت. او دچار بیماری کهنه‌ای شد و چون هوای سرد و نمناک اینجا برای او زیان‌آور بود، خودش نیز برای رفتن بی‌تابی می‌کرد، او را به دیارش فرستادم.»

مهرهرمز با شنیدن این سخن وا رفت. با باورانه پرسید: «اما او نه پایتخت آمده؛ نه به بابل.»

چون موبد پاسخی نداد؛ پرسید: «آیا کسی در آتش کده او را می‌شناسد و چیز بیشتری می‌داند.»

موبد گفت شاید دایه دختران شاهزاده چیزهایی از او بداند. مهران تندی پرسید می‌تواند با او گفتگو کند.

موبد بدون سخنی، با دست اشاره کرد و موبد راهنما پیش آمد و از مهرهرمز خواست همراه او بیاید.

مهرهرمز همچنان که در پی موبد راهنما بیرون می‌آمد؛ با خود اندیشید؛ اگر مادر بهرام به پایتخت رفته است، چرا آمدن خودش را گزارش نکرده است؟ آیا کاروانی که او را آورده به جای دیگری رفته است یا گرفتار راه‌زنان شده است.

با دیدن مهران و موبد راهنما؛ با شادی به سوی آن‌ها دویدیم. اما از چهره درهم مهران دلم فرو ریخت. زمانی که شنیدم مادرم از اینجا رفته است، سرم گیج

رفت و نزدیک بود بر زمین بیفتم. باور نمی کردم مادر این جا را ترک کرده باشد و به پایتخت نیز نرفته باشد. به دشواری گریه ام را نگه داشتم و با آوای خفه ای گفتم: «خودم از موبد راهنما شنیدم که دختران شاهزاده یزدگرد این جا هستند و نزد مادرم زندگی می کنند.»

«اما آن دایه کس دیگری است که جانشین مادرت شده است.» سپس افزود: «شاید او چیزهایی از مادرت بداند.» هنوز سخنش به پایان نرسیده بود که موبد ریزه ای با چابکی شگفت آوری پیش آمد و خواست ما را راهنمایی کند. موبد پیشین به سرای خود رفت. راهنمای تازه پیرمردی بود ریزه با چهره ای پر از چین و چروک که یکریز لبخندی بر لب داشت. او دست های خود را در آستین کرد و پیشاپیش راه افتاد.

در پی او از راهروی پیچ در پیچی گذشتم. پاهایم کشش رفتن نداشت، برای همین به کندی راه می رفتم. راهنما به ناچار تندتند می ایستاد تا به او برسم. مهران هم به آهستگی از دور می آمد.

با گذشتن از راهرو به تالار بزرگی رسیدم که چندین در داشت. موبد به سوی دری راه افتاد و به درون سرایی پا گذاشت. آنجا با زنی سی و چند ساله روبرو شدم که جامه پیروزه ای پوشیده بود و روسری سرخ رنگ بزرگی بر سر داشت، که گردن و شانه اش را پوشانده بود.

راهنما به سوی او رفت و چیزی گفت که به تندی پیشم آمد و با مهربانی خوش آمد گفت. آنگاه از مادرم گفت، که چگونه با یکدیگر یک دل و یک رنگ بودند و مانند دو خواهر زندگی می کردند. پس از آن همان سخنان مهران را بازگو کرد، مادر بیمار شده و از موبد بزرگ درخواست کرده به پایتخت بازگردد.

دایه دوباره از مهربانی مادر گفت، اما دیگر گوش نمی‌کردم. دیدگان سرد و یخ زده‌ام را به او دوختم. تا این که ناله نوزادی را شنیدم. دایه هراسان به سوی سرای دیگری دوید و پرده را کناری زد و به درون آن رفت. لختی گذشت تا این که مهران نزدیکم آمد و آهسته گفت: «بهتر است برگردیم، نباید بیش از این بمانیم.»

دل‌م نمی‌خواست آنجا را ترک کنم. به سوی پرده رفتم. زمزمه آهسته‌ای شنیدم. با کنج‌کاوی پرده را پس زدم و رفتم تو. سرای تاریکی بود با باریکه‌ای نور که از شکاف پنجره به درون می‌تابید. پنداشتم چنین جایی را در گذشته دیده‌ام، اما هر چه اندیشیدم؛ چیزی به یاد نیاوردم.

در گوشه‌ای پسرکی چهار پنج ساله کنار گهواره‌ای نشسته بود و آن را تاب می‌داد. دایه پشت به من نشسته بود و به نوزادی شیر می‌داد.

بی‌گمان دختران شاهزاده یزدگرد بودند. با این که می‌دانستم شاهزاده هم‌سال من است، اما داشتن همسر و فرزند برای شاهزادگان چندان شگفت‌آور نبود. داشتن فرزند چیزی بود که هر شاهزادی بایستی داشته باشد. تا خود را برای پادشاهی آماده کند.

چند گام دیگر پیش رفتم، دایه دریافت پشت سرش هستم، اما برنگشت. پس‌ریچه با ترس به من نگاه کرد و آهسته گفت: «من فرهاد هستم!»

سپس به نوزاد اشاره کرد و گفت: «اون شهربانو است»

دگرگون شده بودم. مانند زمانی که در بابل دچار رویا می‌شدم. یک‌باره گهواره روشن شد. انگار نوری از درون آن بیرون بتابد. پاهایم سست شده بودند و

نمی‌توانستم خودم را نگه دارم. آنگاه آوازی در گوشم پیچید. مانند نمایش خوانان سیاوش خوانان.

شاهزاده سیاوش سرور آزادگان جهان

به سرزمین دور کوچ کرده است،

که شهر خوشبختی را بنا کند.

شهری که بد به خواب رود.

از مردم جنگ برنخیزد

گوسفند و پلنگ با هم به آبشخور روند.

از نسیم خنکی که به چهره‌ام می‌وزید، به خود آمدم. مهران مرا ترک انوشک

سوار کرد و با هر دشواری بود به خانه بازگشتیم.

از این که نتوانسته بودم مادر را پیدا کنم، دچار افسردگی شده بودم. اما

نمی‌خواستم دشواری مهران را دوچندان کنم، پس کوشش کردم و انمود کنم

آزرده نیستم.

کمتر از یکماه دیگر؛ مهران و جشیش به همراه همان موبد به آتش‌کده رفتند.

این بار شاد و خرسند بازگشتند. دانستم پیام شاهزاده را که موبدان گواهی

کرده‌اند، دریافت کرده‌اند.

مهران آن روز کاری نکرد، اما شب دیر هنگام برادران پیوس و جشیش را

فراخواند و خواست پیام موبد را به پایتخت ببرند و از بزرگان بخواهند، سپاه را با

آنها یک‌دل نمایند که اگر شاهزاده را با سپاهی به پایتخت آوردند، دچار

چنددستگی نشوند.

مهران می گفت دسته‌هایی از سپاه خراسان هم‌دل و همراه با شاهزاده شده‌اند که تا چند ماه دیگر به استخر بازمی‌رسند. امیدوارم شما نیز با دست پر به اینجا بازگردید.

با رفتن جشیش و برادران فرخزاد ما تنها شدیم. مهران گاه نزد موبد می‌رفت و به او سر می‌زد، زمانی نیز به سفارش موبد نزد سپاهیانی می‌رفت که هواخواه شاهزاده بودند و با آن‌ها به گفتگو می‌پرداخت.

از رفتن جشیش و برادران فرخزاد بیش از دو ماهی گذشته بود که جشن آب‌پاشان فرا رسید. پدر سرگرد خواست به جشن برویم. جشنی که در باغ‌های خود برگزار می‌کرد. گرچه مانند نوروز و مهرگان و سده باشکوه نبود، اما چون در باغ و بوستان برگزار می‌شد، دیدنی و شاد بود.

مهران مانند همیشه بهانه آورد که بایستی به کارهای خود رسیدگی کند، اما من پذیرفتم و همراه آن‌ها رفتم. سارا را نزد مهران گذاشتم، اگر چیزی خواسته باشد برای او آماده کند.

از شهر که بیرون رفتیم، به کوهستان و دره خوش آب و هوایی رسیدیم. از میان کوچه‌های باریک با دیوارهای سنگی گذشتیم. دو سوی آن باغ‌های میوه بود. راه چنان دراز بود که دیوارهای سنگی باغ‌ها پایان‌ناپذیر به چشم می‌رسید.

زمانی که به باغ رسیدیم، گروه انبوهی را دیدم که پیش از ما آمده بودند. آن‌ها شادمان و مسرور بودند. آواز می‌خواندند. پایکوبی می‌کردند و به سر و روی یکدیگر آب می‌پاشیدند. اما من خاموش در گوشه‌ای کز کرده و در خودم فرو رفته بودم. نمی‌دانم چکارم شده بود. زمان خوردن فرا رسید، اما من گرسنه نبودم. نگرانی و دل‌شوره کلافه‌ام کرده بود. یک‌باره گفتم باید به خانه برگردم.

چون کسی نبود مرا برگرداند، خواستند بمانم و همگی با هم بازگردیم. اما چنان برای برگشتن پافشاری کردم، که پدر سرگرد فرمان داد چند تن مرا برگردانند.

پس از این که رسیدم، دانستم جشیش به تنهایی بازگشته است و نزد مهران است. تندی خودم را به آن‌ها رساندم. با دیدن مهران که اندوهگین و پریشان بود، دریافتم جشیش گزارش‌های ناگوار با خود آورده است. مهران سخنی نگفت، جشیش نیز که یک‌ریز اسب تاخته بود، رفت کمی بیاساید.

زمان دشواری بر من گذشت؛ تا همه چی را شنیدم. فرمانده شه‌بraz پس از این که می‌بیند، شاهی خردسال را به تخت نشانده‌اند و ماه‌آذر اداره ایران‌شهر را به دست گرفته است، خشمگین شده و با سپاه خود به سوی پایتخت یورش می‌آورد. آنجا نام‌دار و نیوخسرو دروازه پایتخت را به روی او می‌کشایند و شه‌بraz با سپاه گران خود وارد پایتخت می‌شود. سپس ماه‌آذر را برکنار، شاه خردسال را می‌کشد و خود بر تخت می‌نشیند.

جشیش می‌گفت با اینکه موبد ماه‌یار، پیوس و تنی از بزرگان و سپاهیان از این که یک سپاهی بر تخت نشسته است، ناخرسند بودند و هنوز امیدشان به شاهزاده یزدگرد است، اما امیدی به برگزاری انجمن بزرگان نمی‌باشد، چون پیش از هر چیز؛ چنددستگی میان بزرگان درست شده است.

چند چیز اندیشه مهران را پریشان کرده بود، نخست بر تخت نشستن فرمانده شه‌بraz که از خاندان شاهی نبود. دوم چنددستگی و پراکندگی بزرگان. اما چیزی که بدجوری او را آزرده کرد. مرگ ناهنجار شه‌پا بود.

کتایون دختر فرمانده شه‌بraz؛ از پدرش خواسته بود شه‌پا را از زندان قصر بیرون بیاورد و نزدیک صومعه خانه‌اش به چلیپا بکشد، تا پس از درد و رنج فزون بمیرد. او پس از این کار جشیش را فرستاده بود که ما را به پایتخت بازگرداند. نیز پیام داده بود پدرش به مهران رسته ارزشمندی در دربار خواهد داد.

جشیش می‌اندیشید؛ زمانی که کتایون از او خواسته بار دیگر به اینجا بیاید، از شادی سراز پا نمی‌شناخته است. چون می‌پنداشته مهران می‌پذیرد و همگی به پایتخت رفته و با پشتیبانی کتایون از رسته ارزشمندی برخوردار می‌شوند.

مهران چنان سردرگم شده بود که سراسر آن روز سردر گریبان برد. می‌دانستم مهران کوچکترین مهری به کتایون ندارد. اما کتایون می‌پنداشت اکنون که فرنگیس زنده نیست و پدرش بر تخت شاهی نشسته است، می‌تواند مهران را به سوی خودش بکشد.

من نیز نمی‌دانستم چکار باید بکنیم. مهران دوست نداشت به پایتخت بازگردیم؛ من نیز رفتن به آنجا را کار درستی نمی‌دانستم. به بابل نیز نمی‌توانستیم برویم، چون همین که پایمان می‌رسید، آمدن ما را گزارش می‌دادند. تا این که اندیشیدم بهتر است به حیره نزد دایی برویم. برای همین تندی این پیشنهاد را با مهران در میان گذاشتم. سخنی نگفت و همچنان سردر گریبان بود. اندیشیدم کمی که بگذرد، شاید آرام شود و بپذیرد.

روز دیگر مهران از جشیش پرسید؛ چکار می‌خواهد بکند. او نمی‌توانست تنهایی به پایتخت بازگردد. کتایون گفته بود؛ چنانچه تنهایی بازگردد، سرنوشت خوبی نخواهد داشت. برای همین خودش نمی‌دانست چکار کند.

لختی به اندیشه فرو رفت؛ آنگاه گفت: «اگر شما نیایید، من نیز به پایتخت نمی‌روم و نزد دوستم؛ پیروز به یمن خواهم رفت.»

مهران واکنشی نشان نداد؛ اما از جشیش خواست؛ نخست مرا تا حیره همراهی کند. آنگاه از آنجا به یمن برود.

پیش از آنکه جشیش سخنی بگوید، پاسخ دادم؛ بدون او جایی نمی‌روم و هر کجا او باشد من نیز هستم. آنگاه افزودم: «اگر به حیره نمی‌آیی؛ همین جا می‌مانیم، تا همه چیز آرام شود.»

چیزی نگفت و برخاست رفت نزدیک پنجره و بیرون را نگاه کرد. جشیش ما را تنها گذاشت. پس از لختی، بدون این که بازگردد، آهسته گفت: «منی دانه به کدامین گناه چنین پادافره می‌شوم. به هر کاری دست می‌زنم و هر کجا می‌روم، با درد و رنج و شکست روبرو می‌شوم.»

روی زمین نشست. سرش را میان دستانش گرفت و نالید: «منی دانه آن کابوس مرا رها نخواهد کرد. شاه خود سرش را پایین آورد و خواست گردنش را بزنم، بجای این که از آنجا بگریزم؛ فرمان را انجام دادم و دستانم را به خون شاه آلوده کردم. بارها از مزدا پوزش خواستم، اما هرگاه یاد آن روز می‌افتم، از پشیمانی مرگ را آرزو می‌کنم. منی دانه دیگر روی آرامش را نخواهم دید. بایستی تا پایان زندگی مانند یک آواره بسر ببرم. نه می‌توانم بازگردم و نه توان چنین زندگی را دارم.»

سرش را بالا آورد و با چشمان گرد شده به من نگاه کرد: «آیا این چیزها همگی کابوس بوده است؟ بودن خودم، تو و دیگران. کسانی که ما را به اینجا فرستادند، موبد آتش افروغ، مادرت که سال‌ها این جا زندگی کرده و اکنون نیست؟ آیا

زندگی هر کسی از پیش نوشته شده است؟ شاید به راستی زندگی ما دست خودمان نیست، چنان که نیک‌بختی و بدبختی از دستان بیرون است!»
سخنی نگفتم؛ شاید با درد دل کردن، کمی از اندوهش کاسته شود. زمانی که خاموش شد، او را تنها گذاشتم.

جشیش به ستورگاه رفته بود و به اسب خود می‌رسید. بار دیگر نزد مهران بازگشتم. گفت همراه جشیش به بازار بروم و چیزهایی بخرم. تندی پذیرفتم و به بازار رفتیم. در بازگشت، زودتر از جشیش خود را به خانه رساندم، پس از این که وارد شوم، سارا هراسان خودش را به من رساند و بالا اشاره کرد. پرسیدم؛ چی شده؟ اما سارا چیزی نتوانست بگوید. تنها هراسان واژه‌های گنگی از دهانش بیرون آمد. تندی از پله‌ها بالا رفتم و در زدم. مهران پاسخی نداد. نگران شدم و در را فشار دادم، اما باز نشد. دوباره فریاد زدم و چند بار دیگر بانگ زدم در را باز کند. می‌خواستم با تنه آن را باز کنم که یک باره هردو لت آن گشوده شد. نتوانستم چیزی بگویم. واژه‌ها در دهانم سنگ شده بودند.

نگاهی سرزنش‌آمیز کرد و پشت خود را به من کرد. وارد که شدم؛ دیدم همه چیز بهم ریخته است. صندوقچه خودش میان سرا گذاشته و صندوقچه مرا که کوچکتر بود؛ روی آن گذاشته بود. یک‌باره چشمم به ریسمانی افتاد که به آسمانه آویزان بود. همچنین کیسه‌ای درهم با برگه پاپیروس نزدیک صندوقچه‌ها دیده می‌شد. هیجان زده پرسیدم: «می‌خواهی خودت را دار بزنی؟»

به سردی گفت: «به تو کاری نیست!»

تاکنون چنین سخن نگفته بود. اندوه گلویم را گرفته بود. نخواستم خودم را بازم. بایستی با او گفتگو می‌کردم. و او به سخنم گوش می‌داد، تا کی چشم و

گوش بسته از او پیروی کنم. از این که تند سخن بگویم، برایم تلخ بود، اما چشمانم را بستم و گفتم: «می‌دانی چیه؟ تو ناتوان شدی. با هر شکستی چنان درمانده می‌شوی که گناه آن را به نیروهای پوچ نسبت می‌دهی، بایستی بدانی در هر کاری شکست و پیروزی است؛ و هر آدم خردمندی می‌داند این کاری که شما در پیش گرفته بودید، به شکست منجر می‌شود.»

برگشت و نگاهی تندی بهم کرد، شاید پیش‌بینی نمی‌کرد چنین با او سخن بگویم. خودم نیز ندانستم چگونه این سخنان را بر زبان آورده‌ام. برای این که از نگاهش سست نشوم، سرم را پایین انداختم و تندتر از پیش گفتم: «چرا خواستی به پایتخت بیایم؟ که آواره شهرها شویم. سپس تو خودت را بخشی و مرا تنها و بی کس رها کنی؟»

لرزشی سراپایم را فرا گرفت، دریافتم دیگر نمی‌توانم پیش بروم. نیرویم را گرد آوردم و دوستانه گفتم: «مهران باور کن کاری نشده است که این‌گونه خود را باخته‌ای، جهان چنان بزرگ است که جایی برای زندگی ما پیدا خواهد شد.» گریه‌ام گرفته بود. نزدیک‌تر رفتم و اشک‌آلود نگاهش کردم. می‌دانستم تاب گریه‌ام را ندارد؛ برای همین با آوای فروخته گفتم: «پایتخت را فراموش کن، حیره نیز دوست نداری؛ نمی‌رویم. چرا همراه جشیش به یمن نرویم؟»

کمی به خود آمدم، اما با آوای دردناکی گفت: «آن جا چه چیزی دارد که به آن دل خوش باشیم! بهرام؛ از این زندگی بی‌هوده بیزارم. خسته شده‌ام و دیگر نیرویی ندارم، انگار پیر و فرسوده شده‌ام با اینکه هنوز جوانی‌ام سپری نشده.»

«یک بار که شده پیشنهاد مرا به کار بگیر. باور کن برای خودکشی هیچ گاه دیر نیست. تازه اگر این کار را نکنی، مرگ رهایت نمی کند و گریبان را می چسبد. پس بیا بار دیگر زندگی را در جای دیگری آغاز کنیم.»

چیزی نگفت، اما آرام و نرم شده بود. دوباره گفتم: «جشیش می گوید در یمن پارسیان ناشماري زندگی می کنند. پیروز دیلمی برادر زن شهربان یمن است و از دوستان نزدیک جشیش، او به ما کمک و یاری خواهد کرد.»

برخاست و رفت پنجره را باز کرد. با باز شدن پنجره نور آفتاب به درون تابید. رفتم پشت سرش، تا نور آفتاب بر من نیز بتابد. با اینکه هوا گرم بود، اما می لرزیدم. زمان درازی خاموش از پنجره بیرون را تماشا کرد. آنگاه آهسته گفت: «اندیشه بدی نیست!»

از شادی نزدیک بود زمین بیفتم. پیش از آن که چیزی بگویم؛ آهی کشید و گفت: «موبد ماهیار درست می گفت پادشاهان مانند یکدیگرند، ارزش آن را ندارد که برای آن ها جان سپاری کنی.»

هنوز داشت بیرون را تماشا می کرد که با دشواری گفتم: «می روم به جشیش بگویم.»

تندی بیرون آمدم و جشیش را پیدا کردم. او نیز چون شنید همراه او به یمن می آییم، سر از پا نشناخت. برای این که رفتن ما برهم نخورد، به تندی نزد مهران آمد و پیشنهاد کرد همگی به بازار برویم و چیزهایی که نیاز داریم خریداری کنیم. می گفت ماه ها باید در راه باشیم.

سارا که دریافته بود می‌خواهیم برویم و او را رها کنیم، گوشه‌ای کز کرد و کمتر آفتابی می‌شد. با این که در این زمان دل بسته او شده بودم، اما نخواستم به مهران چیزی بگویم.

آن شب زود خوابیدیم و بیش از سپیده بیدار شدیم. به فرمان پدر سرگرد ناشتایی با شکوهی درست کردند. خودش نیز نزد ما آمد. سارا را دیدم که چشمان درشتش؛ سرخ و اشک‌آلود شده بود. بی‌گمان شب را نخوابیده بود. خواستم از مهران بپرسم با او چکار کنم که خودش پیش دستی کرد و چند درهم طلا داد و گفت آزاد است و هر کجا می‌خواهد برود.

دلم می‌خواست به مهران بگویم، او را با خود ببریم. اما پدر سرگرد پیوس آمد و با یکدیگر به گفتگو پرداختند. ناخودآگاه دریافتم نگاهی رویم سنگینی می‌کند. برگشتم و سارا را دیدم کنار پنجره ایستاده است و با چشمان گریان مرا تماشا می‌کند. دلم برایش سوخت. اندیشیدم پس از آن چه بر سر او خواهد آمد. بی‌گمان با درهم‌هایی که از مهران گرفته بود، اندوخته‌ای درست می‌کرد و زن دهقانی می‌شد، شاید هم همین جا می‌ماند و چاکری می‌کرد.

چنان در اندیشه بودم که ندیدم فرزداد کی رفت. آنگاه مهران را دیدم، رفت توی خانه و پس از این که بازگشت، دست سارا را گرفته بود و خواست او را سوار استری کند. همزمان گفت: «انگار بدون او اینجا را ترک نمی‌کنی.»

سپس گفت: «تاکنون برایمان سودمند بوده، پس دوباره نیز به کارمان می‌آید.» آنگاه با خانواده سرگرد وداع کردیم و سوار اسب‌ها شدیم. مهران گفت از دریا برویم، که نزدیک‌تر است و کسی نتواند ما را پیدا کند.

به نخستین کاروانسرا که رسیدیم، مرا به کناری کشید و کیسه‌ای درهم به من داد و گفت: «این‌ها را در برابر فروش بخشی از زمین‌های بابل، از پدر پیوس گرفتم. این کیسه سهم توست، بهتر است نزد خودت باشد.»

هرچه پیش می‌رفتیم از آبادی‌ها کاسته می‌شد و با بیابان و ریگ‌زارهای شنی و داغ روبرو می‌شدیم، تا جایی که به آبادی نه چندان بزرگ رسیدیم. چون پس از آن، تا فرسنگ‌ها آبادی نبود. چیزهایی دیگری خریداری کردیم و راه افتادیم.

شب‌ها می‌رفتیم و روزها می‌خوابیدیم. جشیش راه را از روی ستارگان می‌شناخت. پس از بیست روز راهپیمایی، در یکی از روزهای گرم و شرجی به بندری رسیدیم که بیشتر مردم، پوستی تیره و سیاه داشتند. از بخت خوب همان روز یک کشتی در بندر لنگر انداخته بود و می‌خواست به یمن برود. بار آن پارچه و رنگ گیاهی بود و نخست به یمن می‌رفت و از آن جا به سوی هند رهسپار می‌شد.

مهران ناخدای کشتی را پیدا کرد و بدون اینکه چانه بزند کرایه را پرداخت کرد. ناخدا نمی‌گذاشت ستوران را به کشتی ببریم، اما مهران نمی‌خواست انوشک را از دست بدهد. پس با پرداخت درهم بیشتری انوشک را به کشتی آورد.

کشتی که از بندر رها شد و در آب‌های نیلگون شناور شد، خودمان را رها و آزاد دیدیم.

[پایان جلد اول]

واژه ها و اصطلاحات نا آشنا:

«آ»

آبی ها و سبزها: دو جناح قدرتمند در حکومت روم بودند. آبی ها وابسته به اشراف سنتی و محافظه کار و سبزها به بازرگانان و سوداگران وابسته بودند.

آسمانه: سقف

«الف»

اخترماران: ستاره شناسان

آخگر: آتش

اسبانبر: این شهر نخست محله اعیان نشین تیسفون بود و به مرور به شهری مستقل تبدیل شد، برای همین آن را تیسفون نو نیز می نامند.

استر: قاطر [چهارپایان بارکش]

استفاذ: درجه نظامی. مورخانی چون دینوری و طبری، استفاذ را نام و یا پسوند نام برای یک نفر در

نظر گرفته اند، اما کریستین سن معتقد است این عنوان درجه ارتشی یا رسته سپاهی (معادل کلنل یا کاپیتان) بوده است. چنانکه خسرو پرویز بیشتر فرماندهان خود را بارها با این عنوان صدا زده و در منابع گوناگون به این موضوع نیز اشاره شده است.

افشره: عرق

الرها: شهر کی یف، پایتخت کنونی اوکراین

انوشبرد: به معنای «فراموشی»

نام زندان مخوف امپراتوری ساسانی. در نزدیکی دزفول قرار داشت و بیشتر زندانیان آن از مخالفین سیاسی و مذهبی بودند.

ایران دبیربد: سالار دبیران و نویسندگان دربار

«ب»

بابل: شهری آباد و باستانی که نخست پایتخت تمدن بابل بود و کنار رود فرات قرار داشت.

برسم: ترکه ای از درخت انار که زرتشتیان در آیین های خود؛ بخصوص برای افروختن آتش از آن استفاده می کردند.

«پ»

پارکلیت «فارقلیط»: منجی موعود که عیسی از آن یاد کرده و مانی معتقد بود، در واپسین هزاره ها «فارکلیت» که خود او باشد ظهور خواهد کرد و بشر را رستگار و دنیایی آرمانی وعده داده شده؛ را برپا خواهد کرد.

پادافره: مجازات

پاذگوسبان: (مرزبان) ارتش امپراتوری ساسانی، از چهار بخش جداگانه و مستقل تشکیل شده بود که هر سپاه، فرمانده مستقلی به نام پاذگوسبان (مرزبان) تحت فرمان خود داشته است. اما در زمان خسرو پرویز تنها از یک مرزبان - نیمروز - اسم برده شده است. شاید به این علت که سپاه جنوب در جنگ با رومیان فراخوانده نشد.

پذام: پارچه نازکی از جنس حریر که موبدان موقع نیایش روبروی آتش، آن را بر دهان می بستند که نفس شان آتش را آلوده نکند.

پیروز شاپور: آخرین شهر امپراتوری ساسانی و محل نگهداری آذوغه و سلاح بود؛ برای همین نام دیگر آن «انبار» بود. این شهر اکنون نیز به همین نام و به عربی «الانبار» نامیده می شود.

«ت»

ترسایی: مسیحی.

[سال ترسایی: سال میلادی]

تیسفون: مادر شهرهای هفتگانه پایتخت که به نام تیسفون کهنه یا «عتیق» نیز خوانده می شد. اعراب آن را مداین می گویند. گروهی معتقدند که مداین به معنای مجموعه شهرها (مدینه) است

که این امر درست نیست؛ چون
مداین واژه آرامی است.

به عبارت دقیق‌تر؛ پایتخت
ساسانیان که نزدیک شهر بغداد
کنونی قرار داشت، از هفت شهر
مستقل تشکیل شده بود. از این
هفت شهر تعداد سه شهر در
بخش شرقی و چهار شهر دیگر
در سمت غربی دجله قرار
داشت. و مردم برای رفت و آمد
میان این شهرها، از دو پل
چوبی که روی دجله ساخته
شده بود. استفاده می کردند.
اسامی شهرهای بخش شرقی
عبارت بودند از: «تیسفون»،
«اسبانیر»، «ویه انتیوک».

و شهرهای غربی: «ویه اردشیر»،
«ولاش»

آباد»، «ماحوزا»، «زنیذان».

«س»

ستور: چهارپا

ستوربانان: نگهبان و نگهدارنده
اسب ها و چهارپایان.

سپند: خوش یمن و مقدس.

سدره: پیراهن سفیدی بود بدون
آستین که بالای آن چاکي داشت و
پشت آن کیسه‌ای می‌دوختند
برای انباش اعمال نیکو. این
پیراهن را به هنگام جشن
تکلیف، از سوی موبدان بر تن نو
زرتشتیان می‌کردند.

سَهش: احساس

«ش»

شام: سرزمین سوریه و
فلسطین.

شهربان: استاندار

«ج»

جنگ افزار: سلاح جنگی

«چ»

چلیپا: صلیب

«خ»

خاچ: صلیب

خالکدون: پایتخت روم

«ز»

زند و پازند: به تفسیرهایی اوستا
و آموزش‌های دینی اطلاق

می شد. اما بعدها هرگونه بدعت و نوآوری در دین زرتشتی را نزدیک می‌نامیدند. از آنجا که مزدک موبد بود و با تفسیرهای نو؛ دگرگونی در دین مزدا ایجاد کرد. هر کجا اشاره به زندیک شده، منظور مزدکیان است. **زنیذان:** از شهرهای بخش غربی.

«د»

دستگرت: به زمین‌های زراعی جلو یا اطراف خانه‌ها گفته می‌شد.

دستگرد: پایتخت تابستانی خسرو پرویز بود و میان کرمانشاه و تیسفون قرار داشت. اکنون تنها بقایای آن مانده است.

دستور: از درجات موبدان

دربارگبذ: رئیس دربار

«ک»

کارتاز: کشور لیبی در شمال آفریقا

کارنامک: کتاب

کرور: معادل پانصد هزار.

کشتی: کمربندی بود از جنس نج یا ابریشم با هفتاد و دو رشته که به کمر کسی می‌بستند که به سن تکلیف می‌رسید. کشتی به همراه سدره در جشن تکلیف، از سوی موبدان بر تن نوزرتشتیان می‌کردند.

کلک: قلم و نی که با نامه‌ها را می‌نوشتند.

«گ»

گرز آتشین: مشعل

گوهر: اصل و وجوه مشخص هر چیز. اعراب آن را گرفته و «جوهر» تلفظ می‌کنند.

«م»

ماحوزا: از شهرهای بخش غربی پایتخت.

مطالیان: فرقه‌ای از مسیحیان که با جهانگردی و مسافرت گذران کرده و گاه‌گدایی و دریوزگی نیز می‌کردند.

موژک «هموزاک»: از درجات مانویان بوده است.

این گروه بعد از دین سارار (یا همان امام یا خلیفه بزرگ مانویان) بزرگترین مبلغین و معلمان مانوی بشمار می رفتند و بروایتی تعدادشان هفتاد و دو تن بوده است.

میرآخور: اصطبل دار

«ن»

نیمروز: سرزمین‌های شرقی (سیستان و بلوچستان) و نیز جنوبی (کناره دریای عمان و خلیج فارس و جزایر آن، به همراه بخش‌های جنوبی سرزمین شبه جزیره عربستان «یمن، عمان»). ضمن این که اعراب مسیحی حیره [نزدیک کوفه] خراج‌گذار و تابع امپراتوری بودند.

«و»

واسترپوشان: کشاورزان زمیندار و دهقانان آزاد که یکی

از طبقات چهارگانه امپراتوری ساسانی بودند.

وَرَج: معجزه

ورجاوند: ارجمند و مقدس

ولاش آباد: از شهرهای هفتگانه پایتخت در بخش غربی که به فرمان شاه و لاش ساخته شد. اعراب آنر ساباط می‌نامند.

ویه اردشیر: از شهرهای هفتگانه

پایتخت در بخش غربی دجله و کنار خرابه‌های شهر قدیمی «سلوکیه» - پایتخت سلوکیان؛ - ساخته شده بود. این شهر به دستور اردشیر با استفاده از مصالح شهر سلوکیه ایجاد شد.

ویه انتیوک: از شهرهای هفتگانه

در بخش شرقی که به آن «رومگان» نیز می‌گفتند. چون با کمک مهندسان و اسرای رومی ساخته شد.

«ه»

هوم: شربتی بود که از شیر و گیاهی به همین نام می‌گرفتند و

خاصیت سکرآور و نشئه کننده داشت.

زرتشتیان در مراسم گوناگون از آن استفاده می کردند.

«ی»

یعقوبی ها «منوفیزیت ها» و

نستوری ها: این دو گروه از

مهمترین فرقه های مسیحی بودند.

یعقوبی ها یا منوفیزیت ها هوادار

کلیسای روم بودند و به باور آنان

مسیح دارای دو جنبه انسانی و الهی

بوده است. اما نستوری ها معتقد

بودند مسیح انسانی بوده که از

سوی خداوند برای رستگاری

انسان برگزیده شد و در این راه

رنج بسیاری کشید.

این دو فرقه رقابت های تنیدی با

یکدیگر داشتند و همیشه با هم نزاع

می کردند. موبدان زرتشتی و

شاهان ساسانی برای مقابله با

کلیسای روم، از نستوری ها

حمایت و پشتیبانی می کردند.